

# سازش

نویسنده: فاطمه زارع

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

به نام خدا

سخن نویسنده:

سازش در من یک شروع بود و دریچه ای برای دیده شدن...

خلق یک عاشقانه آرام، دغدغه های یک مادر، همسر...

در لحظات سخت زندگی ام، در اوج تنهایی، سازش سرم را گرم خودش کرد و آنقدر

در این عاشقانه ی آرام غرق شدم که فراموش کردم چقدر تنهام.

نظرات خواننده های عزیزم انرژی را به وجودم تزریق کرد و شوق نوشتن را در من

دمید.

پس از سازش قلم با روح من عجین شد.

اراتمند شما: فاطمه زارعی

تقدیم به دختران پاک و زنان سرزمینم که وجودشان به هستی آرامش می بخشد.

نور مهتابی با خواب توی چشمهام در جدال بود. با صدای دعوای خسرو و مریم فاتحه ی خواب رو خوندم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. رختخوابم رو جمع کردم و روی رختخواب های کنار هال گذاشتم. موهای طلایی رنگم رو شونه کردم. توی آینه لبخندی به پوست روشن و چشمهای طوسی و درشتم زدم. به آشپزخونه رفتم. توی استکان کمر باریک قدیمی چای ریختم. رو به پنجره ایستادم و به حیاط چشم دوختم. خسرو سرش رو بین دستاش گرفته بود و کنار حوض نشسته بود. مریم و خسرو عاشق هم دیگه بودن ولی مریم سازش بلد نبود. شاید هم حق داشت. زندگی توی یه خونه ی کوچک، با چهار همسایه که حیاط و در خروجی اش مشترک بود، سختی خودش رو داشت. در واقع خونه ما طوری بود که انگار چهار خانواده توی یه خونه زندگی می کردن ولی طبقه ی پایین که کنار خونه ی مریم و خسرو بود، به تازگی خالی شده بود. مامان در حالی که نفس نفس می زد، وارد خونه شد:

-نهال، بیا اینا رو از من بگیر، دیگه نفس ندارم.

استکان رو توی سینک انداختم و در حالی که قربون صدقه اش می رفتم به سمتش رفتم. پاکت های خریدش رو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم:

-فدات بشم الهی! مگه من مردم که شما می ری خرید؟!!

چادرش رو درآورد و توی آشپزخونه اومد. در حالی که مدام کابینت ها رو باز و بسته می کرد، گفت:

-واسه زهرا خانم که ترشی درست کردم، حالا کلی مشتری برام پیدا کرده. همه فامیلاشون ترشی رو خوردن و خوششون اومده.

از جستجو دست کشید و دستش رو به کمرش گذاشت:

-نهال برو بین مریم ظرف بزرگ داره، ازش بگیر.

دستام رو توی هم قفل کردم و تکونی به خودم دادم:

-من الان نمی رم پایین.

اخمی کرد:

-چرا؟

-آخه الان داشتن با خسرو دعوا می کردن.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-حالا من گفتم چی شده، اون که کار هر روزشونه. برو بگیر.

از سر ناچاری باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. چادر مامان رو از روی جالباسی کشیدم و روی سرم انداختم.

از پله های آهنی آبی رنگ پایین رفتم. با دیدن ایرج آقا که نزدیک محله امون بنگاه

داشت، سلام کردم و گفتم:

-مستاجر جدید آوردید؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

-بله.

-به سلامتی...

با دیدن پسر جوونی که وارد خونه شد، حرفم رو نصفه رها کردم. صورت استخوانی و

کشیده، چشمهای درشت رنگی و بینی متناسب زیبایی خاصی رو به چهره اش بخشیده

بود. حتما اگه هر کسی دیگه جای من بود، توی اولین نگاه دل می باخت. اما من به

عشق در یک نگاه اعتقادی نداشتم. مامانم به خاطر همین عشق در یک نگاه دل بسته ی

پدر معتادم شد و سال ها با بدبختی زندگی کرد، بعد از مرگ پدر هم غمش چند برابر

شد. چشم از نگاه خیره اش گرفتم و به سمت خونه ی مریم رفتم. چند ضربه به در زدم

که صدای گرفته اش رو شنیدم:

-بیا تو.

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد خونه شدم. خونه ی مریم و خسرو کمی از خونه ی ما بزرگتر بود و یک اتاق کوچک داشت. سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود و از شونه های لرزونش معلوم بود که در حال گریه کردنه. بدون اینکه سرش رو بلند کنه، گفت:

-الکی ستم نیا. عمرا باهات آشتی کنم.

آروم لب زدم:

-منم مریم جون.

سرش رو بلند کرد. چشمهایش سرخ و پف کرده بود:

-تویی؟ فکر کردم خسروئه.

لبخندی زدم:

-می دونم بد موقع مزاحم شدم، مامانم گفت ظرف بزرگ داری؟

در حالی که از جاش بلند می شد، گفت:

-نه بابا، مزاحمی. الان برات میارم.

همونطور که بین ظرفهایش می گشت، لب به درد و دل باز کرد:

-منو آورده تو این سوراخ موش.

قاشق پلاستیکی توی دستش رو توی هوا تکون داد:

-اصلا اینجا خونه است یا اتاق؟! اینجا احساس استقلال نمی کنم. تو حیاط می خوام

بیام باید شال و کلاه کنم.

کنارش نشستم و ظرف هایی رو که پراکنده دورش ریخته شده بود، روی هم چیدم.

گفتم:

-مریم جون، یه چیزی بهت بگم.

ظرف کرم رنگ بزرگی رو به سمتم گرفت:

-این خوبه؟

از دستش گرفتم:

-آره، ممنون.

خواستم از جام بلند بشم که گفت:

-چی می خواستی بگی؟

دوباره نشستم:

-تقصیر توام هست.

چشمهاش گرد شد و چینی به ابروهاش داد:

-چرا تقصیر منه؟! اصلا می دونی اشتباه کردم با تو دردودل کردم، از بس تو خونه نشستی و کتاب خوندی خل شدی.

لحن تندش، عصبانیم کرد. خواستم چند نفس عمیق بکشم و بعد از اینکه آرام شدم، باهاش منطقی حرف بزنم ولی مثل همیشه توی این کار شکست خوردم:

-تقصیر منه که خواستم معلوماتم رو در اختیار بذارم. اصلا می دونی اگه تو هم دو خط کتاب می خوندی الان بلد بودی چطوری شوهرداری کنی.

با حرص بلند شدم و بدون اینکه ظرف رو بردارم، به سمت در رفتم. با شنیدن لحنش که پشیمونی درونش فریاد می زد، گفتم:

-چرا ظرف نبردی؟

-نمی خوام، خودم می خرم.

-نهال جان.

توجهی بهش نکردم و به راهم ادامه دادم.

-ببخشید، عصبانیتم از خسرو رو سر تو خالی کردم. حالا ظرف رو بگیر.

دستم روی دستگیره رفت که گفتم:

-خب اگه من اشتباه می کنم تو بهم راهکار بده که دیگه تکرارش نکنم.



راهکار، به خاطر علاقه ی زیادم به علم روانشناسی و البته معلومات زیادم توی این زمینه

آرزو داشتم یه نفر ازم راهکار بخواد. سرم به سمتش چرخید:

-باشه، بهت راهکار می دم.

روی زمین نشستم و کنارم نشست. گلویی صاف کردم و توی چشمه اش خیره شدم تا

روش نفوذ داشته باشم:

-بین به نظر من تو هر روز صبح که از خواب بیدار میشی، می گی من چرا اینطوری

هستم. چرا توی این خونه زندگی می کنم. تا وقتی که این افکار توی ذهنت باشه،

الگوی زندگی تو همینه. یعنی تا ابد توی همین خونه زندگی می کنی. حالا من ازت

می خوام مثبت فکر کنی تا زندگی تغییر کنه.

موهای رنگ شده اش رو پشت گوشش گذاشت:

-مگه زندگی من چیز مثبت داره؟

-همین که شوهرت دوست داره، خودش نعمت بزرگیه.

با خنده گفت:

-تو از کجا می دونی خسرو من رو دوست داره؟

-خب اگه دوست نداشت که این غرغرها و اخلاق بد تو رو تحمل نمی کرد.

از چش‌های گرد شده اش که رگه‌هایی از خشم درونش بود، ترسیدم. متوجه‌ی زشتی  
حرفم شدم و فهمیدم الآن که مریم حسابم رو برسه. سریع ظرف رو برداشتم:  
-من برم دیگه.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، به سمت در خروجی دویدم. چش‌های مریم از  
شدت حرص بی‌نهایت ترسناک شده بود.

دوان دوان به سمت پله‌ها دویدم که به جسم سنگینی برخورد کردم و به عقب پرت  
شدم. لیلی دختر دانشجویی که کنار ما زندگی می‌کرد، با عصبانیت به جزوه‌های  
ریخته شده اش، نگاه کرد:

-نهال جون، شصت پات نره تو چشمت.

روی زمین نشستم تا برگه‌ها رو جمع کنم:

-ببخشید، نفهمیدم چی شد.

تلفنش که در حال زنگ خوردن بود برداشت و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت،  
گفت:

-جمع کردی بیار در خونه بهم بده، من کار دارم.

ادایی در اوردم و بالحن کشدارگی گفتم:

-باشه.

صدای قهقهه ای رو شنیدم و سرم به عقب چرخید. همون پسر چشم طوسی پشت سرم

بود. با حرص گفتم:

-چیز خنده داری بود؟

با لبخند سری تکون داد:

-بیخشید.

برگه ها رو روی هم گذاشتم و از جام بلند شدم. با شنیدن صداش سر جام ایستادم.

-من عیسی هستم. مستاجر جدید و همسایه ی جدید شما.

زیر لب گفتم:

-بله مشخصه که همسایه جدید هستید.

-منتظرم که اثاثم رو بیارن، ممکنه یه کم سر و صدا بشه می خواستم از الان ازتون

عذرخواهی کنم.

پام رو روی اولین پله گذاشتم:

-خواهش می کنم.

دستم رو نزدیک بردم تا ضربه ای به در خونه ی لیلی بزنم که همون لحظه در باز شد. با

تعجب گفتم:

-پشت در بودی لیلی جون؟

دستای تپلش رو روی چونه اش کشید:

-چی گفت پسره؟

-کدوم پسره؟

-مستاجر جدید، از پنجره دیدم که داشت باهات حرف می زد. نکنه ازت خوشش

اومده.

ابرویی بالا انداختم:

-لیلی جون این پسره تازه امروز منو دیده.

چشمهای وزغیش رو درشت کرد:

-خب عشق توی یه نگاه اتفاق می افته.

با ذوق ادامه داد:

-حالا اشکال نداره تو که الان شوهر نمی کنی، بفرستش واسه من.

جزوه ها رو توی سینه اش زدم:

-بگیر جزوه هات رو، دیوانه.

جزوه ها رو از دستم گرفت و با اخم گفت:

-دختره ی خل.

در رو محکم بست. لیلی دانشجوی و کالت بود و اهل شیراز بود. به خاطر دانشگاهش

تنها توی شهر ما زندگی می کرد. همیشه با خودم فکر می کردم لیلی که تحصیل کرده

است، پس چرا مثل دخترهای دبیرستانی فکر می کنه.

مامان سفره ای انداخته بود و در حال پوست کندن هویج بود:

-چقدر دیر اومدی؟

چادرم رو آویزون کردم:

-وای نمی دونی، با مریم نزدیک بود دعوا مون بشه.

با خنده گفت:

-چرا؟

روبروش نشستم و چاقو رو توی دستم گرفتم:

-بهش گفتم به داشته هات فکر کن. گفت: چه داشته ای؟ گفتم به اینکه خسرو دوست

داره.

-حرف خوبی زدی، خب بقیه اش.

-گفت از کجا می دونی دوستم داره، گفتم...

سرم رو پایین انداختم و حرفم رو ادامه ندادم. مامان گفت:

-چی گفتی؟

-هیچی.

انگشتش رو توی پام فرو کرد:

-نهال.

-گفتم اگه دوست نداشت که...

نفسی تازه کردم و نگاهم رو به سقف دوختم:

-با این اخلاق بد تو سر نمی کرد.

هینی کشید و تکونی به سرش داد:

-نهال خدا عقلت بده.

"نهال خدا عقلت بده" جمله ای که روزانه چندین بار از مامان می شنیدم. صدای

همهمه ای از توی حیاط می اومد. چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت:

-کیه؟

-مستاجر جدید. اثاث آورده.

-مستاجر جدید؟ کی هست؟

-یه پسر جوون.

برقی توی چشمهاش نشست:

-خوش تیپه؟

پوزخندی زددم:

-خیلی.

از جاش بلند شد و جلوی پنجره رفت. مامان علاقه ی خاصی به گرفتن داماد داشت.

خواستگار زیاد داشتم ولی هیچ کدوم باب میلش نبود. اون عقیده داشت که دامادش

باید شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی باشه که با دیدنش چشم عمه هام که مدام بهش

میگن دختر خل و چلت فقط قیافه داره، دربیاد. در حالی که با خودش چیزهایی رو

زمزمه می کرد، مشغول درست کردن شربت شد. گفتم:

-مامان واسه کی درست می کنی؟

پارچ شربت رو با سه تا لیوان توی سینی گذاشت:

-نهال اینا رو ببر.

لبام رو جمع کردم:

-مامان.

با اخمی که کرد، فهمیدم که مخالفت فایده ای نداره. با چادر بردن سینی برام سخت

بود. تونیکم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. سینی شربت رو برداشتم تا ببرم.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم. کارگرها در حال بردن اثاث بودن و خبری از عیسی

نبود. چه زود پسرخاله شدم، عیسی! با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم:

-خسته نباشید، براتون شربت اوردم.

کارگری که شرشر عرق می ریخت و یخچال روی دوشش بود، با صدای آرومی

گفت:

-خدا خیرت بده.

عیسی از زیرزمین بیرون اومد و با دیدنم گفت:

-وای چرا زحمت کشیدید.

عضلات صورتم کش اومد و طرحی شبیه لبخند روی لبم نشست:

-زحمتی نیست.



کنارم ایستاد. سینی شربت رو ازم گرفت و روی تخت کنار حیاط گذاشت. اشاره ای به

حیاط کرد:

-خیلی جای قشنگیه، صفا، صمیمت همون چیزی که همیشه دنبالش بودم.

دستم رو روی لبم و گذاشتم و با ذوقی که توی صدام بود، گفتم:

-وای! شما یه آدم شاد زیست هستید.

با تعجب گفت:

-بله؟!!

-ببینید هر مستاجر جدیدی که می آد، میگه اینجا درش مشترکه، حیاطش مشترکه،

کوچیکه. ولی...

اشاره ای بهش کردم:

-ولی شما به نکته ی مثبتش یعنی صفا و صمیمیت اشاره کردید. من توی یه کتابی

خوندم که لازمه ی شاد زیستن جستجوی زیبایی ها و خوبیهاست.

ابروش بالا پرید:

-خب ادامه بدید، دارم لذت می برم.

-به قول کازانتزا کیس « قلم و رنگ در اختیار شماست بهشت را نقاشی کنید و بعد،

وارد آن شوید.»

-راستش من خیلی از این حرفها که می زنید سر درنمیارم.

دستاش رو توی جیبش فرو برد و نفس عمیقی کشید:

-ما عکاس ها جایی خوشحالیم که اونجا پر از سوژه ی عکاسی باشه.

خندیدم:

-چه بامزه!

-آره خب، دیوونه ی هنر بودن هم جالبه. مثلا به نظرم این حیاط، محله ای با خونه های

قدیمی، بچه هایی که توی کوچه بازی می کنن. بازار قدیمی نزدیک محله...

با صدای پرت شدن جسمی به سنگینی بوفالو، سرمون به سمت پله ها چرخید. لیلی در

حالی که پاش رو می مالید، صدای آخ و اوخش به هوا بود. به سمتش رفتم:

-چی شدی؟

با حرص گفت:

-به توجه؟

عیسی گفت:

-حالتون خوبه؟

لحن صحبتش به کلی تغییر کرد و با ناز به سینی که شیرینی های توش له شده بود

اشاره کرد:

-می خواستم واسه شما و کارگروهاتون شیرینی خونگی رو که خودم درست کردم

بیارم.

عیسی با خنده سری تکون داد:

-ممنون از لطفتون.

مامان از خونه بیرون اومد با دیدن لیلی ضربه ای روی لپش زد:

-وای دختر تو چرا اینطوری هستی؟

با صدای عیسی سرش به سمتش چرخید:

-می خواستن واسه ی من شیرینی بیارن، یه جورایی مقصر من بودم.

مامان چادرش رو محکم تر گرفت:

-شما مستأجر جدید هستید؟

-بله.

-خیلی خیلی خوش اومدید. اینجا ما هم با هم رفیقیم.

دستم رو زیر بغل لیلی انداختم:

-مامان خواهش می کنم بیا این خرس رو بلند کنیم.

لیلی مستی به بازوم زد:

-مثل تو باشم خوبه اسکلت؟!

مامان که انگار تازه متوجه ی لیلی شده بود، به سمتش اوامد و گفت:

-بریم پات رو ببندم. بمیرم برات.

با کمک مامان لیلی رو به سمت خونه اش بردیم. روی تخت سفید کنار اتاق

نشوندیمش. از توی کشوی آشپزخونه اش، پماد و باند رو برداشتم و روی تخت

گذاشتم. مامان در حالی که پماد رو روی پای لیلی می مالید، می گفت:

-دخترم! تو چرا چشمت بار نمیده نهال ما شوهر کنه؟ حالا این پسره بیاد نهال ما رو

بگیره، یکی هم پیدا میشه از تو خوشش میاد با تو ازدواج می کنه، تو حالا نباید شیرینی

درست کنی، اینقدر هول بشی که خودت رو به کشتن بدی.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-مامان.

لیلی اشک هاش رو که به خاطر درد زیاد روی صورتش نشسته بود، پاک کرد:

-بعد از چند وقت یه پسره خوش تیپ تو این محله درب و داغون پیدا شده، اینم بیاد نهال شما رو بگیره.

اونوقت به من می گن خل و چل، خودشون رو بین دارن سر زن گرفتن یه نفر که تازه اومده، چه بحثی می کنن. بابی حوصلگی سری تکون دادم:  
-من میرم خونه.

توی خونه رفتم و سبزی هایی رو که مامان نصفه رها کرده بود، خرد کردم.

\*\*\*

ظرف های بزرگ ترشی و رب که روی هم چیده بود، نتیجه ی تلاش شبانه روزی من و مامانم بود. مامان با ذوق گفت:

-وای نهال این بار کلی سود کردیم.

در حالی که شالم رو دور گردنم می پیچیدم، گفتم:

-من حاضرم. ترشی و رب معصومه خانم رو کنار بذار، براش ببرم.

مامان دو تا ظرف بزرگ رو توی پلاستیک گذاشت و بهم داد:

-بگیر عزیزم.

پلاستیک رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. با تعجب به عیسی که با دقت تمام در حال عکسبرداری از داخل حوض بود، نگاه کردم.

با صدای قدم های من که از پله ها پایین می رفتم، همونطور که به سمت حوض خم شده بود، سرش رو بلند کرد:

-جایی می رید؟

اشاره ای به پلاستیک توی دستم کردم:

-باید برم این ها رو تحویل مشتری بدم.

صاف ایستاد و دستش رو که بند دوربینش دورش پیچیده شده بود، کنارش گذاشت:

-مشتری؟ چی کار می کنید مگه؟

-ترشی و رب درست می کنیم. بعضی وقت ها هم سبزی خرد می کنیم و بسته بندی می کنیم.

-چه کار جالبی.

احساس کردم پلاستیک داره از دستم می افته. محکم تر گرفتم و نگاهی به پلاستیک کردم تا درش باز نشده باشه. که با شنیدن صدایش با تعجب نگاهش کردم. لنز دوربینش

به سمت من بود و صدای چیک معروفی که برای ثبت عکس بود، توجه ام رو جلب

کرد. با لبخند نگاهی به مانیتورش کرد:

-ولی حیف شد اون حالتی که سرتون پایین بود، بهتر بود.

-میشه خودم ببینم؟

توی صفحه تصویر خودم، با چشمهای گرد شده و لب های نیمه باز دیدم. خندیدم:

-چه جالب، عکس یهویی ام گاهی قشنگ میشه.

روی تخت نشست:

-عکس یهویی همیشه قشنگه.

اشاره ای کرد تا کنارش بشینم. ناچاراً پلاستیک رو زمین گذاشتم و با فاصله ی زیادی

کنارش نشستم. دوربینش رو کناری گذاشت و به دستش تکیه داد:

-من یه مجموعه ی کامل از عکس های یهویی یه دختر داشتم.

همونطور که با لبخند سرش رو تکون می داد، می گفت:

-حالت های مختلف چهره، اخم، عصبانیت، حرصی شدن، لبخند، وقتی جمله ی

عاشقونه می شنید...

نگاهی بهم کرد:

-اون عکس ها همیشه توی نمایشگاه های من گل سر سبد بود ولی هیچوقت نفروختمش.

-چرا؟

-چون یه گنجینه ی باارزش بود.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان پس دوستش داشتی؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و حرفی نزد. احساس کردم که دیگه میلی به حرف زدن نداره، پلاستیک رو برداشتم و بلند شدم:

-من برم دیر میشه.

-برسونمت؟

-نه نه، نزدیکه. خداحافظ.

-به سلامت.

مثل همیشه در خونه ی معصومه خانم باز بود. معصومه خانم پیرزنی از کار افتاده بود که زبونش جای همه ی اعضای بدنش رو گرفته بود و به خاطر چرب زبونیش همه ی اعضای محله دوستش داشتن. با صدای بلند گفتم:



-معصومه خانم.

-بیا تو.

به حیاطش که برگ درخت های باغچه و غبارهایی که دسترنج باد پاییزی دیشب بود، حسابی کثیفش کرده بود، نگاه کردم. کتونی هام رو از پام دراوردم و وارد خونه شدم.

روی تختش خوابیده بود و ویلچرش کنار تخت بود. گفتم:

-سلام معصومه خانم.

لبخندی روی لبش نشست و چروک دور لبش پر رنگ تر شد:

-سلام دختر خوشگلم.

به پلاستیک ها اشاره کردم:

-اینا رو کجا بذارم؟

-بذار توی آشپزخونه.

پلاستیک ها رو توی آشپزخونه گذاشتم و روی تختش نشستم. گفتم:

-پس پرستارتون کجاست؟

خنده ی ریزی کرد:

-عقد دخترشه، رفته. ایسالله که توام به زودی عقد می کنی.

سرم رو پایین انداختم:

-من قصد ازدواج ندارم.

-یعنی چی مادر که قصد ازدواج نداری؟ تو که درس نمی خونی خب باید شوهر کنی.

در حال بازی با انگشتای دستم شدم:

-خودتون می دونید که من چرا درس نمی خونم. حتی دانشگاهم قبول شدم.

شونه ای بالا انداختم:

-ولی وقتی دیدم از پس هزینه ی کتاب ها و رفت و اومدش برنمیام، خب دیگه

نخوندم.

سرش رو بالا و پایین کرد:

-می دونم مادر.

-راستی حیاط خیلی کثیفه، دوست دارم بشورمش.

دستش رو بالا برد:

نمی خواد، نمی خواد.

بلند شدم:

-نه، من دوست دارم حیاط شوری رو.

-پس به یه شرط.

دستم رو روی چشمم گذاشتم:

-هر چی باشه به روی چشم.

-منم کمک کن بشینم روی ویلچر. بیام یه کم هوا بخورم.

-حتما.

معصومه خانم اینقدر سبک بود که بلند کردنش راحت بود. مشغول جارو کردن حیاط

شدم و معصومه خانم با لبخند بهم خیره بود. گفت:

-میگم نهال جون.

به خاطر غبارهایی که توی حلقم رفته بود، تک سرفه ای کردم:

-بله.

-پای لیلی خوب شد؟

-شما از کجا می دونی؟

-مریم زود به زود میاد پیشم.

برگ ها رو با جارو توی خاک انداز ریختم:

-آره همون یه هفته پیش خوب شد.

-مریم می گفت پسره، پسر خوبیه.

-کدوم پسره؟

-مستاجر جدید.

سری تکون دادم:

-آهان، آره خوبه.

-بینمت.

توی چشمهای مشکیش که پشت چین چروک پلکهایش هنوز قشنگ بود، نگاه کردم:

-چی؟

با خنده گفت:

-نه خبری از عشق نیست.

شلنگ آب رو برداشتم و مشغول آب گرفتن حیاط شدم:

-معلومه که نیست، من فقط از افکارش خوشم اومده همین.

-پس اشتباه می کردم، اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید هنوز سروکله اش پیدا نشده.

شونه ای بالا انداختم:

-از بس که گفتید شاهزاده ی سوار بر اسب سفید، فکر می کنم شوهرم به جای ماشین

اسب داره.

با خنده گفت:

-ای بلا

بعد از اینکه پول رب و ترشی رو از ملک خانم گرفتم، از خونه اش بیرون اومدم و به

سمت خونه رفتم.

وارد خونه شدم و گفتم:

-من اومدم.

با دیدن مامان که پتویی روش بود و انگار توی خواب عمیقی فرو رفته بود، آروم لباسام

رو عوض کردم و مشغول خوندن کتاب شدم. حدود یه ساعت گذشته بود ولی هنوز

مامان بیدار نشده بود، نگران شدم.

کنارش رفتم و آروم شونه اش رو تکون دادم:

-مامانی.

وقتی بیدار نشد، محکم تر تکونش دادم:

-مامان.

چشمه‌هاش رو باز کرد:

-بله مادر.

صداش کمی بی حال بود، با نگرانی گفتم:

-بازم قلبت درد می کنه؟

-نه مادر یه کم استراحت کنم، خوب می شم.

آروم لب زدم:

-مطمئن؟

زورکی خندید:

-مطمئن.

بوسه ای روی گونه اش زدم:

-پس من سروصدا نمی کنم، راحت بخواب.

-قربونت برم.

پتو رو روی سرش کشید و خوابید. دوباره کتاب رو دستم گرفتم ولی هیچ میلی به

خوندنش نداشتم. جلوی پنجره ایستادم. به حیاط نگاه کردم. مریم کنار حوض لباس

می شست و از لبه‌هاش که تند تند تکون می خورد، معلوم بود که داره غر میزنه. چند

لحظه بعد عیسی بیرون اومد، مثل همیشه کیف دورینش با سه پایه دستش بود. سلام و احوالپرسی با مریم کرد و بیرون رفت. من اگه یه دورین داشتم، هزارتا عکس از مامانم ثبت می کردم. شاید هم اگه از این دورین پیشرفته ها داشتم، می فروختم تا کمی از پول عمل مامانم جور بشه.

-نهال.

با شنیدن صداش نگاهم رو از حیاط گرفتم:

-جانم.

-می گم مادر، یه چیزی واسه شام درس کن، دو ساعت دیگه شبه.

موقع گفتن این کلمات نفس نفس می زد و حسابی نگرانم کرده بود.

-باشه، مامان.

رنگش پریده بود و از پلکهایش که روی هم فشرده بود مشخص بود که خیلی درد داره.

گفتم:

-مامان داروهات رو خوردی؟

-آره. بعضی وقتا اینجوری میشم، مهم نیست.

ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و بعد از ریختن روغن توش، صدای جلز و ولزش بلند شد. دل منم مثل همین روغن از شدت دلشوره جلز و ولز می کرد. این درد مامانم تمومی نداره. خدایا کمکم کن. چشمهام رو بستم، دم عمیقی گرفتم و بازدمم رو بیرون فرستادم. آروم زمزمه کردم:

-جایی که راه نیست خدا راه می گشاید.

روشنی آسمان جای خود رو به تاریکی داده بود و غذای من پخته شده بود. مامان همونطور بی حال و رنگ پریده بود. سفره رو انداختم و کنار سفره نشستم. مامان که معلوم بود میلی به خوردن نداره. به خاطر من، با همون حال بدش سر سفره نشست. قاشق اول رو نزدیک دهنش برد و چهره اش درهم رفت، قاشق از دستش افتاد و دستش رو روی قلبش گذاشت:

-آخ.

-مامان...

بلند تر گفت:

-وای.

صدام از ترس به لرزش افتاد، مامان اصلا اینطوری ناله نمی کرد.



-مامان...چ...چی شدی؟

جوابی نمی داد و فقط ناله می کرد. از خونه بیرون رفتم. هیچکس توی حیاط نبود، پابرهنه از پله ها پایین رفتم و در خونه مریم و خسرو رو کوبیدم. خسرو با موهای به هم ریخته، جلوی در اومد:

-چی شده؟

مریم هم با روسری که برعکس روی سرش افتاده بود، پشت سرش اومد:

-نهال چی شده؟

با گریه گفتم:

-باید مامانم رو ببریم بیمارستان.

خسرو گفت:

-من ماشین ندارم...

-ولی من دارم.

صدای عیسی توجه ی هرسه نفرمون رو جلب کرد. عیسی اون لحظه برای من شبیه فرشته ی نجات بود، اشک توی چشمم رو پاک کردم تا واضح تر صورتش رو بینم:

-ممنون، پس من برم مامانم رو بیارم.

با کمک مریم، مامان رو از پله ها پایین اوردم. لیلی هم از خونه اش بیرون اومد، با اون واژه ی چی شده که مدام تکرار می کرد، اعصابم رو خورد می کرد. مریم کلافه گفت:

-لیلی جون داری می بینی که حالش بده.

عیسی رفت تا ماشین رو روشن کنه. من و مریم به همراه خسرو که پشت سرمون می اومد، مامان رو تا نزدیک ماشین عیسی که دویست و شش سفید رنگی بود، همراهی کردیم. مامان اخ بلندی گفت و روی صندلی عقب نشست. من و مریم کنارش نشستیم، خسرو روی صندلی جلو کنار عیسی نشست.

آدرس بیمارستانی رو که دکتر مامان، شب ها شیفتش اونجا بود رو دادم و عیسی با بالاترین سرعت ممکن، ما رو به اونجا رسوند.

مامان رو با مریم از ماشین پیاده کردیم. ذره های عرق روی پیشونیش نشسته بود و دستش روی قلبش گذاشته بود. همونطور که اشک می ریختم، گفتم:

-مامانم خوبی؟

دستم رو با دستای تپش فشرد، هن هن کنان گفت:

-خ...خوبم.

در باز شد و وارد بیمارستان شدیم. شلوغ بود و چند زن که روی صندلی نشسته بود به من و مریم که به زحمت مامان رو راه می بردیم، نگاه می کردن. با دیدن دکتر مقدم، دکتر مامان، به سمتش رفتم:

-سلام دکتر.

دکتر، نگران به مامان نگاه کرد:

-خانم بهرامی...

مامان نفس نفس زنان گفت:

-دکتر به دادم برس.

-سریع ببریدش اورژانس تا پیام بهش رسیدگی کنم.

به سختی مامان رو از چند پله بالا بردیم. روی تخت اورژانس خوابید و چند لحظه بعد دکتر مقدم بالای سرش اومد. معاینه اش کرد و در حالی که سرش رو تکون می داد، بیرون رفت. پشت سرش دویدم:

-دکتر چی شد؟

از بالای عینکش بهم خیره شد:

-باید بستری بشه.

اشکهام مثل دونده ای روی گونه ام می دویدند و به پایین می ریختند. نگران حال

مامان بودم و چهره ی دکتر خبر خوبی رو نمی داد. گفت:

-گریه نکن دخترم.

-حالش خیلی بده؟ مگه نه؟

-بهت گفتم که باید سریع عمل بشه.

با بغض گفتم:

-آخه با کدوم پول؟

دکتر نگاهی بهم کرد، نگاهش رنگ ترحم داشت. نگاهی که بهم می گفت، اگه پول

جور نکنم، مامانم می میره.

دکتر رفت. روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم. بی تاب بودم و دلم

مامانم رو می خواست. برای نگه داشتن مامانم کنارم، دلم اندکی ثروت می خواست. با

صدای عیسی سرم رو بالا گرفتم. کنارم نشست و دستاش رو روی زانوهایم گذاشت:

-می دونم الان تو دلت چی می گذره. ترس از دست دادن سخته.

واقعا می ترسیدم، از مرگ مامان، از نبودش کنارم، از تنها تر شدن می ترسیدم. بابا که رفت، اینقدر اذیتم کرده بود که رفتنش یتیم نکرد ولی اگه مامان به خاطر بی پولیمون از دستم بره، یتیم می شم. عیسی گفت:

-شما به پول نیاز داری؟ ولی خب نیست. منم ندارم یعنی دارم ولی اینقدری که پول عمل مامانت جور بشه، ندارم.

دستی روی سرش کشید:

-ولی اگه ازم کمک بخوای...

آروم لب زد:

-می خوام.

لباش رو روی هم فشرد:

-حاضری به خاطر جور شدن پول عمل مامانت هر کاری بکنی؟

-حاضریم.

-حتی کاری که بر خلاف اخلاقیات و اصول انسان بودن باشه.

با تعجب گفتم:

-مثلا چی؟

-من الان بهت نمی گم که چه تقاضایی از تو دارم، ولی فردا توی یه کافه قرار می

داریم و بهت می گم که ازت چی می خوام.

خنده ی عصبی کردم:

-شما داری منو می ترسونی.

نفسش رو بیرون فرستاد:

-نترس. گاهی وقتا ترس خیلی چیزها رو از آدم می گیره.

دستش رو مشت کرد و توی هوا تکون داد:

-شجاع باش، شجاع.

اگه اون لحظه از من می پرسیدن، عجیب ترین آدمی که می شناسی کیه؟ فقط یه اسم

به ذهنم می رسید، عیسی! لب باز کردم تا بهش بگم که الان تقاضاش رو بهم بگه ولی

از جاش بلند شد و به سمت خسرو که در حال رفتن به پذیرش بود، رفت. خسرو و

عیسی دنبال کارای بستری بیمارستان رفتن. مامان به اتاقی با سه تخت خواب که یکی از

اون ها خالی بود و کنارش زنی حدودا شصت ساله، نشسته بود، منتقل شد. مریم گفت:

-نهال جون، می خوای پیشت بمونم؟

لبخند زدم:

-نه عزیز، برو. از آقا خسرو هم تشکر کن.

دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-هر کاری کردی، وظیفه اش بوده. مثل برادرته.

آروم کنار گوشم گفتم:

-نگران مامانت نباش، خوب میشه.

سرم رو بالا و پایین کردم:

-باشه، ممنون.

بوسه ای روی گونه ی مامان زد، خداحافظی کرد و رفت.

روی صندلی کنار تخت مامان نشستم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به مامان که به

خاطر ماسک اکسیژن روی دهنش نمی تونست حرف بزنه، خیره شدم. به خاطر مسکن

هایی که بهش تزریق کرده بودن، خیلی زود خوابش برد ولی من تا صبح بیدار بودم و

به پیشنهادی که عیسی بهم داد فکر کردم. حتما باید کافه می رفتم و اگه تقاضای نا به

جایی داشت، قبول نمی کردم. بعد از خوردن نماز صبح، دو تا صندلی کنار هم گذاشتم

و خوابیدم. با صدای مامان چشمهام رو باز کردم. اتاق روشن شده بود. ماسک اکسیژن

روی سینه اش بود. از جام بلند شدم و کنارش رفتم:

-خوبی مامان؟

با صدای آرومی گفت:

-تا کی باید اینجا باشیم؟

روی دستش رو نوازش کردم:

-تا وقتی که عمل شی.

هنوز هم کمی نفس نفس می زد و حرف زدن برایش سخت بود، خاک بر سرم من که

اجازه دادم اینقدر حالش بد بشه و زودتر اقدام به جور کردن پول نکردم. گفت:

-با کدوم پول؟

-جورش می کنم.

لبخند خسته ای رو لبش نشست :

-چه طوری؟

نگاه مامان هم ناامیدانه بود، شبیه نگاه دکتر. چرا همه دست به دست هم داده بودن تا

من رو ناامید کنند. چرا همه ی چشم ها بهم می گفت که موفق نمی شم پول جور

کنم. توی ذهنم به خودم نهیب زدم، نهال آروم باش. قوی باش.



خانمی با لباس سفید برامون صبحونه آورد. کنار مامان چند لقمه خوردم و کمی از سرگیجه ای که از دیشب داشتم، کم شد. یادم افتاد که دیشب حتی نتونستم شام بخورم. دستاش رو کنارش ستون کرد و آروم دراز کشید. پیرزنی که کنارم بود با دخترش که زنی میانسال بود، مدام بهم نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن. آروم طوری که فقط مامان بشنوه، گفتم:

-چقدر این ها به من نگاه می کنن، پیچ پیچ می کنن.

برای یه لحظه لبخند محوی روی لبش نشست:

-شاید خواستگاران. از سر و وضع دخترش معلومه که خانواده ی با اصالتین.

چهره ی مامان توی این لحظه خواستنی تر از همیشه بود، با اینکه اینقدر حالش بد بود ولی وقتی بحث ازدواج من پیش می اومد، مثل بچه ها ذوق می کرد. بغض بزرگی توی گلویم نشست، اینکه مامانم به آرزوش نرسه، عذابم می داد. زن تخت بغلی گفت:

-خوبی دخترم؟

-ممنون.

سرش رو کمی متمایل به سمتم کرد:

-نگران نباش، مامانت خوب میشه.

نمی دونم اشک حلقه زده توی چشمهام چقدر واضح بود که اون زن متوجه شده بود.

مامان دستی روی سرم کشید:

-دخترم یکی یه دونه اس، لوسه.

ابروی دخترش بالا پرید:

-جدی؟

رو به من گفت:

-چند سالته عزیزم؟

-۲۱ساله.

هر دو لبخند معنا داری زدن و دوباره مشغول پیچ شدن. مامان بهم اشاره کرد تا

نزدیکش بشم. به سمت تخت خم شدم، توی گوشم گفت:

-انگار چشمشون تو رو گرفته.

شاید اگه پیشنهاد عیسی معقولانه نباشه، ازدواج با آدمی که بتونه پول عمل مامانم رو

بده، تنها راه چاره باشه. برای اولین بار از اینکه خواستگار برام بیاد، ناراحت نبودم.

راستی چطور باید با عیسی قرار بذارم وقتی هیچ شماره ای ازش ندارم. ای کاش امروز

که وقت ملاقات هست، همراه خسرو و مریم بیاد.

ناهار رو که آوردن فقط چند تا قاشق بیش تر نخوردم. چطور بعضی از آدم ها به راحتی تو بیمارستان غذا می خورن؟! من که اصلا نمی تونم. ماما هم اینقدر درد داشت که به زور یه کم از غذا رو خورد. همراه تخت بغلی که همون زن میانسال بود، کنار تخت ماما اومد. به مامانش که به خواب عمیقی فرو رفته بود، اشاره کرد:

-مامانم خیلی خوش خوابه، حوصله ام سر میره.

چشمهام رو ریز کردم:

-خیلی وقته اینطوریه.

-چه طوری؟

-خب همین که خیلی می خوابه، آخه ماشالله از صبح تا حالا فقط یه ساعت بیدار بوده.

مامان گوشه ی لبش رو گزید:

-تو به خوابیدن مردم چی کار داری نهال؟

-آخه خوابیدن فقط دلیلش خستگی نیست، ممکنه مثلا توی بیماری مربوط به سیستم

ایمنی، عفونت خودش رو به شکل خستگی شدید بروز بده، یا به عقیده ی خیلی از

دکترها نشونه ی افسردگی هم هست و خیلی چیزای دیگه.

برقی توی چشم های دختر نشست:

-وای چه دختر تحصیلکرده و با سوادی، حتما دانشجوی پزشکی هستی؟

پقی زدم زیر خنده و بین خنده هام گفتم:

-به من می گه دانشجوی پزشکی.

چشمهای زن گرد شد و با تعجب بهم نگاه کرد. با چشم غره ی مامان خنده ام رو جمع

کردم و خیلی مودبانه گفتم:

-نه، من به علم روانشناسی علاقه دارم.

لبخندی زد:

-چه بامزه! برادر منم روانشناسی می خونه.

مامان گفت:

-نهال منم عاشق این رشته است.

زن لبه ی تخت نشست:

-راستش ما از دختر...

می خواست ازم خواستگاری کنه. شاید واقعا این خواستگاری به وصال ختم بشه. یعنی

اگه روانشناسی بخونه، هیچوقت من رو بابت داشتن تابلوی کائناتم مسخره نمی کنه.

اگه برادرش پولدار هم باشه، همه چی درست میشه. گفتم:

-برادرتون چقدر پول داره؟

مامان توییخانه گفت:

-نهال.

زن اصلا حرفی نمی زد و متعجب تر از قبل بهم نگاه می کرد. اینقدر ذهنم مشغول بود

که متوجه نشدم چی گفتم. سرم رو زیر انداختم و زیر لب گفتم:

-منظوری نداشتم.

زن با لحنی که سعی می کرد خوب باشه، گفت:

-مسئله ای نیست. هر دختری یه ملاکی واسه ازدواج داره ولی متاسفانه برادر من درآمد

آنچنانی نداره.

بعد از گفتن این جملات از روی تخت بلند شد و رفت. از نگاه توی چشمهای مامان

می ترسیدم. می فهمیدم که الان خیلی عصبانیه از اینکه اون زن یه جورایی بهم فهموند

که دختر پولکی هستم. ولی من هیچوقت پول برام مهم نبوده، الان هم فقط به خاطر

مامانم به پول احتیاج دارم.

-نهال.

مثل بچگی هام که کار اشتباهی می کردم، خودم رو مظلوم کردم:

-مامان، من...

-دخترم، من نگرانم. اینقدر ذهنت رو درگیر پول عملم نکن.

نفسی تازه کرد:

-اگه خدا بخواد که بمونم...

حرفش رو قطع کردم:

-مگه قراره نمونی؟

-نهالم باید با واقعیت کنار...

بغض کردم:

-هیچی نگو مامان، هیچی.

از اتاق بیرون رفتم تا اشکام رو نبینم. روی صندلی گوشه ی سالن نشستم. سرم رو بین

دستام گرفتم و زار زدم. واقعا اگه پول جور نمی کردم، مامانم از دستم می رفت. زیر

لب گفتم:

-خدایا چی کار کنم؟

بی صدا گریه کردم. صورتم رو پوشوندم تا کسی گریه ام رو نبینم. فکر کنم وقت

ملاقات شده بود که سالن اینقدر شلوغ شد. از جام بلند شدم. با دیدن مریم و خسرو که

از ته سالن می اومدن، دستی براشون تکون دادم و به زور لبخند زدم. عیسی همراهشون

نبود و این مسئله عصبانیم کرده بود. مریم نزدیکم شد و گفت:

-سلام. خوبی؟

-سلام. بریم اتاق ۱۳۳

-بریم.

سلامی به خسرو کردم که با تکونی که به سرش داد، جواب داد. تخت بغلی مامان پر

از آدم بود و دوروبر تخت مامان خالی بود. با دیدن مریم و خسرو خوشحال شد و

گفت:

-با تا کسی اومدید؟

مریم با اخم خسرو روسریش رو که کمی عقب رفته بود، جلو کشید:

-نه. با آقا عیسی اومدیم.

ذوق زده گفتم:

-خودشم اومده؟

مریم خنده ای کرد و قری به گردنش داد:

-بله، اومده.

برای مامان ابرویی بالا انداخت و مامان چشمک زد. حتما با خودشون فکر می کردن  
 دل من اسیر عیسی است. چند لحظه بعد عیسی با دسته گل بزرگ توی دستش وارد  
 اتاق شد. دسته گل رو روی میز گذاشت:

-سلام مادر.

-سلام پسر. به به چه گل قشنگی.

عیسی با لحن مودبانه ای گفت:

-قابلتون رو نداره. ایشالله که بهتر بشید.

کنار من که به دیوار تکیه داده بودم، ایستاد. مریم و خسرو گرم صحبت با مامان شدن و  
 حواسشون به من و عیسی نبود. از فرصت استفاده کردم:

-آقا عیسی.

-بله.

-قضیه ی کافی شاپ چی شد؟

ابرویی بالا انداخت:

-هنوز منتفی نشده.

سکوت کرد. منتظر بهش نگاه کردم تا لب باز کنه.



-توی سبد دسته گلی که برای مامانت اوردم یه کاغذه، آدرس کافی شاپ و شماره ی  
من توش نوشته شده.

نگاهی به دسته گل بزرگ که داخل سبد چوبی بود، کردم:  
-خب.

-قرارمون ساعت ۵ عصر امروز.

-چه طوری؟ من که بیمارستانم.

-به مریم خانم بگو کنار مامانت بمونه.

صدای زنی که تموم شدن وقت ملاقات رو اعلام می کرد توی اتاق پیچید. عیسی  
همون لحظه خداحافظی کرد و رفت. مریم گفت:

-می خوای بمونم نهال جون؟

نمی دونستم چی بگم. سرم رو تکون دادم:

-راستش من ساعت پنج یه جایی کار دارم، باید برم...

لبخند دندون نمایی زدم:

-اگه می شه تا هفت پیش مامانم بمون.

مامان زیرلب زمزمه کرد:

- کجا کار داری؟

خودم رو به نشنیدن زدم، نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. مریم گفت:

- باشه. پس با خسرو و آقا عیسی برو.

- یه دنیا ممنون.

لپم رو کشید و خندید:

- مثل خواهرمی عزیز.

به سمت تخت مامان رفتم و بوسه ای روی پیشونیش زدم:

- مامان من شب میام.

- نهال چی کار داری؟

توی چشمهایش نگاه نکردم تا نفهمه که دروغ می گم.

- سرم درد می کنه برم استراحت کنم.

- مراقب خودت باش. خدافظ.

- خدافظ.

دستی برای مریم تکون دادم و گفتم:

- بای.

گل رو برداشتم. با پیرزن تخت بغلی و دخترش خداحافظی کردم. همراه خسرو از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشین عیسی شدم.

جلوی در خونه پارک کرد. دستگیره ی در رو پایین کشیدم و ممنونی زیرلب گفتم. وارد خونه شدم و چشمم به سفره ای که هنوز پهن بود، افتاد. سبد گل رو روی این گذاشتم. خونه بدون مامان همه جاش بوی غربت میداد. سفره رو جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها، دوش گرفتم. آب گرم کمی سبک ترم کرد. در کمد رو باز کردم تا لباس بردارم. برکه های روی در کمد که با خط قشنگی نوشته بودم، توجه ام رو جلب کرد. هر بار خوندنش بهم حسی خوبی می داد. ولی این بار بین اون همه کاغذی که به در کمدم چسبونده بودم، فقط یکی توجه ام رو جلب کرد که نوشته بود: «شادی متضاد غم نیست، شادی کنار او مدن با غمه» من کنار میام من با این نگرانی با این حجم عظیم غم روی قلبم کنار میام. مقوای سفیدی رو که لوله شده توی کمد بود، برداشتم و باز کردم. عکس اسکناس های ریز و درشت رو لمس کردم، من فعلا تنها چیزی که نیاز داشتم، همین بود. نه ماشین لکسوز گوشه ی مقوا و مطب مشاوره ای که کنارش بود و نه لباس عروسی که تصویر صورتم رو روش چسبونده بودم. مقوایی رو که اسمش رو تابلوی کائنات گذاشته بودم، لوله کردم و توی کمد گذاشتم.

به ساعت دیواری روی دیوار که ساعت چهار و نیم رو نشون می داد، نگاه کردم. ضربه

ای روی گونه ام زدم، چرا متوجه نشدم، چقدر زود ساعت گذشت.

هر چی که به دستم رسید پوشیدم، بدون اینکه توجهی به مدل و رنگش کنم. کاغذ

مچاله شده توی سبد گل رو برداشتم و توی کوله ام انداختم. کتونی های سفید رو توی

پام کشیدم. دوان دوان به سمت بیرون رفتم. با صدای خسرو از دویدن دست کشیدم:

-نهال خانم.

همونطور که پشتم بهش بود، گفتم:

-بله.

-شما که گفتمی می خوامی استراحت کنی؟

چشمهام رو روی هم فشردم، فقط همین رو کم داشتم.

-یه کار مهم دارم، ببخشید دیرم شده.

نگران گفتم:

-مراقب خودت باش، کمکی خواستی بگو.

از خونه بیرون رفتم و در حالی که در رو می بستم، کلمه ی چشم رو گفتم.

برای اولین تاکسی که به سمتم می اومد، دست تکون دادم. بعد از اینکه جلوی پام ترمز

کرد، سوار شدم. راننده مرد جوونی بود که عینک دودی روی چشمهاش بود، گفت:

-کجا برم؟

از توی آینه نگاهی بهش کردم:

-یه لحظه صبر کنید.

زیپ کیفم رو باز کردم و کاغذ رو دراوردم. آدرس کافه رو خوندم و ماشین حرکت

کرد. جلوی کافه ای که از داخل شیشه دکور قهوه ای رنگش مشخص بود، نگه

داشت. کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم. پا توی کافه گذاشتم. بوی قهوه و عود

توی اون فضای کوچک پیچیده بود. عیسی سر میزی انتهای کافه نشسته بود و سیگاری

گوشه ی لبش بود. عیسی سیگار می کشید! هر چه پیش تر می گذره، شخصیتش بیش

تر منو شگفت زده می کنه. به سمت میز رفتم. با دیدن من، لبخندی زد و فیلتر سیگارش

رو داخل جاسیگاری انداخت. صندلی که مقابلش بود رو بیرون کشیدم و نشستم:

-سلام.

-سلام نهال خانم.

نگاهی به ساعتش کرد:

-چه on time، دقیقاً سر ساعت پنج.

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-می شه اصل مطلب رو بگید؟

نگاهش رو ازم برگردوند:

-گارسون.

دستاش رو روی میز گذاشت و درهم قفل کرد:

-اجازه بده.

چند لحظه بعد پسری با جلیقه و شلوار مشکی سر میزمون اومد. با صدایی که ظرافت

زنانه داشت، گفت:

-چی میل دارید؟

عیسی گفت:

-من که همون همیشگی، قهوه ی اسپرسو.

نگاهی بهم کرد:

-شما چی خانم؟

شبه آدمای با کلاس و خسته گفتم:

-آب.

بدون هیچ تعارفی گفت:

-پس واسه خانم یه لیوان آب بیار.

بعد از رفتن گارسون گفتم:

-حالا دیگه بگید.

لباش رو روی هم فشرد و به آکواریوم انتهای سالن که ماهی های قشنگی توش زندگی

می کردن، خیره شد:

-این فضا همه اش برای من خاطره است.

پوفی کردم:

-من نیومدم خاطره بشنوم.

با همون ژست قبلی ادامه داد:

-من توی زندگیم یه گمشده دارم کسی که این کافه منو بیش تر از هر چیز دیگه ای

یاد اون می اندازه.

نگاهش رو از ماهی ها گرفت، صاف نشست و به میز خیره شد:

-حالا یکی پیدا شده، یکی که میگه از گمشده ی من خبر داره. ولی باید براش یه

کاری کنم تا بهم بگه که گمشده ی من کجاست.

-خب این ها چه ربطی به من داره؟

بی توجه به سوالم گفت:

-اون آدم به من گفته یه نفر رو پیدا کنم تا براش یه کاری انجام بده. پول خوبی ام

میده.

-و شما به این نتیجه رسیدید که منو بهش معرفی کنی؟

سرش رو بالا و پایین کرد. همون لحظه گارسون اومد و سفارشاتمون رو روی میز

گذاشت.

-من قراره چی کار کنم؟

دستش رو دور فنجون قهوه که بخارش توی هوا می رقصید، حلقه کرد:

-باید مخفیانه بری توی خونه ی یکی از نزدیکاش...

نفسی تازه کرد. چشمهای من ریز شد و منتظر بهش چشم دوختم تا ادامه اش رو بگه.

-از توی گاو صندوق خونه ی اون یه چیزایی براش بیاری.

چشمهام گرد شد و مثل فنر از جام پریدم:



-من دزد نیستم، شما از بدبختی من واسه رسیدن به اهدافت سواستفاده می کنی...

خونسردانه نگاهم می کرد و هیچ حرفی نمی زد. از روی صندلی بلند شدم که دست

دختری روی دستم نشست. گفت:

-بشین.

سرم رو به عقب چرخوندم تا صورتی کسی رو که میچ دستم رو محکم گرفته بینم.

دختری با موهای فر که از زیر شالش بیرون ریخته بود و چشمهای کشیده مقابلم بود.

ابروهای نازکش درهم رفته بود. گفتم:

-تو کی هستی؟

نگاهی به عیسی کردم:

-از جون من چی می خواهید؟

دختر همونطور که محکم میچ دستم رو گرفته بود، نشست و من رو هم همراه خودش

نشوند. سعی کردم، میچ دستم رو آزاد کنم:

-ولم کن.

صدای دختر بلند شد:

-بسه، کولی بازی در نیار.

توی چشمه‌هاش خیره شدم و با اخم‌های در هم گفتم:

-می‌خوام برم.

رو به عیسی گفت:

-عیسی تو بهش چی گفتی؟

عیسی سری تکون داد:

-هر چی که تو بهم یاد دادی...

دستش رو به نشونه‌ی سکوت مقابل عیسی گرفت:

-پس گفتی قراره خونه‌ی یکی از نزدیکام بره و در گاو صندوقش رو باز کنه.

عیسی قلبی از قهوه‌اش خورد:

-درسته.

آروم آروم میچ دستم رو رها کرد:

-نمی‌خوای ازم بپرسی چرا می‌خوام مخفیانه خونه‌ی یکی از نزدیکام بری و به قول

خودت دزدی کنی؟

پس کسی که قرار بود گمشده‌ی عیسی رو پیدا کنه، این دختر بود. با لجبازی گفتم:

-نمی‌خوام بدونم. واسه رسیدن به هدفتون روی من حساب نکنید.

دختر چونه اش رو ماساژ داد و بعد از مکثی طولانی لب باز کرد:

-من گیتا رادمان حاصل یه ازدواج صیغه ای هستم...

حرفی نزدم و به لب هاش خیره شدم. برای شنیدن سر گذشتش مشتاق شدم با اینکه می

دونستم به هیچ وجه پیشنهادش رو قبول نخواهم کرد.

چند تار مویی رو که جلوی صورتش گرفته بود رو داخل روسری فرستاد:

-بابام عاشق مامانم بود ولی هیچوقت عقد دائمش نکرد. بارها رهامون کرد و دوباره

برگشت. حتی وقتی زنش مرد هم مامانم رو عقد نکرد. این ماجرای زن دوم داشتن بابام

هفده سال پنهان موند.

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-من پونزده ساله ام بود که بابام بیماری سخت گرفت. روزای آخر زندگیش، همه چیز

رو به پسرش گفت. گفت که واسه من برادر باشن.

پوزخندی زد و سری تکون داد:

-پسرش او مدن با احترام ما رو بردن تو خونه ی خودشون، جلوی چشم پدرم کلی بهم

محبت کردن ولی وقتی بابام چشمه اش رو بست...

لیوان آبی رو که روبروم بود، برداشت و سرکشید. لیوان رو روی میز کوبید:

-بعد از اینکه بابام مرد، ما رو از خونه بیرون کردن. منم وارث بودم ولی هیچی بهم ندادن.

چشمه‌هاش گرد شد و بهم خیره شد:

-حقم رو بهم ندادن، می‌خوام دو برابرش رو از حلقومشون بکشم بیرون. کمکم می‌کنی؟

کینه ای توی نگاهش بود که انگار برداشتن محتویات گاوصندوق بیش تر به خاطر گرفتن انتقام بود، نه به خاطر نیاز مالی.

کوله ام رو برداشتم:

-شنیدن حرفات متاسفم کرد ولی من دزد نیستم.

از لای دندوناش غرید:

-به این کار نمی‌گن دزدی، محتویات اون گاو صندوق اموال پدر منم هست.

بزاقم رو قورت دادم و با لحن محکمی گفتم:

-شبونه خونه ی مردم رفتن و اموالشون رو برداشتن دزدیه، شما بهتره دنبال یه دزد کار بلد بگردی.

بی توجه به دختر که واژه ی وایسا رو بارها تکرار کرد، به سمت بیرون از کافه رفتم. امیدم به پیشنهاد عیسی بود که این هم ناامید شد. برای اولین بار ترسیدم، از آینده ترسیدم. از اینکه نتونم پول جور کنم، ترسیدم. کمی دورتر از کافه ایستادم. گوشیم رو دراوردم و توی لیست مخاطبام رفتم. بین این همه مخاطب شاید یه نفر به دادم برسه. چشمم روی اسم دایی ثابت موند. دایی تاجر فرش بود، حتما می تونست کمکم کنه. شماره رو لمس کردم و چند لحظه بعد صداش توی گوشم پیچید:

-بفرمایید.

-سلام.

-شما؟

تلخندی زدم، حق داشت شناسه. من رو سه ساله که ندیده. آهی کشیدم:

-نهالم دایی.

بعد از چند لحظه گفت:

-آها. خوبی نهال خانم؟

با خنده ادامه داد:

-هنوزم سرتق و زبون درازی.

با انگشتم پشت زیب کوله ام ضربه زدم:

-دایی می خوام یه چیزی بگم.

-جونم، بگو.

-مامانم مریضه.

صدای نچ نچ گفتنش رو پشت گوشی شنیدم:

-چشه؟

-قلبش باید عمل بشه، پول...

با صدای بلند و لحن پر حرصی گفت:

-تقصیر خودشه. هی گفتم زن این پسره آس و پاس عملی نشو، می اومد زن برادر

زن...

باز تکرار همون حرف های قدیمی، چشمهام رو روی هم فشردم:

-خداحافظ دایی.

گوشی رو قطع کردم و زیر لب گفتم:

-از اینم آبی گرم نمیشه.

به هر کدوم از فامیلای مامان زنگ زدم جز اینکه هزاران فحش نثار روح بابام شد، چیزی دستگیرم نشد. اقوام بابام هم که وضعشون از ما بدتر بود. فکرم به جایی نمی رسید، توی این مدت کم، با کار کردن هم مشکلم حل نمی شد. توی ایستگاه اتوبوس ایستادم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. دنبال راه حل می گشتم و ذهنم خالی از هر راه حلی. با صدای زنی به خودم اومدم:

-دخترم، دخترم.

-بله.

به صندلی کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین.

کنار زن نشستم. گفت:

-اتوبوس ده دقیقه دیگه میاد، چرا سرپا منتظر ایستادی؟

توی چشمهایش که مثل چشمهای مامان مهربون بود، نگاه کردم:

-اصلا حواسم نبود.

گوشه ی لبش بالا پرید:

-مشکلی داری؟

-چطور؟

با تکونی که به سرش داد، زمزمه کرد:

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

پرده ی اشک جلوی دیدم رو تار کرد:

-مامانم داره می میره.

گوشه ی لبش رو گاز گرفت:

-استغفرالله، خدا نکنه.

-قلبش مریضه. اگه پول جور نکنم، می میره.

دستم رو روی پام زدم و صدام از شدت بغض گرفت:

-به هر کی میگم پول نمیده، خودمون فقط یه تومن تو حسابمونه.

با ترحم گفت:

-بمیرم الهی.

سرم رو پایین انداختم و با لحن آروم تری گفتم:

-یه نفر یه پیشنهاد بهم داد که اگه براش یه کاری کنم در قبالش پول خوبی بهم میده

ولی پیشنهادش غیر اخلاقیه.



صدای ضربه ای که به دستش زد رو شنیدم:

-مادر نکنه به خاطر پول عفتت رو بدی.

-نه ازم خواست دزدی کنم.

زن با خنده گفت:

-آخه به این چهره ی معصوم میاد دزدی کنه؟

راست می گفت، من عرضه ی دزدی کردن نداشتم. عیسی چه فکری کرده بود که به

من پیشنهاد دزدی داده بود. با دیدن اتوبوس زرد که روش پر از برچسب بود، زن

دستش رو روی پام گذاشت:

-تو کلت به خدا باشه، درست می شه.

از جاش بلند شد و رفت. آروم لب زدم:

-هست، تو کلم به خدا هست.

سوار اتوبوس شدم. کنار شیشه نشستم و به مردمی که هر کدوم برای رسیدن به چیزی

می دویدن، خیره شدم. شاید زندگی شبیه زمین مسابقه است و همه ی ما دونده هایی

برای رسیدن به مقصدی نامعلوم هستیم. شاید این مشکلی امتحانی برای من از طرف

خداست و چقدر باید تلاش کنم تا مردود نشم.

اتوبوس توی ایستگاه نگه داشت، زیر فشار هولی که جمعیت بهم می دادن، به جایگاه راننده رسیدم. کرایه رو دادم و پیاده شدم. تا رسیدن به بیمارستان کمی پیاده روی کردم. عیسی جلوی در بیمارستان ایستاده بود و پاش رو به دیوار تکیه داده بود. بی توجه بهش خواستم داخل برم که گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

خیلی سرد گفتم:

-من دیگه فردی به اسم عیسی نمی شناسم.

بند کوله ام رو گرفت و مجبورم کرد وایسم:

-ولی من دختری به اسم نهال می شناسم. که مامانش داره با مرگ دست و پنجه نرم می

کنه و اون به خاطر افکار پوچ و مسخره اش که همه اش می خواد انسان دوستانه رفتار

کنه داره با جون مادرش بازی می کنه.

-کاری که شما ازم می خوای غیر اخلاقیه.

با خنده گفت:

-غیر اخلاقی؟ اون دختری که دیدی دختر خاله ی منه.

اشاره ای به چشمه اش کرد:

- با جفت چشمام دیدم که طایفه ی رادمان چی به سر خاله ام و اون آوردن. چقدر آزارش دادن. اون پولی که تو می خوای از اونا برداری در قبال سرمایه ی اون آدمای بیخود و به درد نخور هیچی نیست.

کوله ام رو از دستش کشیدم:

- برو دنبال یکی دیگه بگرد.

از سرایشی که به در ورودی بیمارستان ختم می شد، بالا رفتم. عیسی پشت سرم می اومد و صداش مثل پتکی توی سرم بود:

- بین پول خوبی بهت می ده. اون خونه ام خالیه، هیچکس توش نیست که لو بری. رمز گاو صندوق رو هم گیتا می دونه، هیچ کاری نداره.

وارد سالن بیمارستان شدم بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم. صداش از پایین پله ها به گوشم رسید که گفت:

- نهال کمکم کن به نورا برسم.

سرجام ایستادم و توی فکر رفتم. نورا کی بود که عیسی می خواست بهش برسه و این ماجرا چه ربطی به چیزی که ازم می خواستن، داشت. من هیچوقت خودم رو توی این بازی پیچیده، دخالت نمی دم. توی اتاق مامان رفتم. مامان خواب بود و ماسک

اکسیژنش روی دهنش بود. مریم با رنگ پریده کنارش نشسته بود و تسبیحی توی

دستش بود. سر تخت مامان رفتم و آروم گفتم:

-سلام.

مریم به سمتم اومد و پچ پچ وار گفت:

-وای نهال نمی دونی یهویی چقدر حالش بد شد.

اخمام در هم رفت:

-دکترش بود؟

-آره بود. گفت وقتی می گم زود عمل بشه به خاطر همین چیزاست.

سرم رو بالا انداختم:

-پول از کجا بیارم؟ چه جوری عمل بشه.

نگاهی به مامان کرد:

-آره والا. خسرو هم که آه نداره با ناله سودا کنه.

زانو هام رمق نداشت، روی صندلی نشستم و دستی روی پام کشیدم. مریم کنار صندلی

دو زانو روی زمین نشست. آهی کشیدم:

-به هر کی رو انداختم، دست رد به سینه ام زد.

-بمیرم برات.

حرف زدن با مریمی که همیشه باهاش کل کل داشتم، این بار آرومم کرد. چقدر بی پناه بودم. ساعت هشت خسرو دنبالش اومد و رفت. دستی روی دست مامان که هنوز چشمه‌اش رو باز نکرده بود، کشیدم و با بغض گفتم:

-نمی دارم این چشم ها برای همیشه بسته بمونه.

قطره ی اشکم روی دستش ریخت:

-مامانی دزدی کار خوبی نیست، باید یه راه دیگه ای پیدا کنم.

با صدای ناله، چشمهام رو باز کردم. دیشب کنار تخت مامان خوابم برده بود، سرم رو از روی تخت برداشتم. دستی روی گردنم که خیلی درد می کرد، کشیدم:

-جانم مامان.

در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

-آ...آب.

لیوانی رو پر از آب کردم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و به سختی بلند شد. لیوان رو نزدیک دهنش بردم و ذره ذره خورد. طاقت دیدن مامانم رو توی اون حال نداشتم. پیشنهاد عیسی، مثل موجی از ذهنم رد می شد و همه ی اجزای بدنم رو به تلاطم می

انداخت. بارها به دایی زنگ زد و هر بار به بهونه ای من رو پس زد. مامانم به حدی درد داشت که نمی تونست درست حرف بزنه. شب از راه رسید. بیمارستان ساکت بود. انگار همه به جز من خواب بودند. سکوت بیمارستان اصلا بهم آرامش نمی داد. کم کم پلکام سنگین شد و با ذهنی آشفته و حالی خراب به خواب رفتم. دستی محکم توی سرم می خورد. مثل فنر از جا پریدم و نشستم. صورت مامان کبود شده بود و مدام نفس نفس می زد. هول و دستپاچه گفتم:

-مامان چی شدی؟

نمی تونست حرف بزنه، دستگاه ضربان قلب خطوط نامرتبی رو نشون می داد. با سرعت به سمت ایستگاه پرستاری دویدم. از شدت استرس و ترس به پته پته افتادم:

-پ...پرستار.

نگران از جاش بلند شد:

-چی شده؟

-م...مامانم...م...مامانم.

به سمت اتاق مامان دویدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم، طاقت پا گذاشتن توی اتاق رو نداشتم. دکتر و چند پرستار دیگه به سمت اتاق مامان می دویدن. با پاهایی که توان دویدن نداشتم به دنبالشون دویدم:

-چی...چی ش...شده؟

ولی هیچ کس به حرفم توجهی نمی کرد. با هر شوکی که بهش می زدن، بالا می پریدم. جیغ زدم:

-مامان.

پرستاری در رو بست. هر چی به در می کوبیدم در رو باز نمی کردن. بی اختیار روی زمین سر خوردم و با صدای بلند گریه کردم. در اتاق باز شد و دکتر ازش بیرون اومد. سریع از جام بلند شدم:

-مامانم چی شد آقای دکتر؟

دستی روی ته ریشش کشید و با صدای آرومی گفت:

-همونطور که دکتر خودشون گفتن، تا چند روز آینده باید عمل بشه.

-ولی پول...

-هر طور شده باید جور کنید، شانس آوردید که امشب مادرتون از دنیا نرفت.

مامانم رو به بخش مراقبت های ویژه بردن. حالا فقط از پشت شیشه و بین هزاران دستگاہ می تونستم صورتش رو ببینم. اگه زودتر پول رو جور نکنم، مامانم رو از دست می دم. تا صبح از پشت شیشه به صورت مامانم خیره بودم. دل کندن از این چهره برام سخت تر از جان کندن بود. کیفم رو باز کردم. کاغذ مچاله شده رو برداشتم. شماره ی عیسی و سوسه ام کرد که گوشیم رو بردارم و باهاش تماس بگیرم. دستم روی شماره ها حرکت کرد و دکمه ی سبز رنگ رو که لمس کردم، صدای همون بوق همیشگی توی گوشم پیچید.

نیم نگاهی به بالای سرم انداختم:

-خدا ببخشید، همین به بار.

صدای خواب آلود عیسی رو شنیدم که با تعجب گفت:

-چی همین یه بار نهال خانم؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم:

-با شما نبودم.

با خنده گفت:

-پس چرا به من زنگ زدید؟



-می خواستم بگم...

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و نگاهی به مامان که لابلائی دستگاہ ها گم بود،

انداختم:

-من هستم.

-کجا هستی؟

-من توی اون خونه می رم و به گاو صندوق اون خونه...

با صدایی که به خاطر ذوق بی نهایتش هیچ خبری از خواب آلودگی درونش نبود،

گفت:

-باشه، باشه. من زنگ می زنم به گیتا، همین الان زنگ می زنم.

گوشی رو بی خداحافظی قطع کرد. نورا چقدر جذابیت داره که عیسی این طوری

تشنه ی دیدنش. چند لحظه بعد، گوشی توی دستم لرزید. پیامی از طرف عیسی بود،

پیامک رو باز کردم و زیر لب متنش رو خوندم:

-قرارمون دو ساعته دیگه، کافه لعیا.

کافه لعیا، یعنی منظورش همون جای قبلی بود، نوشتم:

-همون جایی که قبلاً رفتیم؟

چند ثانیه بعد، جواب داد:

-بله.

نگاهی به مامان کردم و زمزمه وار گفتم:

-فکر نکن چشمت رو دور دیدم دارم همچین کاری می کنم، مجبورم.

پام رو روی زمین کوبیدم:

-آخه خودت که حال خودت رو نمی بینی.

با کلافگی گفتم:

-از بچگی تا حالا هر وقت خواستم کار بدی کنم، ازت ترسیدم. الانم چون ازت می

ترسم، دیگه بهت نگاه نمی کنم.

روی صندلی نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

حوالی ساعت ده سوار اتوبوس شدم و به سمت کافه رفتم. توی اون ساعت کافه خیلی

خلوت شد. توجه ام به سمت دستی جلب شد که به سمت بلند شده بود. با دیدن گیتا

لبخندی مصنوعی زدم و به سمتش رفتم.

روی صندلی نشستم و آرام سلام کردم. گیتا دستش رو زیر چونه اش گذاشت و

گفت:

-حالا شدی دختر خوب.

نگاهی به اطراف کردم و بی حوصله گفتم:

-اصل مطلب رو بگو.

-اگه می خوای اصل مطلب رو بگم باید تو چشمهام خیره بشی، نه به در و دیوار.

دستم رو به میز تکیه دادم و نگاهش کردم:

-خب بگو.

لبش رو بازبون تر کرد و گفت:

-خب بین اون خونه، خونه ی پدر منه که بعد از مرگ پدرم خالی مونده. هیچ کس

توی اون خونه نیست و این باعث می شه که تو واسه رفتن توی اون خونه هیچ استرسی

نداشته باشه.

-خب.

-رمز گاوصندوق رو می دونم چون مامانم از همه ی اسرار بابام باخبر بوده و من از اون

شنیدم. و اینکه امشب من و عیسی دنبال تو میایم و تو توی اون خونه می ری.

حتی فکر به همچین کاری هم، بهم استرس می داد. ترس از دادن مامان من رو به

کجا کشونده بود. دستش رو جلوی چشمهام حرکت داد:

-خواست هست چی می گم؟

سرم رو بالا و پایین کردم:

-آره، آره.

-می گم بعد از اینکه محتویات گاو صندوق رو آوردی یه چک پنجاه میلیونی توی

دستته.

ابروم بالا پرید:

-از کجا بدونم که بعدش دبه نمی کنی؟

چشمکی زد:

-نه، خوشم اومد. اینقدر هام که فکر می کردم هالو نیستی.

خیره نگاهش کردم.

دست توی کیفش کرد و دسته چکش رو بیرون کشید. خودکاری از توی جیبش

برداشت و مبلغی رو نوشت. برگه ی چک رو کند و به سمتم گرفت:

-دویست میلیون ریال. چک روزه نقدش کن.

چک رو از دستش گرفتم:

-هزینه ی عمل مامانم، پونصد میلیون ریاله.

روی چشمهاش رو مالید:

-گفتم که بهت پنجاه میلیون میدم، امشب سی میلیون دیگه بهت میدم.

-چرا همش رو یه جا نمی دی؟

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-چه معلوم که تو دبه نکنی. من نمی تونم پنجاه میلیون یه جا بهت بدم و بری به

سلامت.

-ولی آقا عیسی منو می شناسه.

صورتش رو نزدیک تر کرد و زمزمه وار گفت:

-عیسی از غریبه هم برای من غریبه تره.

-ولی گفت پسر خاله اته.

-درسته ولی واسه همه مادره و واسه من زن بابا.

گوشه ی لبم پالا پرید:

-راستی تو که می گی بهت ارث ندادن. پس چه طوری پنجاه میلیون، پنجاه میلیون

چک می کشی؟

لبخندی زد:

-من طراح لباسم، بابام یه زمین به نامم زد، منم اون زمین رو فروختم و با پولش کار راه انداختم.

-آهان.

چک رو مثل شی گرانبهایی توی مخفی ترین جای کوله ام گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. گفتم:

-چیزی نخوردی.

-ممنون نمی خورم.

از کافه بیرون اومدم و به سمت بیمارستان رفتم. با اینکه مامان نیازی به همراه نداشت ولی فقط بودن با مامان آروم می کرد.

ساعت نه شب بود. با صدای زنگ گوشیم، پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم. در به طور اتوماتیک باز شد و از بیمارستان بیرون رفتم. قلبم تپش بدی گرفته بود. از استرس زیاد، دستام می لرزید. از سرایشی دوان دوان پایین رفتم. جلوی در، ماشین عیسی ایستاده بود. سوار ماشین شدم. عیسی گفت:

-سلام.

-سلام بریم.

گیتا که روی صندلی جلو نشسته بود، سرش رو به سمتم چرخوند:

-خوبی عزیزم؟

لحن خشک و مصنوعیش حالم رو بد می کرد. گفتم:

-ممنون.

دستام سرد بود. مدام به هم می فشردم تا کمی از سردیش کم بشه. فضای ماشین برام

خفه بود، با نفس های عمیق سعی داشتم هوا به دست بیارم. بعد از مدت طولانی، جلوی

در خونه ای نگه داشت. گفت:

-پیاده شو.

نگاهی به خونه ای با در مشکی کردم که از بیرون مشخص بود، خیلی بزرگه. گفتم:

-چطور برم تو؟

صدای گیتا رو شنیدم:

-بقیه دزدها چه جوری میرن. پاتو بذار روی دستگیره ی در برو بالا.

-نمی تونم.

به سمتم برگشت:

-پس چکم رو پس بده.

-نه...نه...می رم.

دستم به سمت دستگیره رفت که در قفل شد.

گیتا با عصبانیت گفت:

-دیوانه ای عیسی چرا در رو قفل می کنی؟

عیسی بدون اینکه نگاهش کنه، گفت:

-آدرس نورا.

-در رو باز کن بهت میگم.

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت:

-می خوای بگی الان بگو.

-آسایشگاه روانی.

عیسی با چشמהایی که از حدقه بیرون زده بود، بهش نگاه کرد:

-عین سگ دروغ می گی.

سرش رو زیر انداخت:

-عین حقیقته. پیاده اش کن تا همه چیز رو برات بگم.

قفل در زده شد و از ماشین پیاده شدم.



بسم اللهی گفتم و پام رو روی دستگیره گذاشتم. بارها نزدیک بود بیوفتم ولی مقاومت کردم. به حیاط نگاه کردم که شبیه باغی سرسبز و بزرگ بود. به خاطر ارتفاع کم راحت پریدم و وارد حیاط شدم.

توی این شرایط که همه ی وجودم استرس بود، تنهایی توی اون باغ بزرگ و پر از درخت سبز، هراسم رو بیش تر می کرد. از پله های سنگی بالا رفتم. دستگیره ی در سفید رو پایین کشیدم و در باز شد. در رو آروم باز کردم و وارد خونه شدم. خونه تاریک بود و هیچ چیزی پیدا نبود.

گوشیم رو از توی کوله ام دراوردم و چراغ قوه رو روشن کردم، زیر لب گفتم:  
-خدایا، کمک کن.

دیوانه ای نهال، کی برای دزدی از خدا طلب کمک می کنه.  
با صدای زنگی که بلند شد، از جا پریدم. با لرزشی که توی دستم حس کردم، فهمیدم که زنگ پیامک گوشیمه. پیامک رو باز کردم، نوشته بود:

- از پله ها برو بالا، انتهای سالن یه اتاقه درش رو باز کن توی کمد دیواری گاو صندوقه.

چندین رقم رو هم که احتمالاً رمز گاو صندوق بود، پشت سرش نوشته بود. نور چراغ قوه ام رو به سمت محیط اطرافم گرفتم، خونه ای پر از اشیای قدیمی با دکوری که ترکیبی از رنگ های سفید و طلایی بود. حوصله ی فکر کردن به زرق و برق این خونه رو نداشتم. پله های مارپیچ رو با نرده های طلایی که دیدم از پله ها بالا رفتم. بالای پله ها، راهرویی به اندازه ی همه ی خونه ی ما بود. انتهای راهرو دری بزرگتر از بقیه درها بود. دستگیره ی در رو پایین کشیدم. با باز شدن در، ضربان قلبم تند تر از قبل می زد. پاتوی اتاق گذاشتم. جرئت روشن کردن برق رو نداشتم به خاطر همین ترجیح دادم با همین چراغ قوه کارم رو انجام بدم. به سمت کمد رفتم که پام به جسمی برخورد کرد و پخش زمین شدم. به سختی بلند شدم و لگدی به شب خوابی که شکسته بود، زدم:

-شب خواب اینقدر بزرگ می شه.

به سمت کمد رفتم و با هولی که بهش دادم، درش باز شد. گاوصندوق رو که دیدم به لرزش بدنم افزوده شد. دوباره پیامک رو خوندم. دست های لرزونم روی کلیدها حرکت کرد و رمز رو وارد کردم.

در گاو صندوق باز شد. چراغ قوه رو به سمتش گرفتم. با دیدن دسته های تراول و جواهرات توی گاو صندوق چشمهام برق زد. دستم رو به سمت طلاها بردم و آروم لب زدم:

-خدایا ببخشید فقط به خاطر مامانمه.

همون لحظه اتاق روشن شد. با وحشت سرم به سمت در چرخید. پسر جوونی با چشمهای خوابالو و موهای نامرتب و جسم فلزی توی دستش که شبیه میله بود به سمتم می اومد. بالحن پر حرصی می گفت:

-اومدی دزدی کوچولو؟ آدمت می کنم.

روبروم ایستاد و فریاد زد:

-واسه کی کار می کنی؟ کلید از کجا آوردی؟

چشمهای قهوه ای رنگش از صدای فریادش بیش تر آدم رو می ترسوند. با زبونی که به لکنت افتاده بود، گفتم:

-ب...به خ...خدا، نمی خواستم دزدی کنم.

توی چشمهام خیره شد و بالحنی که همه ی بدنم رو به رعشه انداخت، گفت:

-باید تاوان پس بدی کوچولو.

دستم رو جلوی صورتتم گرفتم و جیغ زدم:

-به خ...خاطر خدا به من دست نزن، اصلاً منو بده دست پ...پلیس ولی ع...عفتم رو

ازم نگیر.

نمی دونم چرا یه قدم هم بهم نزدیک نمی شد. وقتی یه نفر بخواد به یکی تجاوز کنه،

به زور اون رو به دیوار می چسبونه ولی...

چند لحظه بعد صداش رو شنیدم:

-حالت خوبه؟

-آروم آروم دستم رو از روی چشمم برداشتم و لب زدم:

-مگه نگفتی باید تاوان پس بدی؟

دستش رو داخل جیبش برد:

-حالا تو منحرفی مشکل خودته مگه منظور من از تاوان اونه.

خجالت زده لبم رو گزیدم:

-منحرفم خودتی.

روی تخت وسط اتاق نشست و دستاش رو به تشک تکیه داد:

-دزدم دزدای قدیم.

پاش رو روی پاش انداخت:

-عقل داشتن، خل و چل نبودن.

چشمهام رو درشت کردم:

-به من نگو خل و چل.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-چرا بهت برمی خوره؟! خصوصیت اخلاقیات دیگه.

دستام رو به کمرم گذاشتم:

-تو از کجا می دونی؟

-اصلا از رفتار الانت معلومه.

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم:

-خیلی پرویی.

لبخندی زد و سریع جمعش کرد. با اخم گفت:

-تو پرویی که واسه ی دزدی خونه ما اومدی.

جیغ زدم:

-من دزد نیستم.

-بله می دونم شما مهندسی.

به جای خالی کنارش اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین پیش من بگو کی فرستادت اینجا؟

طوری که انگار داره یه کثیفی رو از روی شلوارش پاک می کنه، ناخنش رو روی

شلوارش کشید:

-هر کی بوده حتما هالو گیر آورده.

با اینکه بهم گفت هالو ولی حس کردم لحنش آروم تر از قبل شده و می تونم راحت

باهاش حرف بزنم. بهش نزدیک شدم و روی زمین نشستم. دستام رو به حالت خواهش

در هم قفل کردم و جلوی سینه ام گذاشتم:

-خواهش می کنم اجازه بده من محتویات گاو صندوق رو ببرم، به خدا کارم گیره.

پولش رو بعدا بهت می دم.

-پول این عتیقه ها رو تو می تونی بدی جوجه؟

توی چشمهام خیره شد:

-تو رو کی فرستاده؟ زن بابا بزرگم؟ دختر پستش؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. با جدیت گفتم:

-دختر کوچولو من نویمان رادمان هستم، هیچ کس نمی تونه سر نویمان رو کلاه بذاره و بهش دروغ بگه.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

با روشن شدن نوری توی جیب کوله ام متوجه شدم که یه نفر داره باهام تماس می گیره. گوشی رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم.

-چی شد؟

با شنیدن صدای گیتا با عصبانیت گفتم:

-تو که گفتی هیچ کس توی این خونه نیست. پس این پسره کیه؟

نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-حدس می زدم این پسره از اون خراب شده اومده باشه.

جیغ زدم:

-پس چون حدس می زدی یکی تو خونه باشه منو فرستادی؟ تو گفتی خونه خالیه.

با لحن کلافه ای گفت:

-ببند دهنتم رو بی عرضه. بریم عیسی.

با ناله گفتم:

-من الان اینجا چی کار کنم؟

-فرار کن.

پام رو روی زمین کوبیدم:

-عوضی، عوضی.

جز صدای بوق چیزی نشنیدم. گوشی رو پرت کردم. سرم رو بین دستام گرفتم و

اشکام مثل سیل جاری شد:

-خدا مامانم می میره.

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم:

-چی؟ خام گیتا شدی.

بی توجه بهش گریه کردم و ناله زدم:

-مامانم.

-مامانت چی؟

-باید زود عمل بشه. پول ندارم.

-چقدر پول عملش می شه؟

بین حق هق هام گفتم:



-پ...پن...پنجاه میلیون.

با لحنی که انگار داشت مسخره می کرد، گفت:

-پنجاه میلیون؟ به خاطر پنجاه میلیون داری خودت رو هلاک می کنی؟

با حرص به چشمهایش نگاه کردم:

-ما مثل شما مرفه بی درد نیستیم. پنجاه میلیون برامون ارزش داره.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و آرام لب زد:

-بی درد.

از توی اتاق بیرون رفت. مثل فنر از جا پریدم و پشت سرش رفتم:

-کجا می ری؟ بذار من برم. بذار برم یه پول واسه ی مامانم جور کنم.

برگشت و مدتی نگاهم کرد:

-بری دزدی کنی؟

آروم سرم رو زیر انداختم:

-من دزد نیستم.

به سمت اتاقی رفت، خودش رو روی تخت پرت کرد:

-چراغ رو خاموش کن، بخواب.

پام رو به در کوبیدم:

- کجا بخوابم؟ بذار برم.

ساعدهش رو روی چشمش گذاشت:

- تو حالا حالاها اینجا هستی.

سرم رو بالا کردم:

- ای خدا! گیتا به من گفت هیچ خطری نداره. هیچکس توی خونه نیست.

- بعد تو با خودت فکر نکردی اگه هیچکس خونه نیست چرا خودش نمیاد از

گاوصندوق برداره.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

- شاید...

به فکری که از سرم گذشت توجهی نکردم و حرفم رو یه جور دیگه ادامه دادم:

- البته عیسی که می تونست بیاد برداره، چقدر من...

با شنیدن صدایش گوش تیز کردم. از لای دندوناش غرید:

- اون پسره ی عوضی هم پس باهش بوده. خاک بر سر خواهر من که نفهمید عیسی

دنبال پولشه و به خاطرش گوشه ی تیمارستان افتاد.

پس نورا دختری که عیسی عاشق هست، خواهر نویانه. چه جالب و پیچیده!

-برو اتاق بغل بخواب. حریف من نمی شی.

ناچاراً برق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

توی اتاق کنار اتاق نویان، جز یه قالیچه هیچ چیز دیگه ای نبود. با قدم های تند به

سمت اتاقش رفتم و برق رو روشن کردم. داد زد:

-چرا برق رو روشن می کنی دیوانه؟

با لحن طلبکارانه ای گفتم:

-اونجا فقط یه قالیچه است. رو چی بخوابم؟

دستش رو از هم باز کرد و خودش رو بالا کشید:

-ببخشید که شما روی تخت بلورین می خوابی؟

با ژست خودش گفتم:

-روی تخت بلورین نمی خوابم ولی روی رختخواب می خوابم حداقل.

-برو توی بقیه اتاق ها تخت هست.

-رو تخت کمرم درد می گیره، عادت ندارم.

دستی روی موهایش کشید و آشفته اش کرد:

-ای خدا.

از جاش بلند شد. از توی کمد دیواری توی اتاقش رختخوابی برداشت:

-بگیر.

-سنگینه باید تک تک ببرم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد. رختخوابم رو توی اتاق آورد و پهن کرد. با عصبانیت

گفت:

-بیا بخواب.

با بدجنسی لبخندی زدم:

-باشه.

مقابل چشمه‌هاش توی رختخواب خوابیدم. ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. گفتم:

-می خوام شالم رو دربیارم.

-مامانت کدوم بیمارستان بستریه؟

-چه کار داری؟

با جدیت گفت:

-جواب سوالم چی شد؟

-بیمارستان(...)

سرش رو بالا و پایین کرد. از اتاق بیرون رفت و در رو بست. با خودم فکر کردم چرا این سوال رو کرد ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. از جام بلند شدم از قفل در نگاه کردم که از پله ها پایین رفت. بعد از چند دقیقه برگشت. صدای بسته شدن در اتاق رو که شنیدم، فکر فرار به سرم زد. چند لحظه صبر کردم و آرام در اتاق رو باز کردم. پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. در رو باز کردم و وارد حیاط شدم. شونه ای بالا انداختم و لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست:

-بای آقا نویان.

به سمت در خروجی رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم اما در باز نشد. از لای دندونام غریدم:

-عوضی در رو قفل کرده.

پام رو روی دستگیره گذاشتم که پام توسط کسی پایین کشیده شد و به زمین پرت شدم. چشمهای خشمگین نویان مقابلم بود:

-گفتم احمقی! دلم سوخت که خام اون گیتای کثافت و پسر خاله ی عوضی تر از خودش شدی گفتم باهات خوب رفتار کنم ولی حالت نیست.

دستم رو گرفت:

-پاشو.

با ترس بهش نگاه کردم:

-نامحرمی دستم رو نگیر.

از جا بلندم کرد و من رو روی کولش انداخت. مشت های ریزم رو به کمرش می زدم:

-ولم کن.

از لای دندوناش غرید:

-نامحرمی بهت نشون می دم که حظ کنی.

با گریه گفتم:

-غلط کردم.

وارد خونه شد، از پله ها بالا رفت و به اتاقش رفت. من رو روی تخت انداخت. با ترس

گفتم:

-ن... نمی..خ...خوای که...

روی تخت نشست و صورتش رو بهم نزدیک کرد. جیغ زدم:

-نه...

مچ دستام اسیر دستاش زد. برای لحظه ای بی حرکت بهم زل زد. دستام رو رها کرد و

از روی تخت بلند شد. دستی پشت گردنش کشید:

-نمی تونم...

آهسته لب زد:

-دلش رو ندارم.

همونطور که پشتش بهم بود، گفت:

-می خواستم پول عمل مامانت رو بدم ولی حالا که فهمیدم قصد فرار...

نفهمیدم چطور از روی تخت بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم:

-تو رو خدا، تو رو خدا بده. غلط کردم.

اشکهام مثل سیل جاری شد:

-من تو دنیا فقط یه مامان دارم.

دستی روی ته ریشش کشید:

-باشه خرج عمل مامانت رو میدم ولی به یه شرط.

-چه شرطی؟

لباش رو جمع کرد و کمی مکث کرد.

همونطور که دور تا دور اتاق راه می رفت، گفت:

-من چند ساله که پاریس زندگی می کنم حالا برگشتم چون من باید یه سری کارها

رو سر و سامون بدم. این خونه نیاز به خدمتکار داره چون قراره من توش زندگی کنم.

مقابلم ایستاد و بهم خیره شد:

-و حالا شرط، تو باید از حالا به بعد خدمتکار من باشی.

همونطور که سرم پایین بود، لب زدم:

-نکنه عاشقم شدی که کی می خوای من رو به عنوان خدمتکار کنار خودت نگه

داری.

تک خنده ای زد و دستش رو توی هوا تکون داد:

-عاشق، من به اندازه ی موهای سرم دختر دیدم.

جلوی پام نشست:

-تو شاید خوشگل باشی

تکونی به گردنش داد:

-ولی برای من هیچی نیستی. نویان دل به خوشگلی یه دختر نمی بنده.

توی چشمه اش زل زدم:



-من قراره تا کی توی این خونه باشم؟

-معلوم نیست ولی تا زمانی که من می گم تو توی این خونه زندانی هستی.

حالا برو می خوام بخوابم.

روی تخت خوابید:

-برو بیرون بذار بخوابم.

از روی زمین بلند شدم و برق رو خاموش کردم، با شنیدن صدایش ایستادم:

-ولی اگه بازم فکر فرار به سرت بزنه دیگه از پنجاه میلیون خبری نیست.

آروم گفتم:

-نه، فکر فرار به سرم نمی زنه.

توی رختخواب دراز کشیدم ولی خواب به چشمم نمی اومد. نمی دونستم خوشحالم از

اینکه نوین می خواد خرج عمل مامانم رو بده یا ناراحت از اینکه باید خدمتکار این

خونه باشم، فقط حس غریبی داشتم.

صدای اذان صبح از پنجره ی اتاق به گوش می رسید. پتو رو کنار زدم و از جام بلند

شدم. به اتاق های دیگه سر زدم ولی هیچ اثری از سجاده و چادر نبود. در یه اتاق رو باز

کردم که حس کردم چادری به جالباسی آویزون هست. برق رو روشن کردم و چادر

سفید گلدار رو سرم کردم و سجاده ای رو که گوشه ی تخت بود، برداشتم. سجاده رو کف اتاق پهن کردم، حالا نمی دونستم قبله کجاست. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق نویان رفتم. چند ضربه ی آروم به در زدم و وارد شدم. صدای نفس های سنگینش توی اتاق پیچیده بود. فضا تاریک بود و هر لحظه احتمال این رو داشت که به جسم سنگینی برخورد کنم و با سر روی زمین بخورم. آروم آروم خودم رو به تخت رسوندم.

اسمش رو صدا زدم:

-آقا نویان.

بیدار نمی شد. با صدای بلندتری گفتم:

-آقانوویان

بعد از چند بار صدا کردن بالاخره بیدار شد.

چند ضربه ی محکم به پیشونیش زد:

-وای، وای چته چرا آدم رو بیدار می کنی؟

-واه! آقانوویان چرا تو سرت می زنی؟

شب خواب کنار تخت رو روشن کرد و زیر نور قرمز شب خواب، بهم نگاه کرد، بعد

از مکث طولانی گفت:

-چرا این چادر رو سرت کردی؟

-خب می خوام نماز بخونم.

لبام رو جمع کردم و آروم گفتم:

-قبله کجاست؟

-نمی دونم.

با تعجب گفتم:

-مگه کسی توی این خونه نماز نمی خونه؟

پتو رو روی سرش کشید:

-نه فقط یه نفر می خوند اونم نه سال پیش مرد.

با ترس گفتم:

-یعنی این چادر که من سر کردم، صاحبش مرده؟

از زیر پتو گفت:

-بله به اتاقش نه ساله دست نزدیم.

چادر رو توی دستم گرفتم:

-چاره ای نیس فقط یه سجاده و چادر توی این خونه هست.

اتاق رو ترک کردم و توی همون اتاق قبلی رفتم. با اینکه کار با قبله نما رو بلد نبودم ولی به وسیله ی قبله نمای گوشیم، به هر زحمتی بود قبله رو پیدا کردم و به نماز ایستادم. بعد از نماز، دستام رو بالا کردم:

-خدایا شرمنده ام، شرمنده ام که دزدی کردم. خدایا خودت کمک کن.

طبق عادت، دست رو روی صورتم کشیدم و وقتی دستم رو از روی صورتم برداشتم، قامت نویان رو جلوی در دیدم. گفتم:

-چرا بیداری؟

-خواستم بهت بگم صبح ساعت هشت بیدارم کن، صبحونه ام رو هم حاضر کن.

-باشه.

بعد از رفتنش، چادرم رو از سرم در اوردم و سجاده ام رو جمع کردم. توی رختخواب خوابیدم، ساعت گوشیم رو روی هفت و نیم تنظیم کردم و چشمهام رو بستم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم. موهام رو داخل کش جمع کردم و

شالم رو روی سرم انداختم. با چشمهای نیمه باز از پله ها پایین رفتم. توی سرویس

بهداشتی آبی به صورتم زدم. توی آشپزخونه ی بزرگی که انتهای خونه بود، رفتم. در

یخچال رو باز کردم، وسایل صبحونه رو برداشتم و بعد از آماده کردن صبحونه اون رو

روی میز ناهار خوری طلایی رنگ چیدم. دوباره به طبقه ی بالا برگشتم. در اتاق بسته بود. چند ضربه به در زدم و در اتاق رو باز کردم. با دیدنش که حوله پیچ شده بود،

جیغی زدم:

-ب...بخشید من نمی دونستم که شما از حمام اومدید.

شونه ی توی دستش رو توی هوا تکون داد:

-خوبه تن پوش پوشیدم.

با خنده گفت:

-دختره ی آفتاب مهتاب ندیده.

دستم به سمت دستگیره رفت و همونجا مکث کرد:

-آقا نویان.

نگاهش رو به سمت آینه برگردوند:

-بله.

-پول عمل مامانم...

-اسم و فامیل مامانت چیه؟

-مرضیه بهرامی.

-باشه امروز می رم بیمارستان حلش می کنم.

لب هام کش اومد و با لحنی که از ته دل می اومد، گفتم:

-خیلی مرسی.

-خواهش.

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-برو بیرون که می خوام لباس عوض کنم. تا حوله ام رو در نیاوردم برو که زهر ترک

نشی.

از شدت خجالت سرخ شدم. دستگیره رو پایین کشیدم و بیرون رفتم.

سر میز صبحونه نشستم و مشغول خوردن کره و مربا شدم. چقدر آدم روی صندلی

معذب بود. خوردن بهم نمی چسبید. صدایش روشنیدم که از بالای پله ها می اومد:

-نهال، نهال.

از جام بلند شدم و سریع از آشپزخونه بیرون اومدم. به راهروی بالا نگاه کردم:

-بله آقا نویان.

-یه دقیقه بیا بالا کارت دارم.

منتظر شنیدن چشم گفتنم نشد و به اتاقش رفت. از پله ها بالا رفتم. توی اتاقش رفتم:

-بله آقا نویان؟ کاری دارید؟

کت و شلوار اسپرت مشکی رنگی پوشیده بود و پیرهن سفید، تضاد قشنگی با رنگ

کت و شلوارش ایجاد کرده بود. دستاش رو از هم باز کرد:

-به نظرت بهم میاد؟

این چه سوالی بود که ازم می پرسید! سرم رو بالا و پایین کردم:

-آره.

در حالی که جلوی آینه یقه اش رو صاف می کرد، گفت:

-من هر چی بپوشم، بهم میاد. ولی خیلی از کت و شلوار و تیپ رسمی خوشم نمیاد.

چرا ایستادی بیا بشین.

روی کاناپه ی سفید کنار اتاق نشستم. چند تا ادکلن رو از روی میز جمع کرد و روی

کاناپه، کنارم گذاشت:

-تست کن بین بوی کدوم از این ها بهتره.

با تعجب گفتم:

-من بگم بوی کدوم بهتره!؟

-جز تو کس دیگه ای توی خونه هست؟

همونطور که در ادکلن ها رو باز می کردم و بو می کردم، بهش خیره بودم. همه ی مدت جلوی آینه ایستاده بود، گاهی هم دست توی موهاش می کشید، انگار از نگاه به خودش لذت می برد. طاقت نیاوردم چیزی نگم بعد از کلی من من کردن، گفتم:

-آقا نویان.

نگاهی بهم کرد:

-بله.

-من فکر می کنم شما دچار بیماری نارسیسم هستید.

ابرویی بالا انداخت:

-چی؟

مردمک چشمهام رو به اطراف گردوندم و با صدای آرومی گفتم:

-خ...خودش...شیفتگی.

گلویی صاف کردم و ادامه دادم:

-نارسیسیسم یعنی عشق افراطی به آدم به خودش، که این به نوع اختلال روانی

محسوب می شه.

نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم. ولی جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.



-اختلال روانی آره؟ نگاه کن منو.

با نگاهی ترسیده، بهش خیره شدم. توی نگاهش هیچ ردی از خشم نبود و کمی آرام

ترم کرد. شونه ای بالا انداخت و با پوزخندی گوشه ی لبش گفت:

-یه باره بگو دیوونه ام، خودت رو راحت کن.

چهره اش اینقدر بامزه شده بود که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. دستم رو جلوی

دهنم گذاشتم و خنده ی ریزی کردم. با همون حالت بامزه گفت:

-والا.

دوباره مشغول انجام ماموریتیم یعنی تست کردن ادکلن ها شدم. ادکلنی که شیشه اش

کرم رنگ بود رو برداشتم، نفس عمیقی کشیدم و اون رایحه ی دلپذیر رو به ریه

فرستادم:

-وای محشره. باید یه دونه از اینا واسه ی خودم بخرم.

-مردونه است.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-ادکلن که مردونه، زنونه نداره.

کتش رو صاف کرد:

-خب آگه نداره بردار واسه خودت.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-واقعا؟!!

در حالی که به سمت می اومد، گفت:

-واقعا.

ادکلن رو از دستم گرفت و به گردنش زد. دوباره به سمتم گرفت:

-بیا، هدیه از طرف من.

با لبخند، ادکلن رو گرفتم:

-من این هدیه رو می پذیرم اعلی حضرت.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-بریم صبحونه بخوریم، زبون نریز.

ادکلن رو توی اتاقی که برای خودم بود، گذاشتم. از پله پایین رفتم و سر میز نشستیم.

برای خودش چایی ریخته بود و مشغول خوردن بود. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و

بهش خیره شدم:

-آقا نویان.

چایش رو سر کشید:

-بله.

-میگم یه جورایی انگار من خدمتکارم و شما ارباب ولی شما اصلا شبیه ارباب ها نیستی.

در حالی که تکه نونی بر می داشت، ابرویی بالا انداخت:

-ارباب. حالا چه فرقی می کنم؟

-خب مهربون تری.

برای مدتی به چشمهام خیره شد:

-اگه تا آخرش خطایی ازت سر نزنه، منم همین طوری می مونم.

گوشیش رو بعد از چند بار زنگ خوردن، برداشت.

-بفرمایید.

بعد از مکثی که از نگاهش مشخص بود با دقت در حال گوش کردن هست، گفت:

-آقای ملک پور، من اجازه نمی دم پدرم به خاطر ورشکستگی اون کارخونه رو تعطیل

کنه. اون کارخونه کلی کارمند و کارگر در حال کار داره و من اونجا رو به هر طریقی

شده احیا می کنم. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و روی میز پرت کرد:

-بهت نشون می دم کمیل خان، پسرت بزرگ شده.

-کمیل باباته؟

در حالی که از جاش بلند می شد، گفت:

-بله.

-چرا اینطوری در موردش حرف زدی؟

بی توجه به سوالم گفت:

-ساعت سه میام خونه تا اون موقع ناهار حاضر باشه.

زیر لب گفتم:

-چشم.

بعد از اینکه چند تا لقمه خوردم، میز رو جمع کردم. ظرفای صبحونه رو شستم و به

سالن پذیرایی برگشتم. روی وسایل خونه غبار نشسته بود. دستمالی برداشتم و مشغول

تمیز کردنش شدم. گردگیری خونه ی ما فقط پنج دقیقه طول می کشید ولی من تقریبا

دو ساعت گردگیری کردم. خونه های بزرگ هم مکافات های خودش رو داره. این

خونه حداقل هزارتا خدمه می خواد. نگاهی به ساعت کردم و با دیدن عدد دوازده،

ضربه ای روی دستم زدم:

-وای غذا.

فریزر رو باز کردم، ماهی قرل آلائی توی فریزر بهم چشمک زد. مشغول درست کردن

باقالی پلو با ماهی شدم. به اتاق های بالا رفتم. ولی فقط اتاق نویان رو گردگیری کردم

و بی خیال بقیه اتاق ها شدم. با صدای زنگ موبایلم، کوله ام رو که گوشه ی اتاق بود،

برداشتم و از توش موبایلم رو دراوردم. اسم مریم روی گوشیم نقش بسته بود، چه طور

باید جوابش رو می دادم، بهش می گفتم کجام. دل رو به دریا زدم و دکمه ی وصل رو

فشردم. صدای جیغش توی گوشم پیچید:

-نهال تو کجایی؟ این پسره که امروز اومده هزینه ی عمل مامانت رو داد کیه؟

-هزینه ی عمل مامانم رو داد؟

-آره، مامانت امشب عمل می شه.

چشمهام رو بستم و زیر لب خدا رو شکر کردم.

-نهال می شنوی؟

زمزمه وار گفتم:

-قراره واسش کار کنم.

با نگرانی گفت:

-چه کاری؟

-خدمتکار، خدا حافظ مریم جان مراقب مامانم باش.

منتظر شنیدن جوابش نشدم. دکمه ی قرمز رو لمس کردم و زیر لب گفتم:

-ممنون نویان رادمان.

از هر ظرفی دو تا برداشتم و روی میز چیدم. سالاد و دوغ درست کردم. تکه ی ماهی

رو توی دیس گذاشتم و اطرافش رو با سبزی و فلفل و گوجه تزیین کردم. باقالی پلو

رو توی دیس ریختم و کنار دیس ماهی روی میز گذاشتم و منتظر نشستم. در باز شد و

نویان وارد خونه شد. گفتم:

-سلام، خسته نباشید.

-سلام.

دستی توی موهاش کشید:

-از خسته گذشته، دیوانه ام دیوانه.

لبخندی زدم:

-دور از جون.

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

-ناهار حاضره.

-برم لباس عوض کنم میام.

روی صندلی نشستم. دلم می خواست همین الان شروع کنم ولی دور از ادب بود که

منتظر اومدنش نباشم. چند لحظه بعد، توی آشپزخونه اومدم. بعد از اینکه دستاش رو

شست، روبروم، روی صندلی نشست. بشقابش رو برداشتم و دو تا کفگیر برنج توش

ریختم:

-کافیه؟

-به نظرت دو تا کفگیر جواب این هیکل رو می ده؟

ابرویی بالا انداختم:

-فکر کنم باید بیشتر بریزم.

تکه ماهی توی بشقابش گذاشتم و به سمتش گرفتم:

-بفرمایید.

بشقاب رو مقابلش گذاشت:

-مچکر.

بهش خیره نگاه کردم تا وقتی قاشق رو توی دهنش می ذاره، عکس العملش رو بینم.

اولین قاشق رو خورد و با اشتها مشغول خوردن شد. من هم باهاش همراه شدم. گفتم:

-راستی ممنون.

-بابت؟

-مامانم.

سرش رو بالا انداخت:

-آهان. معامله بود دیگه.

چشمکی زد:

-چقدرم پر سود بود، هر روز غذای ایرونی بخوری خیلی می چسبه.

خنده ای کردم:

-نوش جان.

بعد از خوردن ناهار چایی برای خودش ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت. منم مشغول

شستن ظرفها شدم.



دستمالی رو که روی میز کشیدم، توی ماشین انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

روبروی تلویزیون نشسته بود و به صفحه اش زل زده بود. با شنیدن صدای پام سرش رو

به سمتم چرخوند:

-بیا بشین فیلم ببین.

روی مبل یه نفره نشستم و به تلویزیون چشم دوختم. فیلمی که به زبون بیگانه حرف می

زد. بی حوصله گفتم:

-این که خارجی حرف می زنه.

-زیر نویس داره پایانش.

فکر مامانم بدجوری ذهنم رو آشفته کرده بود، طوری که حوصله ی دیدن این فیلم

تخیلی رو نداشتم. گفتم:

-من می رم بالا.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-دوستش نداری؟ یکی دیگه بذارم؟

-نه. فیلم رو باید با پفک و تخمه دید، اینطوری نمی چسبه.

با خنده سری تکون داد:

-اینم یه حرفی.

از پله ها بالا رفتم. کمی توی اتاقم نشستم ولی حوصله ام سر رفت. در اتاقی رو که کمی دورتر از اتاق من بود، باز کردم. دکور آرامش بخش اتاق توجه ام رو جلب کرد. تخت سفید با روتختی آبی رنگ و کاناپه ی سفید کنارش و پرده های آبی حس خوبی به آدم منتقل می کرد. خودم رو روی تخت انداختم. تخت کنار پنجره بود و پرده ای که به خاطر وزش نسیم مدام حرکت می کرد، چشم رو نوازش می کرد. با صدای نوین سریع از روی تخت بلند شدم:

-بله؟

با خنده اشاره ای به تخت کرد:

-تو که عادت نداشتی روی تخت بخوابی.

لبام رو جمع کردم:

-الان که تجربه اش می کنم، می بینم بدم نیست.

دستم رو از هم باز کردم:

-خیلی این اتاق فضای قشنگی داره.

-خب از این به بعد اتاق تو باشه.

با ذوق بچگونه ای دستام رو به هم زدم:

-چه خوب.

چشمه‌اش رو روی هم گذاشت:

-من باید برگردم کار خونه، نمی ترسی شب تنها باشی؟ شاید دیر بیام.

اشاره ای به خودم کردم:

-نهال و ترس اصلا.

دستش رو روی دستگیره گذاشت:

-پس بخواب یه کم خستگی در کن.

لبخندی زدم:

-باشه.

در رو بست و رفت. دوباره روی تخت دراز کشیدم. چشمهام رو بستم و تصویر نویان

جلوی چشمم جون گرفت. نویان مرد مهربونی که هر کس باهاش ازدواج می کرد،

خوشبخت می شد. یعنی وقتی ازدواج کنه من باید خدمتکار همسرش بشم. چقدر بد

می شه! حتما دیگه جلوی زنش نمی تونه اینقدر خوب باهام حرف بزنه. توی همین

فکرها بودم که خوابم برد.

چشم که باز کردم، همه جا سیاه بود. با ترس گفتم:

-آقا نویان.

هیچ صدایی نمی اومد. از روی تختم بلند شدم و در حالی که دست روی دیوار می کشیدم، جلو رفتم. دستم روی پریز برق رفت و چراغ رو روشن کردم. به ساعت سفید روی دیوار که طرح یه پرنده رو داشت، نگاه کردم که عدد هشت رو نشون می داد. یعنی من اینقدر خوابیده بودم! خمیازه ای کشیدم و در اتاق رو باز کردم. بعد از اینکه نماز خوندم، مشغول درست کردن شام شدم. راحت ترین غذایی که توی این زمان کم می تونستم درست کنم، ماکارونی بود. ماکارونی فقط با ترشی می چسبید ولی حیف که هیچکدوم از وسایل ترشی توی خونه نبود. تصمیم گرفتم وسایلیش رو بنویسم و به نویان بدم تا بخره. توی اتاقی که چند ساعت بود که برای من شده بود، رفتم. کشوهای کوچک پایین کمد رو باز کردم و دفترچه یادداشتی توجه ام رو جلب کرد. دفترچه رو

برداشتم و باز کردم. صفحه ی اولش نوشته بود:

-انتقام از کمال رادمان.

صفحه دوم:

-انتقام از کمیل رادمان.

صفحه ی سوم:

-به تازگی نوین حسابی اعصابم رو خورد می کنه، باید سرش رو زیر آب کنم.

صفحه ی چهارم:

-توی آب نوین ریکا ریختم ولی فهمید و نخورد.

صفحه ی پنجم:

-توی سوپ نوین، فلفل ریختم.

صفحات زیادی رو رد کردم و توی هر صفحه از آزارها و اذیت هایی که در حق نوین

کرده بود، نوشته بود. رسید به صفحه ی چهارم، توی چهلمین صفحه نوشته بود:

-عیسی رو با نورا آشنا کردم.

با صدای نوین، دفترچه رو توی کمد انداختم و پایین رفتم.

-بله آقا نوین.

نگاهی بهم کرد:

-سلام. خوبی؟

-بله، خوبم.

دستم رو درهم قفل کردم:

-زود او میدید؟

دستی روی ته ریشش کشید و به سمت آشپزخونه رفت. پشت سرش راه رفتم. قوری

رو برداشت و با دیدن قوری خالی گفت:

-چرا این خالیه؟

شونه ای بالا انداختم:

-خودتون گفتید دیر میایید.

سری تکون داد:

-پس یه قهوه برام درست کن. در ضمن الانم ساعت دهه دیر او مدم دیگه.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، بله ببخشید.

در حال بیرون رفتن از آشپزخونه بود که گفتم:

-شام حاضره.

با صدای آرومی گفت:

-میل ندارم، خسته ام.

من بلد نبودم قهوه درست کنم. حالا باید چی کار می کردم. کشوی آشپزخونه رو باز کردم و قهوه ی تک نفره اون لحظه من رو به قدری خوشحال کرد که حس می کردم گنجی گران بها به دست اوردم. آب رو گذاشتم تا جوش بیاد. بعد از اینکه جوش اومد، فنجونی رو برداشتم و داخلش آب جوش ریختم. پودر رو توی آب حل کردم. فنجون رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. خبری از نویان نبود. بلند گفتم:

-آقا نویان.

صداش رو از توی اتاقش شنیدم:

-اینجام نهال.

آروم آروم در حالی که نگاهم به سینی بود تا قهوه نریزه، بالا رفتم. نویان روی تخت خوابیده بود و ساعدش روی چشمش بود. گفتم:

-قهوه اوردم.

-بذار کنار تخت برو.

سینی رو روی پاتختی گذاشتم. نیم نگاهی بهش انداختم:

-حالتون خوب نیست؟

دستش رو از روی صورتش برداشت و به چشمهام نگاه کرد:

-نه، یه کم خسته ام.

نوشته های توی دفتر، حسابی ذهنم رو درگیر کرده بود، با صدای آرومی گفتم:

-آقا نویان.

از روی تخت بلند شد و فنجون قهوه رو از توی سینی برداشت. گفت:

-بله.

با صدای آرومی گفتم:

-اون اتاقی که به من دادید، اتاق کیه؟

به نقطه ای خیره شد:

-حدود یه سال از لحظه ای که آقا جونم مریض شد تا وقتی که مرد، اون اتاق برای

گیتا بود.

-شما با گیتا رابطه ی خوبی نداشتید؟

بی حوصله چنگی به موهاش زد:

-من فعلا حوصله ی حرف زدن در مورد گیتا رو ندارم.

با فاصله ی کمی گوشه ی تخت نشستم:



- راستش من شاید اگه منشا بی حوصلگی شما رو بفهمم، بتونم مشکلاتون رو حل کنم.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست. با چشמהای ریز شده گفت:

- می خوای مشکلم رو حل کنی؟

بی اختیار کمی بهش نزدیک شدم:

- آره.

- خب بلند شو برو بیرون من می خوابم.

لبام رو جمع کردم:

- خب باشه.

از جام بلند شدم و جلوی در ایستادم:

- راستی آقا نویان، من یه کم خرید دارم براتون می نویسم.

- چه خریدی؟

- می خوام ترشی درست کنم.

با خنده گفت:

- آفرین! بلدی؟

- اوهوم.

-باشه.

در رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. تا آخر شب از اتاقش بیرون نیومدم. منم قابلمه رو توی یخچال گذاشتم و به اتاق بالا رفتم تا بخوابم. ولی فکر اینکه مامان قراره امشب عمل بشه راحت نمی داشت. چراغ اتاق رو روشن کردم و برگه ای از توی دفترچه یادداشت کندم. توی برگه همه ی جملاتی رو که آروم می کردم، نوشتم و با چسب به در کمد سفید رنگ که خالی از لباس و وسیله بود، چسبوندم. با خودم جملات رو تکرار کردم ولی تکرار اون جملات هم آروم نمی کرد.

از اتاق بیرون اومدم و تصمیم گرفتم سری به بقیه اتاق ها بزنم. در اتاقی رو که سمت چپ اتاق نویان بود، باز کردم. جز یه تخت دو نفره هیچ چیز توی اتاق نبود. با خودم گفتم:

-مردم اینقدر اتاق دارن که نمی دونن باید با چی تزینش کنن.

یه اتاق هم که فقط توش یه جالباسی خالی بود. اتاق بعدی رو که باز کردم و چراغش رو روشن کردم، رنگ صورتی پرده و رو تختی توجه ام رو جلب کرد. کمدمش هم ترکیبی از رنگ های سفید و صورتی بود و تصویر دختری روی دیوار که شبیه یک تابلوی نقاشی زیبا بود. موهای قهوه ای رنگ دختر و چشم های سبز رنگش آدم رو

وادار به تحسین این آفریده می کرد. شاید این همون نورایی بود که عیسی رو عاشق خودش کرده بود. عکس رو از روی دیوار برداشتم و نوشته ای که پشت عکس بود رو

زمزمه وار خوندم:

-در آغاز عاشق شدم

به برق نگاهت

به خنده ات

به اشتیاق به زندگی

اکنون نیز دوست می دارم گریه ات را

و بیم ات را و نگرانی ات را

از فردا

و درماندگی نهفته

در چشمانت را

اما در برابر هراسی که داری

می خواهم یاری ات دهم

زیرا شوقم به زندگی

هنوز در برق نگاهت نهفته است

احمد شاملو

با صدای نویان، عکس از دستم افتاد. صدای نویان رو پشت سرم می شنیدم ولی سرم

رو بر نمی گردوندم. نویان مدام می گفت:

-نورا.

نزدیک شدن دستش رو به خودم حس کردم و سریع سرم رو بر گردوندم:

-منم آقا نویان.

دستی روی موهای کشید و نفسش رو پوف مانند بیرون داد. روی تخت نشست و

سرش رو بین دستاش گرفت. آروم اسمش رو صدا زدم. سرش رو بلند کرد:

-بله.

-ناراحت شدید که من او مدم توی این اتاق؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-می دونی، واقعیت زندگی من طوری تلخه که هر شب با خودم می گم ای کاش همه

چی خواب باشه.

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-چراغ اتاق نورا روشن شد، فکر کردم که همه چی خواب بوده.

تلخندی زد:

-توهم زدم.

کنارش نشستم:

-نورا، زیاد از آقا عیسی اسمش رو شنیدم.

-عیسی، گیتا کسایی که زندگی نورا رو جهنم کردن.

با تعجب گفتم:

-ولی عیسی خیلی دوستش داشت.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-از کجا می دونی؟

سرم رو به سمت شونه ام خم کردم:

-خودش گفت.

گوشه ی لبش بالا پرید و زمزمه وار گفت:

-خودش گفته.

توی چشمهام خیره شد:

-عیسی، گیتا، خاله اش آدمای بدبختی هستن که مدام پی فرصتی واسه بزرگ شدن

هستن. اما خودشون هیچ تلاشی نمی کنند. فقط واسه رشد کردن به بقیه آویزون می

شن.

-منظورتون رو متوجه نمی شم.

-عیسی به واسطه ی گیتا یعنی به خاطر اون به نورا نزدیک شد.

اخم هام بی اختیار درهم رفت:

-نورا الان کجاست؟

جوابی نداد و دستی روی شکمش کشید:

-من خیلی گرسنمه، غدام رو داغ می کنی؟

لبخند دندون نمایی زدم:

-آره. منم شام نخوردم با هم می خوریم.

ساعت حدودا چهار صبح بود که من و نویان شام خوردیم. حتما هر کسی این صحنه رو می دید، کلی به ما می خندید. طوری که انگار مغزم روی ساعت هفت کوک شده بود، بیدار شدم و سریع گوشیم رو برداشتم. بارها به مریم زنگ زدم ولی جوابم رو نداد. نگران بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نویان هم قبل از اینکه من بیدار بشم، رفته بود و شماره ای ازش نداشتم تا باهاش تماس بگیرم. حوالی ظهر بود که صدای باز شدن در رو شنیدم. جلوی در دویدم و گفتم:

-آقا نویان، از مامانم خبری داری؟

با تعجب گفت:

-چرا اینقدر نگرانی؟!

-دلم شور می زنه.

کتش رو از تنش دراورد و روی مبل انداخت:

-به دلت توجه نکن.

نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-دل فقط مسئول آزار دادن آدمه.

کنارش نشستم:

-آقا نویان تو رو خدا اگه چیزی می دونی بهم بگو.

نگاهی بهم کرد:

-با این قیافه که تو داری چیزی بدونم هم بهت نمی گم.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-مگه قیافه ام چشه؟

چهره اش رو حالت گریه کرد. از حالت چهره اش خنده ام گرفت. اما سریع خنده ام

رو جمع کردم:

-آقا نویان...

دستش رو به پاش تکیه داد و بلند شد:

-الکی نگران نباش، نهال خانم.

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

-مگه نگفتی دکتر گفته عمل بشه خوب می شه...

توی آشپزخونه رفت و دیگه فقط صوت ضعیفی رو می شنیدم و اصلا نمی فهمیدم

چی می گه. پر حرص از جام بلند شدم و با قدم های تند از پله ها بالا رفتم. توی اتاق



رفتم. گوشیم رو برداشتم و شماره گرفتم. به مریم چندین بار زنگ زدم ولی جواب

نمی داد. توی سالن اومدم و جیغ زدم:

-چرا مریم جواب نمی ده؟ تو رو خدا بهم بگو که مامانم چی شده.

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چته؟

-من می دونم یه طوری شده بهم نمی گی.

لباش رو روی هم فشرد:

-بیا پایین بهت می گم.

توی دلم چیزی زیر و رو شد. لحنش حالم رو بد کرد. از پله ها پایین رفتم و مقابلش

ایستادم:

-چی شده؟

گردنش رو به اطراف تکون داد و گفت:

-مامانت زنده است اما...

آروم لب زدم:

-اما چی؟

توی چشمهام نگاه کرد:

-مامانت تو کماست، به هوش نیومده.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت، روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. روبروم

زانو زد:

-نهال.

نمی تونستم جواب بدم، بغض توی گلووم منو به مرز خفگی رسونده بود. گفت:

-نهال خانم، نهال جان.

با التماس توی چشمهاس خیره شدم:

-منو ببر پیش مامانم.

توی چشم هام نگاه کرد:

-می خوای بری بیمارستان چی کار کنی؟

قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد:

-تو رو خدا.

سرش رو زیر انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-می برمت ولی به شرطی که با من بری و برگردی.

با خوشحالی از اینکه قرار بود مامان رو ببینم، اشکام رو پاک کردم:

-چشم.

سویچ ماشینش رو برداشت و از خونه بیرون رفتیم. به ماشین زرد رنگی اشاره کرد:

-سوار شو.

شبه همون ماشین هایی بود که از نگاه کردن بهش لذت می بردی. در ماشین رو باز

کرد:

-بفرمایید خانم، چرا خیره شدی؟

گیج و منگ توی ماشین نشستم. پشت فرمون نشست و استارت زد. ماشین با سرعت

بالایی حرکت می کرد. دستم رو روی لبم گذاشتم:

-سقفش هم باز می شه؟

سقف ماشین باز شد و هوای بیرون جایگزین هوای ماشین شد، مثل وقتی که روی

موتور نشستی. گفت:

-گریه ات بند اومد؟

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-الان که دارم می رم پیش مامانم، آروم ترم.

با خنده سرش رو بالا و پایین کرد:

-درسته.

دستام رو به پشت سرم تکیه دادم و به آسمون آبی خیره شدم:

-چه جالب.

-چی جالبه؟

-آدم هم توی ماشینه، هم بین مردم، هم آسمون رو می بینه.

دستش رو به در ماشین تکیه داد و آروم لب زد:

-شاید.

نگاهی بهش کردم:

-شاید نه واقعا جالبه. من حس می کنم تو آدمی هستی که زیبایی های زندگی رو

نمی بینی.

با بی حوصلگی گفت:

-رسیدیم.

چند لحظه بعد جلوی در بیمارستان ترمز کرد. با تعجب گفتم:

-چقدر زود رسیدیم! اون موقع که با گیتا و عیسی اومدیم، از بیمارستان تا خونه ی شما

خیلی راه بود.

تک خنده ای زد:

-چون نویان مثل موشک می ره.

دستش رو روی دستگیره گذاشت:

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم. از سرایشی بالا رفتیم و وارد سالن

بیمارستان شدیم. با پاهایی که اختیار نداشت به سمت CCU می دویدم و صدای نفس

نفس زدن های نویان که پا به پای من می دوید رو می شنیدم. وارد بخش شدم و انتهای

سالن خسرو و مریم رو دیدم. به سمت اون ها رفتم و آروم لب زدم:

-مریم.

سرش به سمتم چرخید:

-نهال کجایی تو؟

به نویان که پشت سرم بود، نگاه کرد و سرش رو به نشونه ی احترام کمی خم کرد.

خسرو همراه مریم به طرفم اومد.

رو به خسرو گفتم:

-می خوام مامانم رو ببینم.

خسرو گفت:

-والا نمی دارن نهال خانم.

با نگرانی گفتم:

-چرا، مامانمه... باید... ببینمش.

مریم من رو توی آغوش گرفت. گفتم:

-مریم، مامانم چی شده؟

نوازش گونه دستش رو روی سرم کشید:

-آروم باش عزیزم، آروم باش.

اشکام مثل سیل جاری شد:

-د... دلم براش ت... تنگ شده.

کمی که آروم شدم، آغوشش رو رها کردم. مریم من رو روی صندلی نشوند و کنارم

نشست. نویان کنار ردیف صندلی ها ایستاد و با صدای آروم و گرمش گفت:

-یه کم صبور باش. اگه خدا بخواد خوب میشه.

با حرص نگاهش کردم:

-چطور صبور باشم؟ تنها کسم توی کماش، حالش اینقدر بده که نمی دارن کسی

پیشش بره، بعد تو می گی صبور باش.

با صدای سلام گفتن عیسی ساکت شدم، اخمهای نویان درهم رفت. نگاهش همچنان

روی من خیره بود. طوری که انگار از دیدن عیسی فراریه.

عیسی روبروم ایستاد و گفت:

-نهال خانم چند وقتیته که نیستید.

جلوی مریم و خسرو ظاهر سازی می کرد. به ناچار سعی کردم منم شبیه اون خودم رو

به اون راه بزنم، گفتم:

-کار پیدا کردم.

اشاره ای به نویان کردم:

-پیش این آقا کار می کنم.

عیسی نگاهی به نویان کرد و دستش رو به سمتش دراز کرد:

-خوشبختم، عیسی هستم.

نویان صورتش قرمز شده بود و با چشم های به خون نشسته به دست عیسی خیره بود. دستش بالا اومد و سیلی توی صورت عیسی زد. مریم با چشمهای گرد شده به نویان خیره بود، خسرو بی اختیار یک قدم به جلو برداشت و عیسی دستش روی جای سیلی بود. نویان از لای دندوناش غرید:

-می شناسمت، می شناسمت عوضی، تو همونی که به خاطر پول با زندگی خواهر من بازی کردی. تو با زبون بازی نورا رو به آدم دیگه کردی.

عیسی آروم با صدایی که بغض درونش فریاد می زد، گفت:

-من نورا دوست داشتم شما نداشتید، شما پای بهراد رو به زندگیش باز کردید.

نویان خنده ای عصبی کرد:

-دوست داشتن، تو و اون گیتای عوضی با اون خاله ی هفت خطت می فهمید عشق چیه.

اشاره ای به من کرد:

-تو و گیتا این دختر رو فرستادید خونه ی ما دزدی، هنوزم چشمت دنبال اموال ما هست.



خسرو و مریم با تعجب به من نگاه کردن و من با خجالت سرم رو پایین انداختم. عیسی

گفت:

-من...

نویان فریاد زد:

-خفه شو.

در حالی که می رفت، گفت:

-نهال من دم در منتظرم.

طاقت نگاه مریم و خسرو رو نداشتم. بلند شدم و به سمت نویان دویدم:

-منم میام.

با صدای عیسی نویان ایستاد و منم به تبعیت از اون ایستادم:

-زندگی کردن با من هفت خط و عوضی بهتر از بودن تو جایی که الان هست.

نویان سریع به سمتش چرخید:

-مگه نورا کجاست؟ نورا با بهراد ازدواج کرد الان کالیفورنیاس.

عیسی خنده ای که تلخ تر از اخم بود، کرد:

-من دیگه عیسای پنج سال پیش نیستم که دروغ شما رو باور کنم. می دونم نورا روانی شده...

نویان دستاش مشت شد و طوری قدم برداشت که انگار می خواست عیسی رو بکشد. با التماس گوشه ی لباسش رو گرفتم:

-آقا نویان تو رو خدا، تو رو خدا بریم.

دستای مشت شده اش باز شد و تهدید وار دستش رو جلوی عیسی تکون داد:  
-به خدا اگه سمت نورا پیدات بشه...

عیسی شونه ای بالا انداخت:

-معلوم نیست کجا قایمش کردید که هر چی می گردم، پیداش نمی کنم.  
زمزمه وار گفت:

-خدا رو شکر که پیداش نمی کنی.

گفتم:

-بریم؟

نویان سری تکون داد و گفت:

-بریم.

از بیمارستان که بیرون اومدیم نفسی از سر آسودگی کشیدم، مشکل خودم کم بود، عیسی و نویان هم بهش اضافه شدن. توی ماشین نشستم و نویان سرش رو روی فرمون گذاشت. گفتم:

-آقا نویان.

جوابی نشنیدم. گفتم:

-حالتون خوبه؟

سرش رو از روی فرمون برداشت و دستی رو چشمش کشید. ماشین رو روشن کرد و گفت:

-اونور که بودم، یه دوست داشتم که باهاش قرار گذاشتم اگه هر کدوم ناراحت بودیم اون یکی حال اون رو خوب کنه.

روبه من گفت:

-الان من و تو هر دومون ناراحتیم، تو به خاطر مامانت، من به خاطر دیدن عیسی میای

حال همدیگر رو خوب کنیم؟

متعجب از این پیشنهاد نویان لب زدم:

-باشه.

دنده رو به سمت جلو فرستاد و ماشین باز هم با سرعت زیادی حرکت کرد.

جلوی پاساژی ترمز کرد:

- پیاده شو.

ابرویی بالا انداختم:

- شنیده بودم خرید فقط حال خانم ها رو خوب می کنه.

چینی به پیشونیش داد:

- مگه همه چیزای خوب واسه خانم هاست؟ من عشقِ خریدم.

- چه جالب.

از ماشین پیاده شدیم. از پله ها بالا رفتیم و در مقابلمون باز شد. وارد فضای بزرگی که

اطرافش انواع بوتیک ها بود، شدیم. نگاهم به شال کرم رنگی که ساده بود و پایین شال

طرح یک نقاشی بود، افتاد. گفت:

- می خواییش؟

- چی رو؟

با چشم به شال پشت ویتترین اشاره کرد. با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و

نگاهم رو به سمت شال برگردوندم:

-از کجا فهمیدی چشمم رو گرفته؟

همونطور که با لبخند به سمت مغازه می رفت، گفت:

-از چشمهات که دو ساعته بهش زل زدی.

با لبخندی که بی اختیار روی لبم نشست، پشت سرش رفتم. وارد بوتیک شدیم.

دختری با آرایشی ملایم با دیدن ما گفت:

-بفرمائید، در خدمتم.

نویان گفت:

-این شال که پشت ویتزینه.

دختر چشمهانش رو ریز کرد:

-کدوم؟

گفتم:

-همین که عکس یه پسر و دختر رو دوچرخه پاییشه.

دختر ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

رو به نویان گفت:

-خانمتون خوش سلیقه است، اون کار جدیدمونه و خیلی پرفروش.

فکر می کرد من همسر نویان هستم. نمی دونم دوست داشتم این فرضیه درست باشه یا

نه. توی همین فکرها بودم که جواب نویان متعجبم کرد. گفت:

-خوش سلیقه بوده که منو انتخاب کرده.

نگاهی بهش کرد که چشمکی زد. پشت چشمی نازک کردم و حرفی نزدم. دختر یه

دسته از همون شال با رنگ های مختلف روی میز گذاشت. چند رنگش رو امتحان

کردیم و وقتی رنگ صورتی کم رنگش رو روی سرم انداختم. چشمهای نویان برق

زد:

-عالیه.

شال رو از سرم دراوردم:

-پس همین رو می خوام.

نویان کارت کشید و دختر شال رو توی نایلون گذاشت و بیرون اومدیم. به مغازه ی

روبرو اشاره کرد:

-به چند دست لباس خونگی نیاز داری.

سرم رو تکون دادم:

-وای نه، من به خاطر همینم کلی شرمنده اتون شدم.

پوفی کشید و گفت:

-وای بدم میاد از تعارف الکی.

آروم گفتم:

-ببخشید.

توی بوتیک غلغله بود و همه ی رگال ها پر بود.

نویان رو به من گفت:

-نگاه کن انگار قراره فردا قحطی لباس بیاد.

با خنده شونه ای بالا انداختم. دستاش رو توی جیبش فرو برد:

-هر کدوم رو خواستی بردار.

انگشتم رو روی لبم گذاشتم و نگاهی سرسری به همه ی لباس های مغازه کردم. نگاهم

رو به سمت نویان برگردوندم:

-خب باید تونیک بخرم دیگه جلوی شما که نمی تونم چیز دیگه بپوشم.

-بله درسته.

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-برو بردار دیگه.

-اچه کدوم رو بردارم؟ تنوعش زیاده.

طوری نگاهم کرد که از خودم سیر شدم. به سمت رگال لباس ها رفت تک تک

تونیک های نازک نخی رو بیرون می کشید و هر کدوم که خوشش می اومد، روی

دستم می انداخت. گفتم:

-وای آقا نویان! بسه.

بی توجه به غرغرام به سمت شلوارها رفت. همرنگ هر تونیکی شلواری برمی داشت،

برای هر دختری ای شبیه یه آرزو هست که یه نفر دستش رو بگیره و به پاساژ ببره و هر

چیزی که خواست بخره. ولی در صورتی که اون مرد شوهرش باشه. بعد از بیرون

اومدن از اون بوتیک به به بوتیک دیگه رفت. چند دست مانتو و شلوار اسپرت و شال،

مخصوص بیرون برام خرید. مخالفت هام بی فایده بود، دیگه حرفی نمی زدم و خودم

رو به دستش سپرده بودم. اینقدر سلیقه اش خوب بود که توی اتاق پرو ایستاده بودم و

هر چیزی که بهم می داد، می پوشیدم. به خاطر اندام ظریف و بی نقصم از هر مانتو و

شلواری سایز من پیدا می شد و هیچ مشکلی نداشتم. از بوتیک که بیرون اومدیم،

گفتم:



-دیگه بریم برای خودتون چیز بخریم.

به سمت بوتیک کفش فروشی رفت و گفت:

-به چند جفت کفش نیاز داری.

با التماس گفتم:

-آقا نویان.

دستگیره در بوتیک رو توی دستش گرفت و چشمکی بهم زد. پشت سرش وارد

بوتیک شدم و روی صندلی نشستم. پاکت های بزرگ و سنگین توی دستم رو کنارم

گذاشتم.

نویان به کتونی توی ویتترین که ترکیبی از رنگ های سفید و سبزآبی بود، اشاره کرد:

-ببخشید می شه این رو برامون بیارید.

مرد فروشنده گفت:

-چه سائیزی؟

نویان نگاهی بهم کرد و گفتم:

-سی و شش.

مرد ابرویی بالا انداخت:

-خب سی و شش که خیلی کوچیکه، اجازه بدید سی و هفت میارم کفی می دارم.

سرم رو تکون دادم:

-باشه.

نویان به کتونی مشکی و طوسی رنگی که قالب قشنگی داشت، اشاره کرد:

-اینا رو هم بیارید.

بعد از اینکه کتونی ها رو آورد، امتحان کردم و بعد از چند تا کفی که روی هم

انداخت بالاخره اندازه ی پام شد. از مغازه که بیرون اومدیم، نویان گفت:

-آخه اینم پائه که تو داری سیندرلا.

-خب تقصیر من که نیست، خدادادیه. راستی تا اینجا که فقط حال من خوب شد، چون

همه ی خریدها برای من بود.

نویان با حالت بامزه ای گفت:

-نوبت منم می شه.

به طبقه ی بالای پاساژ رفتیم تا نویان خرید کنه. برخلاف من خیلی سخت پسند بود و

سر هر چیزی که می خرید کلی آدم رو معطل می کرد، مثل پسر بچه ی شیطونی

خستگی ناپذیر بود. جالب بود که همه ی مغازه دارها فکر می کردن من همسر نویان

هستم و بهش می گفتن: با خانمت مشورت کن. من و نویمان هم اصلا سعی نمی کردیم اون ها رو از اشتباهشون مطلع کنیم. بالاخره توی ماشین نشستیم. عقب ماشین پر از پاکت بود. چقدر خوب بود آدم پول داشته باشه و بتونه ظرف چند ساعت اینقدر خرید کنه. من برای هر خریدم ساعت ها نیاز به فکر کردن و روزهای زیادی باید پول جمع می کردم.

رو به من گفت:

-خب حالا باید چی کار کنیم؟

-قرار نیست برگردیم خونه؟

ابرویی بالا انداخت:

-نه، تازه می خوام یه جایی ببرمت.

با خنده گفتم:

-هنوزم می خوام برگردیم؟

توی چشمه‌هاش برقی از شیطنت نشست:

-آره اونم چه گشتنی.

همونطور که رانندگی می کرد، گاهی نگاهی به آینه می کرد. بی اختیار خندیدم.  
گفت:

-چیه؟ باز می خوام بگی مرض روانی دارم.

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

-مرض روانی نه، نارسیسم.

دستش به سمت ضبط رفت و صدای آهنگ رو کم کرد:

-خب حالا این یعنی چی؟

-نارسیس یا نرگس اسم یه مرد خوش چهره بوده که توی آب می خواسته تصویر خودش رو ببینه. وقتی نمی تونه چهره اش رو ببینه، اینقدر غمگین لب چشمه می شینه که تبدیل به گل میشه.

با چشمهای ریز شده گفت:

-افسانه است دیگه؟

تکونی به سرم دادم:

-پس نه، واقعیه.

کم کم داشتیم از شهر دور می شدیم و هوا رو به تاریکی می رفت. وحشت زده گفتم:

- آقا نویان کجا می ریم؟

تک خنده ای کرد:

- چرا ترسیدی؟

با وحشت به جاده نگاه کردم:

- هر کی جای من باشه می ترسه.

- من اگه می خواستم بلایی سر تو بیارم، تا حالا آورده بودم.

دستم رو توی هم قفل کردم و سعی کردم آروم باشم. وارد یه جایی شد که آدم های

زیادی دور هم جمع شده بودن و چند ماشین اونجا پارک بود. گفتم:

- اینجا کجاست؟

در حالی که دستگیره رو به عقب می کشید، گفت:

- الان میام.

از ماشین پیاده شد و به سمت جمعیت رفت. از شیشه نگاه کردم که با مردی که موهای

بلندش رو از پشت بسته، مشغول حرف زدن. کارتی رو از توی جیبش درآورد و به

سمت مرد گرفت. چند لحظه بعد دوباره به سمت ماشین برگشت. همه ی ماشین ها

پشت خطی ایستادن و نویان هم به همون سمت رفت و کنارشون ایستاد. وقتی دست مرد مو بلند پایین رفت، ماشین ها حرکت کردن.

ماشین با سرعت خیلی بالایی حرکت می کرد. ضربان قلبم زیاد شده بود و گاهی از شدت وحشت جیغ می زدم. صدای بلند موزیک در حال پخش هیجانم رو بیش تر می کرد. نویان به حالت های چهره ام می خندید و گاهی می گفت:

-نترس بابا.

جاده ای رو دور زد و به نقطه ی شروع برگشت. ماشین که ترمز کرد، نفس عمیقی کشیدم. نویان دستهایش رو بهم زد:

-باز دوباره من اول شدم.

پیاده شد و صدای دست و جیغ جمعیتی که اونجا بودن، بلند شد.

مرد مو بلند به سمتش اومد و دسته ای تراول بهش داد. توی ماشین نشست و تراول ها رو جلوی ماشین گذاشت. کمی که از اونجا دور شدیم، سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

-شرط بندی بود؟

سری تکون داد:

-یه جورایی.

سکوت کردم و بالاخره حرفی رو که داشت دقم می داد، به زبون اوردم:

-حرومه. تو که پول داری چرا همچین کاری می کنی؟

نگاهی بهم کرد:

-خانم مرجع تقلید، من به خاطر پولش این کار رو نمی کنم. به خاطر هیجانش...

شونه ای بالا انداختم:

-خود دانی ولی این پول ها ارزش خرج کردن نداره.

پوفی کرد و دسته ی تراول رو توی دستش گرفت. شیشه رو پایین کشید و پول ها رو

به بیرون پرت کرد. سرم رو به عقب چرخوندم و پول های رقصان توی هوا رو دیدم.

متعجب بهش نگاه کردم:

-چقدر بود؟

-سی میلیون.

با حرص گفتم:

-تو دیوانه ای؟ سی میلیون پول بود.

نگاه کلافه ای بهم کرد:

-والا به تموم شدن غرغرای دختر سرتقی مثل تو می ارزید.

با خنده گفتم:

-واقعا که آدم عجیبی هستی.

-می دونم. از نارسیمم گذشته، کلا تعطیلم.

نگاهی به ساعت ماشین کردم:

-ساعت نه شبه. خسته شدم.

-یه رستوران بین راهی اینجا هست. می ریم غذا می خوریم، بعد تا می رسیم بخواب.

موهام رو داخل روسری بردم:

-نمی تونم چیزی بخورم. از بس تو ماشین این ور، اون ور شدم.

نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم:

-یعنی بهت خوش نگذشت؟

تک خنده ای کردم:

-حس می کردم شهربازی رفتم. انگار سوار سورتمه بودم.

با خنده گفت:

-چه تشبیه بامزه ای، سورتمه.



روبروی یه رستوران پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. برخلاف تصورم، رستورانی که باهاش اومدم، اصلا شیک و باکلاس نبود. یه محیط شبیه کبابی های محله ی خودمون که بوی غذا توش پیچیده بود. به صندلی اشاره کرد:

- بشین.

نشستم و همونطور که روبروم ایستاده بود، گفت:

-چی برات سفارش بدم؟

بوی کباب بدجوری من رو به هوس انداخته بود، بدون تعارف گفتم:

- کوبیده.

لبخند عمیقی زد:

-نه، از سلیقه ات خوشم اومد.

بعد از اینکه سفارش داد، به سمت میز اومد و مقابلم نشست.

دستش رو به میز تکیه داد و زیر چونه اش گذاشت:

-امشب بهت خوش نگذشت، نه؟

لبخندی زدم:

-امشب برام خیلی متفاوت بود.

-جدی؟

نفسی تازه کردم:

-آره. شبی بود که بیش تر شبیه یه خواب بود.

با تعجب گفت:

-خواب؟ از چه لحاظ؟

-سوار شدن ماشین شما...

با لبخند نگاهم می کرد و منتظر ادامه ی حرفم بود:

- اون همه خرید کردن یه جا، مسابقه ی رالی، آشنا شدن با این شخصیت شیطون و

بازیگوش شما.

دستش رو از زیر چونه اش بر داشت، نگاهش رو به سمت دیگه ای داد و گفت:

-غذا رو آوردن.

پسری با لباسی سفید که پشت لباسش با رنگ قرمز اسم رستوران نوشته شده بود، سینی

به دست به سمت میزمون می اومد. سینی رو روی میز گذاشت و آروم گفت:

-شبتون به خیر.

نویان با لبخند گفت:

-ممنون عزیزم، خسته نباشی.

پسر سرش رو پایین انداخت و رفت. نوین بشقاب رو مقابلم گذاشت.

-بخور.

-ممنون.

زیر بار نگاهش معذب بودم. آروم آروم مشغول خوردن شدم. تند و با اشتها غذا می خورد، غذا خوردنش آدم رو به هوس انداخت. از رستوران که بیرون اومدیم، به محض اینکه پا توی ماشین گذاشتم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و ریتم آروم موسیقی و خستگی خواب رو مهمون چشمهام کرد.

با حس نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدم. دست نوین رو که روی تنم دیدم با عصبانیت گفتم:

-آقا نوین، چی کار می کنی؟

دستش رو برداشت:

-هیچی به خدا نمی خواستم بیدارت کنم. خواستم خودم ببرم.

یعنی می خواست من رو روی دستش بگیره و ببره. با خجالت گوشه ی لبم رو گزیدم:

-خواهش می کنم مراعات کنید، من روی این مسائل حساسم.

با لبخند چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-چشم. حالا پیاده می شی؟

کمی عقب رفت و از ماشین پیاده شدم. چند تا از پاکت های خرید رو برداشتم و همراه با هم وارد خونه شدیم. از پله ها بالا رفتم و توی اتاق رفتم. خریده ها رو از توی پاکتش دراوردم و توی کمد خالی گذاشتم. روسری رو از سرم دراوردم و دستی توی موهام که زیر شال حسابی آشفته شده بود، کشیدم. با صدای چند ضربه ای که به در زده شد، گفتم:

-بله.

-بیداری؟

-خب بیدارم که دارم جواب می دم.

-می شه در رو باز کنم؟

روسری رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم.

-بفرمایید.

در رو باز کرد، شلوار کتون سرمه ای رو که خریده بودیم، پوشیده بود. بلوز بافت

زرشکی رنگی تنش بود و یه پیرهن آبی کمرنگ توی دستش بود. گفت:

-نهال، این شلواره با کدوم ست می شه؟

با خنده گفتم:

-با هردوش.

ساعت دوازده شب بود و به فکر ست کردن لباسش بود. از بالای چشمش نگاهم کرد:

-می دونم داری به خودت میگی پسر خله ولی من هنوزم وقتی لباس می خرم کلی

ذوق می کنم. با اینکه مدام دارم توی پاساژها می گردم.

-این چه حرفیه.

در حالی که در رو می بست، گفت:

-من برم، شب خوش.

در رو بست و رفت. با خنده سری تکون دادم. نویان پسر خاصی بود. شخصیتی که تا به

حال شبیهش رو ندیده بودم. هارت و پورتش توی بیمارستان اون رو شبیه مردی عصبی

و بد مزاج و ذوق و شیطنت های بچگونه اش اون رو تبدیل به پسر بچه ای شیطون

کرده بود.

با صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم. شماره ی مریم رو که دیدم، دلم می خواست  
دکمه ی قرمز رنگ رو فشار بدم و قطع کنم ولی نمی شد. ناچار شدم گوشی رو  
بردارم. آروم لب زدم:

-سلام.

-علیک سلام نهال خانم. اصلا معلوم هست داری چی کار می کنی؟ اون پسره دیروز  
به عیسی چی می گفت؟

با صدای جیغ ماندی ادامه داد:

-تو رفتی خونه اشون دزدی؟ عیسی به تو گفته که ازش دزدی کنی؟ اصلا چرا پسره  
اینطوری تو گوش عیسی سیلی زد؟  
سری تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

-مریم من نمی تونم هیچی رو برات توضیح بدم، اینقدر طولانیه که نمی تونم.

-یعنی چی؟ پس دزدی کردی؟ دزد، می خواستی به چه قیمتی مامانت خوب بشه.

طاقت شنیدن حرفاش رو نداشتم. من بی پناه بودم، نمی تونستم راه درست رو تشخیص  
بدم، مریم حال من رو نمی فهمید. جیغ زدم:

-بسه، تو رو خدا بسه.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرت کردم. سرم رو بین دستام گرفتم و گریه

کردم. از اینکه کسی کار زشتم رو بهم یادآوری کنه، متنفر بودم.

گوشیم زنگ می خورد ولی توجهی نمی کردم. با صدای نویان سرم رو بالا گرفتم.

دستی روی چشمهای پف کرده اش کشید و گفت:

-اول صبحی چه خبره؟

اشک نشسته روی گونه ام رو پاک کردم:

-هیچی.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

-به خاطر هیچی داری خودت رو عذاب می دی؟

-مریم زنگ زده، بهم می گه دزد، می گه...

نتونستم ادامه بدم و دوباره صدای هق هق ام بلند شد.

-همون دختره که مدام با شوهرش درگیره؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-دو سه باری که رفتم بیمارستان، دیدمش.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان به خاطر حرف اون داری خودت رو عذاب می دی یا به خاطر عذاب وجدان

خودت از کاری که کردی؟

سرم رو بلند کردم و خیره نگاهش کردم از پشت پرده ی اشک نشسته توی چشمهام،

تصویر تاری از صورتش رو می دیدم، گفتم:

-به خاطر عذاب وجدان. من گناه کردم، دزدی کردم.

گوشه ی لبش بالا پرید:

-بعضی آدمها هزار تا گناه می کنن، هیچوقت اینقدر عذاب وجدان نمی گیرن که

اینطوری اول صبحی گریه کنن.

برای مدتی توی چشمهام خیره شد و گفت:

-خیلی معصومی نهال، خیلی.

قطره ی اشکم از بند چشمهام رها شد:

-نیستم.

-هستی، مطمئن باش که خدا تو رو بخشیده.

-آخه دزدی حق الناسه.

چنگی توی موهای آشفته اش زد:



-به خدا من از مسائل دینی سردرنمی‌آرم. بریم یه چیزی بخوریم، اول صبحی خیلی گشمه.

با خنده گفت:

-توهم قول بده اشکات رو پاک کنی. یکی از قانونای خونه اینه.

از روی تخت بلند شد. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-قانون خونه چیه؟

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد:

-گریه ممنوع، خنده آزاد.

بین اشکهام که دوباره روان شده بود، خندیدم:

-چشم.

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از اینکه دوش گرفتم، تونیک کوتاه سبز رنگ با شلوار سفید رو پوشیدم. شال

سفید رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل نشسته بود و نگاهش رو به

صفحه ی موبایلش دوخته بود.

با شنیدن صدای پام سرش رو برگردوند. لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-چه بهت میاد.

از شدت خجالت رنگ گرفتن گونه هام رو حس کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-ممنون.

از روی مبل بلند شد و گفت:

-بریم به شکم برسیم.

پشت سرش به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن میز، املتی که توی بشقاب بود و کره و مربا گفتم:

-این وظیفه ی من بود.

روی صندلی نشست و تکه ای نان برداشت:

-گفتم یه حالی بهت بدم.

با خنده گفتم:

-ارباب به این مهربونی ندیده بودم.

لقمه اش رو جوید و گفت:

-وقتی می گی ارباب یاد این مردای سیبیل کلفت می افتم.

قهقهه ای زدم:

-آره، خودمم همین طور.

لقمه ای گرفتم و لای انگشتهام فشردم. نویمان با اشتها مشغول خوردن بود و من بهش خیره بودم. آگه مامان، نویمان رو می دید با خودش فکر می کرد که چقدر خوش تیپه و حتما باید این مرد دامادش بشه. شاید با ذوق ازش تعریف می کرد. بی اختیار چشمهام پر از اشک شد، اشکی که هر لحظه احتمال ریختنش بود، دستش رو جلوی چشمهام

حرکت داد:

-نهال.

سرم رو تکون دادم و دستی روی چشمهام کشیدم تا از ریزش اشک جلوگیری کنم.  
گفت:

-حالت خوبه؟

-خوبم.

-آگه خوب نیستی امروز کارخونه نرم.

-نه، نه حتما برید.

به نقطه ی دیگه ای خیره شدم:

-یهویی یاد مامانم افتادم.

چیزی نگفت و سکوت کرد. بعد از کمی مکث گفت:

-راستی امروز که اوادم تو اناقت، در کمدت باز بود.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-خب.

-یه کاغذایی چسبونده بودی، روش یه چیزایی بود.

-جملات تاکیدی مثبت بود.

-بله، فهمیدم.

صداش رو شبیه اخبار گوه‌های تلویزیون کرد:

-من ارزشمندم. هر آنچه در هستی است همه از آن من است و...

با نگاهی عاقل اندرسفیهی گفتم:

-یعنی شما به این حرفا اعتقاد ندارید؟

شونه ای بالا انداخت:

-مگه دیوانه ام!

چشمهام درشت شد و نفسم رو پر صدا بیرون دادم. خشم زیادی به قلبم نشست. با

زبون بی زبونی به من می گفت دیوونه! گفتم:

-قانون جذب یه علم ثابت شده است و روانشناسی یه علم به روزیه، عقب مونده ها

حس می کنن فقط دیوونه ها سراغ این چیزها می رن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا منم بهش عقب مونده گفته بودم. بر خلاف انتظارم

صدای خنده هاش رو شنیدم. گفتم:

-چیز خنده داری گفتم؟

سرش رو بلند کرد و دستهایش رو دور استکان خالی حلقه کرد:

-می خوام یه اعترافی کنم.

-چه اعترافی؟

-من اون حرفا رو زدم که اول تو رو از اون حال و هوا بیرون بیارم و بعدش هم یه کم

حرصت رو در بیارم و بخندم.

لبام رو جمع کردم و پشت چشمی نازک کردم:

-بدجنس.

بلند شد و گفت:

-من برم دیر شد.

پشت سرش بلند شدم و همون طور که دنبالش راه می رفتم، گفتم:

-حالا شما واقعا به قانون جذب اعتقاد داری؟

-چی بگم والا.

-خب نه چی بگم والا که جواب نشد.

پالتوش رو برداشت و رو بهم گفت:

-حالا دارم یا ندارم چه فرقی به حال تو داره.

آروم گفتم:

-همین طوری پرسیدم.

-راستی، اون لیستم بنویس.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-کدوم؟

-ترشی.

-باشه.

-خدافظ.

-خدافظ.

چرا بهم نگفت که اعتقاد داره یا نه. اصلا چرا اعتقاداتش برای من مهم شده. من فقط

خدمتکار نویان هستم. شونه ای بالا انداختم و به خودم گفتم:

-حتما باید غیرمستقیم بهت می گفت: به تو چه؟ تا دست برمی داشتی. خاک بر سرت

نهال.

از پله ها بالا رفتم. تصمیم گرفتم لیست رو بنویسم و بعد مشغول انجام کارهام بشم.

توی اتاق گیتا که هیچ کاغذی پیدا نمی شد. به اتاق نورا رفتم. کتابخونه ای کنار اتاقش

بود که همه اش پر از رمان های عاشقانه بود. عکسی رو لای یکی از رمان ها دیدم.

رمان رو برداشتم و باز کردم و عکس عیسی با لبخند عمیق روی صورتش توجه ام رو

جلب کرد. پشت عکس نامه ای بود، کنجکاو شدم که بخونم، پشت نامه نوشته بود:

-برای نورای عزیزم.

نورای عزیزم سلام

من تصمیم داشتم برای به دست آوردن تو با دنیا بجنگم ولی دنیا حریفی بود که

حریفش نشدم. دنیا سلاح داشت و من بی سلاح بودم. سلاح دنیا پول پدرت و کلام

آخر نویان بود و بهراد زخمی بود که از آن سلاح به تنم نشست. لباس عروسی که به

تن می کنی تو را شبیه پرنسس ها خواهد کرد و ببخش که من آه در بساط نداشتم و

نشد شاهزاده ی تو باشم. فرشته ی من دلم می خواهد برایت آرزوی خوشبختی با بهراد را بکنم ولی نمی توانم. نورای من، هنوز هم توی ذهنم، نقشه ی بودن با تو را می کشم. هنوز هم شب ها منتظر هستم بگویی: «شب به خیر عشق جان» و صبح ها قبل از شروع دانشگاه تو، توی همان کافه می نشینم. آه که تو چقدر دوست داشتنی هستی...

نامه رو سر جاش گذاشتم. کلام آخر نویان چی بوده و بهراد کیه، مجهولاتی بود که پس از خواندن نامه توی ذهنم نشست. آروم در کمد نورا رو باز کردم. لباس های قشنگی که معلوم بود، صاحبش یه دختر مرفه هست، توی کمد بود. پایین کمد چند کتو بود، یکی رو بیرون کشیدم. چند کتاب درسی و دفتر روی هم چیده شده ، کتو رو اشغال کرده بود. دفتر ها رو یکی پس از دیگری ورق زدم و با دیدن یه برگه ی خالی، ورق رو کندم.

دوباره سرم رو توی کتو کردم تا خودکار پیدا کنم، با دیدن دفتری با جلد قهوه ای که قفل کوچکی داشت و عکس یه شاخه گل روش بود. وسوسه شدم تا داخلش رو ببینم. دفتر رو برداشتم و قفلش رو باز کردم. روی اولین ورقه دفتر نوشته شده بود:

-خاطرات نورا.



با خودم فکر کردم، شاید دوست نداره که من دفترش رو بخونم ولی خیلی در مورد

فهمیدن داستان زندگیش کنجکاو بودم. نگاهی به عکسش کردم و گفتم:

-ببخشید نورا جون ولی دوست دارم بخونم.

ورق زدم و زیر لب خوندم:

-به تازگی دفتری را از غزل به عنوان هدیه گرفته ام. به درد چرک نویس نمی خورد،

چون بسیار قشنگ است. با اینکه اهل خاطره نویسی نیستم و زندگی ام فقط تکرار

روزهاست و هیچ جذاییتی ندارد ولی تصمیم گرفتم بنویسم. اولین خاطره ام را با خاطره

ی شب دوشنبه شروع می کنم. شب دوشنبه، جشنی توی خانه ی آقای کیامهر به

مناسبت برگشت پسرش، بهراد به ایران برگزار شد. همه دعوت بودند و ما هم بعد از

کلی اصرار به نویمان به آن جشن رفتیم. مثل همیشه من به لطف آرایشگر مامان که

موهام را مثل آبشاری صاف کرده بود و رنگ قشنگی را به آن زده بود و آرایش ملایم

روی صورتم که با رنگ لباس مجلسی بلندم، همخوانی داشت. توی آن جمع

درخشیدم. اینقدر درخشش من زیاد بود که بهراد، پسر خوش تیپ آقای کیامهر که

چشم همه ی دخترهای حاضر در مجلس را خیره کرده بود، دستش را به سمت من

دراز کرد و گفت:

-افتخار رقص میدی، پرنسس کوچولو.

بی توجه به اخم عمیقی که روی پیشونی نویان نشست، دستم را توی دستش گذاشتم. دستم را گرفت و میان چند زوج که در حال رقص بودند، برد. ماهرانه می رقصید و من را با خودش همراه می کرد.

خودم را به دستش سپرده بودم و او شبیه رقاصان ماهر می رقصید. همه ی چشم ها خیره به ما بود و بابا در حالی که سیگاری گوشه ی لب اش بود، با ذوق به ما نگاه می کرد. بعد از رقص من و بهراد، دست جمعیت بلند شد. بهراد تعظیم کوچکی کرد و لبخندی زد. ولی من فقط به دخترانی که با حرص به من خیره بودند، نگاه کردم و با شیطنتی که به طور ذاتی توی وجودم بود، لبخند زدم. آن شب، شب قشنگی بود. یک مهمانی مجلل، همه خوشحال بودند و فقط نویان، برادر بی اعصاب من که از تجملات و زرق و برق و چهره هایی که تظاهر به خوبی می کنند بیزار بود. کسل و بی حوصله گوشه ای نشسته بود.

روژین، دختر رحمان صمصامی هم مثل همیشه کنارش بود و سعی می کرد توجه آن را به سمتش خودش جلب کنه ولی نویان طبق معمول بی تفاوت بود. دیگر هیچ اتفاق جالبی توی مهمانی نیفتاد و همه چیز مثل مهمانی های همیشگی بود.

صفحه رو ورق زدم و خواستم خاطره ی بعدی رو بخونم که نگاهم به ساعت افتاد. کلی کار نکرده داشتم و باید کمی خونه رو مرتب می کردم. دفتر رو بستم و برداشتم. در کشو رو بستم ولی یادم افتاد که می خوام وسایل ترشی رو بنویسم. خودکار رو برداشتم و روی کاغذی هر چیزی که موردنیاز بود، نوشتم. توی اتاق خودم رفتم و دفتر رو زیر بالشت گذاشتم. به اتاق نویان رفتم و لیست خریدی که نوشته بودم رو به در کمدش چسبوندم. پایینش نوشتم:

-لطفا اگه ترشی دوست دارید، این ها رو تهیه کنید.

کمدش خیلی به هم ریخته بود، لباس هاش روی هم تلنبار بود. کمدش رو بیرون ریختم. روی همه لباس هاش بوی ادکلنی نشسته بود که آدم رو مست می کرد. لباس هاش رو مرتب به چوب لباسی آویزون کردم و بعضی از اون ها رو پایین چیدم. اینقدر لباس داشت که کمدش رو پر کرده بود. بعد از اینکه اتاقش رو مرتب کردم، به طبقه ی پایین رفتم و مشغول پختن ناهار شدم. با صدای نویان که گفت:

-نهال.

سریع شالم رو از روی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم. گفتم:

-بله.

وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشست. پاش رو روی صندلی کنارش دراز کرد:

- غذا کی پخته می شه؟

سرم رو برگردوندم:

- یه نیم ساعت دیگه.

دستی روی شکمش کشید:

- وای خیلی گرسنمه. زودتر حاضر می کردی.

- آخه شما قبلا دیر می اومدید.

- خب، اون موقع ها کارم زیاد بود. الان خدا رو شکر کارخونه داره به روال قبل برمی  
گرده.

ابروهام بالا پرید:

- چه عالی، خدا رو شکر.

دستش رو روی چونه اش کشید و گفت:

- آره، توانایی نویان کم کم داره به بقیه ثابت می شه.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من میرم یه دوش بگیرم. ناهار حاضر شد، صدام کن.

-چشم.

چند دقیقه بعد غذا رو کشیدم و سفره انداختم. از آشپزخونه بیرون رفتم و صداش زدم:

-آقا نویان.

ولی جوابی نشنیدم. از پله ها بالا رفتم و با دیدن یادداشتی روی در اتاقم ایستادم.

یادداشت رو خوندم:

-چشم نهال خانم، من فعلا قرص خوردم، خوابیدم. بیدارم نکن.

ورق رو کندم. توی اتاق رفتم و ورق رو توی کشوی میزم انداختم. دوباره دفتر رو از

زیر بالشتم برداشتم که بخونم ولی فکر مامان باز به سرم زد و قرار رو ازم گرفت.

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم، جرئت زنگ زدن به مریم رو نداشتم. بعد از کلی این

پا و اون پا کردن شماره ی عیسی رو گرفتم.

با صدایی خسته و گرفته گفتم:

-بله.

-نهالم.

بله، متوجه شدم. ولی متاسفانه من حوصله ی گله و شکایت شنیدن ندارم.

جا خورده از این حرفش گفتم:

-من فقط زنگ زدم حال مامانم رو پرسیم.

آروم گفت:

-مثل قبلشه.

نفس پوف مانندی کشیدم:

-پس چرا به هوش نمیاد؟

-امیدوارم که زودتر هوشیاریش رو به دست بیاره.

بعد از کمی مکث گفت:

-نهال خانم.

-بله.

-خبری از نورا توی اون خونه نیست؟ نویان حرفی ازش نمی زنه؟

لبام رو روی هم فشردم و نگاهی به دفتر کردم. شاید بهتر باشه چیزی از جریان دفتر

بهش نگم. گفتم:

-نه، چیزی نمی گه.

با لحن پر از خواهشی گفت:

-تو رو خدا اگه چیزی فهمیدید به منم بگید.

-باشه، خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. این همه اصرار عیسی برای خبر

گرفتن از نورا منو به خوندن ادامه ی خاطراتش مشتاق کرد. صفحه دوم رو باز کردم:

-امروز، به خونه ی مامانی و بابایی رفتم. مامانی از چهل سالگی به خاطر یک تصادف،

قدرت راه رفتن ندارد و دستانش توانایی کار کردن ندارد ولی بابایی سال های زیادی

است که عاشقانه او را دوست دارد. مثل جوان هایی که تازه نامزد کرده اند، ساعت ها

کنارهم می نشینند، بابایی میوه پوست می کند و به دهان او می گذارد و او با صدای

ریز و لحن بامزه اش از پدربزرگم تشکر می کند.

امروز برای چندمین بار شماره ی روزین صمصامی روی گوشی ام افتاد و من که می

دانستم هدفش از نزدیکی به من، نزدیک شدن به نویان است مثل همیشه جوابش را

ندادم.

با ضربه ای که به در خورد، دفتر رو زیر بالشت پنهان کردم و گفتم:

-اومدم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. آروم آروم از پله ها پایین می رفتم. پشت سرش توی آشپزخونه رفتم. به محض اینکه نشست، سرش رو توی دستاش گرفت. غذا رو داغ کردم و توی بشقاب ریختم. نشستم و قاشقم رو پر کردم ولی اون اصلا متوجه ی من نشده بود. کمی سرم رو خم کردم و آروم گفتم:

-آقا نویان.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-هوم.

اشاره ای به غذا کردم:

-یخ می کنه.

انگار که تازه متوجه ی اطرافش شده بود، گفت:

-حواسم نبود.

-حالتون خوبه؟

چشمه‌اش قرمز شده بود و معلوم بود که حال خوبی نداره. گفت:

-میگرن دارم. سرم خیلی درد می کنه.

با اخمهایی که ناخواسته درهم رفت، گفتم:



- چرا؟ یهویی سرتون درد گرفت؟

به نقطه ای خیره شد:

- نه، هر وقت می رم خونه ی بابام اینطوری میشم.

با چشمهای گرد شده گفتم:

- جدی؟ آخه آدم همیشه از پدر و مادرش آرامش می گیره.

- همیشه نه.

حرفی نزد و به خوردن غذا مشغول شد.

صدای زنگ گوشی بلند شد، گفتم:

- صدای زنگ میاد؟

- گوشی منه.

خواست بلند بشه که گفتم:

نه، بشین شما من میارم.

گوشیش روی میز عسلی بود، برداشتم. اسم صمصامی روی صفحه اش خودنمایی می

کرد و من رو یاد اسمی که توی دفتر خونده بودم، می انداخت. روزین صمصامی،

همون کسی که دلبسته به نویان بود.

گوشی رو برداشتم و به سمت آشپزخونه بردم. گوشی رو به سمتش گرفتم. چینی به

پیشونیش داد:

-باز این دختره.

نشستم و گوش تیز کرد تا متوجه ی حرف صدای ظریفی که از پشت گوشی پخش می

شد، بشم. نویان طوری که سعی می کرد، خونسرد باشه گفت:

-روژین خانم من از آقای لطفی راضی هستم. نیازی به منشی جدید ندارم.

در حالی که گوشه ی لبش رو می جوید، سکوت کرده بود. بعد از چند لحظه گفت:

-من می دونم اصرار بابا واسه استخدام شما به عنوان منشی من برای چیه، شما هم

خودت می دونی که بابام به خاطر جایگاه پدر شما و شراکت احتمالی دوست داره که

من و شما به هم دیگه نزدیک بشیم ولی وقتی علاقه ای به هم نداریم، به نظرم بی فایده

است. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و مشغول خوردن غذا شد.

\*\*\*

پاکت های خرید توی دستش رو گرفتم. نگاهی به پاکت ها کردم:

-همه چیز خریدید؟

-بله، کلم، هویج، سیر، سیب ترشی و ...

-خیلی ممنون.

هویج و کلم رو توی ظرفشویی ریختم که صداهش رو از پشت سرم شنیدم:

-منم کمک.

با لبخند گفتم:

-نمی خواد.

-نه دوست دارم.

تکونی به خودم دادم:

-خب باشه الان می شورم. باهم خرد می کنیم.

سیب و هویج و ساقه های کرفس رو شستم و گذاشتم که آبشون بره. با لبخند بهم خیره

شده بود، گفتم:

-چیه؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

-پس چرا بهم زل زدید؟

-همش زدید، خریدید. چرا نمی گوی زدی، خریدی؟

با خنده گفتم:

-چشم می گم، شما بگو دلش رو.

-داشتم فکر می کردم کدبانوی خوبی هستی!

همه ی دخترها شنیدن این جمله رو دوست دارن و منم مثل بقیه با شنیدن این تعریف

لبخندی از ته دل زدم.

سبد سیب ها رو مقابلش گذاشتم:

-اینا رو به دو قسمت کن، بعد هسته هاش رو در بیار.

در حالی که دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود، با حالت بامزه ای گفت:

-چشم سر آشپز.

چاقو رو توی دستش گرفت و بی حوصله گفت:

-من از این کارها دوست ندارم.

-پس چی دوست داری؟

به تخته گوشت اشاره کرد:

-یه چیزی روی این بزمن تق تق کنه.

پقی زدم زیر خنده و به ظرف هویج اشاره کردم:

-خب هویج خرد کن.

هویجی رو روی تخت گوشت گذاشت. ادای آشپزهای تلویزیون رو در می آورد و تند

تند بدون اینکه بهش نگاه کنه با چاقو روی هویج ها ضربه می زد و هویج ها به هوا

پرت می شد. گفتم:

-چی کار می کنی؟

صداش رو نازک کرد:

-به این طریق دارم هویج ها رو خرد می کنم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با خنده گفتم:

-خیلی با نمکی.

چند چروک ریز که اثر خنده ی نامحسوسی بود که روی لبش نشست، زیر چشمهاش

افتاد. سبزی ها خرد شده بود و کارمون راحت تر بود. گفتم:

-چه خوب که سبزی ها رو خرد کرده، خریدی.

-آره از فروشگاه گرفتم.

در حالی که ساقه های کرفس رو حلقه حلقه می کردم، گفتم:

-من و مامانم سبزی خرد می کردیم، می فروختیم. ترشی و رب هم درست می کردم.

با تعجب گفت:

-یعنی خرج زندگیتون رو از این راه در می آوردید؟

-بله.

-با معلوماتی که داشتی حس می کردم دانشجو باشی یا یه کار اداری داشته باشی.

-نه، دیپلم دارم. دانشگاه قبول شدم ولی نرفتم.

زیر لب اوهمی گفت و سری تکون داد. مواد رو توی ظرفی ریختم و روش سرکه

ریختم.

از جاش بلند شد و گفت:

-دو تا قهوه بیار بخوریم.

گفتم:

-چشم.

وسایل رو داخل ظرفشویی ریختم تا بشورم ولی با صدای نویان بی خیال شدم. گفت:

-نهال بدو.

سریع فنجون ها رو پر کردم:

-اومدم، اومدم.

در حالی که سینی توی دستم بود، به سمت نوین که جلوی تلویزیون نشسته بود، رفتم.

گفتم:

-چرا یهویی داد زدید؟

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-ببخشید، زدی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید:

-بدم میاد منتظر باشم.

فنجون قهوه رو به سمتش گرفتم:

-خیلی عجولی.

فنجون رو گرفت و پاش رو روی میز گذاشت:

-اگه می دونستم خدمتکارای ابرونی اینقدر بهترن، زودتر می اومدم ایران.

-چه جوری؟

-خب تو پاریس که بودم، خدمتکارم یه زن دو رگه ی غرغرو بود. ولی شما یه دختر خوشگل و خوبی.

گوشه ی لبم رو گزیدم و آروم لب زدم:  
-ممنونم.

توی سکوت مشغول خوردن قهوه شد، گفتم:  
-آقا نویان.

-بله.

-یه چی بگم؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-دوتا بگو.

-شما چرا یه روز مثلا دیروز اینقدر کسل و بداخلاق بودی ولی یه روزی مثل امروز

اینقدر خوب و خوش اخلاقی؟

-خب، پیش میاد که یه روز خوب باشی یه روز بد.

چشمهام رو به اطراف گردوندم و گفتم:

-آخه اکثرا بیمارای مبتلا به بیماری اختلال شخصیتی اینجورین.



خندید:

-وای که چه خوب شد تو دکتر نشدی و گرنه همه رو می فرستادی دارالشفای.

-نه، نگفتم که شما اینطوری هستی.

توی چشمهام خیره شد:

-من مشکلات بی پایانی دارم نهال که حل شدنی نیست و فقط سعی می کنم شاد باشم

ولی گاهی نمی تونم، یعنی خانواده ام باعث می شن که نتونم حتی تظاهر به شادی

کنم.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-پس به خاطر فرار از مشکلات رفتی پاریس؟

تکون ریزی به سرش داد:

-شاید.

رو بهم گفت:

-تو چی؟

-من چی؟

-تو با این شرایط زندگیت، بیماری مامانت، فقر دوست داری گاهی فرار کنی؟

با چشمهای درشت شده گفتم:

-ما فقیر نیستیم آقا نویان.

دستی روی ته ریشش کشید:

-خب حالا به دل نگیر، شاید منظورم رو بهت بد رسوندم.

بعد از مکثی گفتم:

-من مدارا کردن بلدم، با شرایط می سازم.

-پس این سازش رو به منم یاد بده.

چشمکی زدم:

-چشم.

مشغول دیدن فیلمی شدیم که از تلویزیون پخش می شد، نویان وسطای فیلم خوابش

برد و منم به طبقه ی بالا رفتم تا پتویی براش بیارم. پتو رو آرام روی تنش انداختم،

چشمهایش رو باز کرد. صورتم توی فاصله ی کمی با صورتش قرار داشت، گفتم:

-ببخشید، فقط خواستم پتو بندازم روت.

هنوز توی چشمهام زل زده بود و حرفی نمی زد. زیر بار سنگین نگاهش معذب بودم. دستپاچه به سمت پله ها دویدم و به طبقه ی بالا رفتم. توی اتاق رفتم و روی تخت نشستم. این تماس طولانی مدت چشمی، ضربان قلبم رو تند کرده بود.

روی تخت نشستم و ورق سوم دفتر رو باز کردم:

-به اصرار روژین صمصامی مجبور به رفتن کوه شدم.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. کبری خانم با دیدن من گفت:

-نورا جان چرا نخوابیدی گل دختر؟

-باید برم کوه.

نویان با لباس ورزشی به آشپزخانه آمد و گفت:

-از کی تا حالا کوه می ری؟

حرفی نزدم و سکوت کردم. اگر به او می گفتم که با روژین می روم، حتما ناراحت می شد. گفت:

-منم دارم می رم اگه دوست داشتی با اکیپ ما بیا.

لقمه ای گرفتم و به سمت بیرون از آشپزخانه دویدم:

-خداحافظ.

کتونی هام را پوشیدم و سوار ماشین شدم. موبایلم را که در حال زنگ خوردن بود،

برداشتم. روژین گفت:

-نورا جون منتظریم.

با لحنی که بی اختیار هنگام صحبت با روژین سرد می شد، گفتم:

-میام الان.

جلوی عمارت صمصامی ها رفتم و با بوقی که زدم. روژین به همراه یک دختر کم سن

و سال بیرون آمد. دختر روی صندلی عقب نشست و روژین کنارم نشست:

-سلام نورا جان.

-سلام.

از آینه نگاهی به دختری که همراهش بود، کردم:

-سلام خانم.

دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-سلام.

روژین اشاره ای به دختر کرد:

-این دختر کوچولو، گیتا دوست جدید منه که توی کلاس طراحی باهم آشنا شدیم.

راستی نورا جون گیتا هم فامیلش شبیه شماست.

ابرویی بالا انداختم:

-واقعا، چه جالب.

با صدای نویان دفتر رو بستم و همون لحظه در باز شد.

ابرویی بالا انداخت:

-چرا هول شدی؟

-...هول...ن...نشدم.

بهم نزدیک شد:

-اون دفتر چیه؟

دفتر رو به سینه ام چسبوندم، حتما اگه می دید که من به حریم شخصی نورا وارد شدم

عصبی می شد. گفتم:

-دفتر خودمه.

دستش رو مقابلم گرفت:

-بده دفتر رو.

آروم و زمزمه وار گفتم:

-آخه برای خودمه.

داد زد:

-بده می گم.

با صدای جیغ ماندی گفتم:

-چرا داد می زنی؟

با جدیت بهم نزدیک شد و دفتر رو از توی دستم چنگ زد. دفتر رو باز کرد و با اخم

گفت:

-دفتر خاطرات نورا از کی تا حالا برای تو شده؟

فریاد زد:

-هان؟

سرم رو زیر انداختم:

-ببخشید.

-البته از یه دزد توقع بیش تر از این هم ندارم، سرک کشی توی زندگی مردم حداقل

کاری که می تونه بکنه.

با شنیدن این حرف، صدای شکستن قلبم رو شنیدم. با چشמהایی که حلقه ی اشک توش نشسته بود، بهش نگاه کردم. اخم روی پیشونیش کم کم در حال رنگ باختن بود که دوباره درهم رفت. بدون اینکه حرفی بزنه دفتر رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و چراغ اتاق رو که کلیدش بالای سرم بود، خاموش کردم. فقط فکر کردم به حضورم توی این خونه، به مامان، به دلتنگی هام و به نویان و دوباره به نویان.

\*\*\*

با صدای داد و فریاد نویان از خواب بیدار شدم. شالم رو روی سرم انداختم و دستی روی چشمهام کشیدم. نویان توی آشپزخونه بود و در حالی که گوشی روی گوشش بود و چایی می ریخت با صدای بلند با فردی که پشت خط بود، حرف می زد. استکان رو برداشت که یکدفعه از دستش رها شد و شکست. لباس و دستش خیس از چایی شده بود. گوشی رو پرت کرد و گفت:

—خدا لعنت کنه، سوختم.

با نگرانی به سمتش رفتم.

به دست قرمز شده اش نگاه کردم. صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-وای، سوخته.

از توی کشو خمیر دندان برداشتم تا به دستش بزنم. دستش رو نزدیک کرد و کمی از خمیر دندان رو روی سر انگشتم مالیدم. به دستش خیره شدم، از اینکه بخوام لمسش کنم، خجالت می کشیدم. سرخی گونه هام رو حس کردم و گوشه ی لبم رو گزیدم. نوپان خمیر دندان رو از دستم گرفت:

-بله من، خودم بزنم. کم سرخ و سفید شو.

خمیر دندان رو روی دستش زد. چایی براش ریختم و روبروش گذاشتم و صبحونه ی مختصری براش آماده کردم. خواستم از آشپزخونه بیرون برم که با شنیدن صداش ایستادم.

-نهال.

همون طور که پشتم بهش بود، بدون اینکه برگردم، گفتم:

-بله؟

-چرا صبحونه نخوردی؟

فکر کردم می خواد عذرخواهی کنه ولی این سوال مسخره رو کرد. با لحنی پر از تحکم گفتم:



-خیلی ممنون، نمی خورم.

از آشپزخونه بیرون رفتم.

تلویزیون رو روشن کردم و مقابلش نشستم. توقع این رو داشتم که حداقل یه

عذرخواهی کوچک کنه ولی بر خلاف انتظارم، بی توجه به نگاه خیره ام به طبقه ی

بالا رفت و چند لحظه بعد برگشت و بی خداحافظی از خونه خارج شد.

صورتم رو جمع کردم و رو به در بسته شده گفتم:

-پسره ی نخواستی.

نگاهم به تلویزیون بود ولی چیزی از حرف های مجری نمی فهمیدم، همه ی فکر

سمت نویان بود. فکر می کردم حرف دیشبش فقط از سر عصبانیت بود ولی رفتار

امروزش نشون می داد که هیچ پشیمونی بابت حرف دیشبش نداره و بسیار حرفی رو

که زده قبول داره. یعنی اون فکر می کنه من واقعا دزدم و این خونه زندانی بیش نیست.

باید تکلیفم رو باهاش روشن کنم. به اتاق رفتم و پشت ورقی که نویان دفعه ی قبل برام

داخلش چیزی نوشته بود، هر آنچه که توی دلم بود، نوشتم و بعد از اینکه تموم شد

برای خودم خوندم:

-آقای نویان رادمان حس می کردم تا حالا متوجه شدید که من فقط به خاطر علاقه ی زیاد به مادرم و از سر ناچاری پیشنهاد گیتا و عیسی را قبول کردم اما شما دیشب به من گفتمی دزد. در حالی که قبل از اون ماجرا کاملا صمیمانه با من رفتار می کردی. هیچ کس با یه دزد خوب رفتار نمی کنه. ببخشید که می گم ولی شما توی رفتارت اصلا تعادل نداری.

ورق رو به در اتاقش چسبوندم و مشغول انجام کارهام شدم.  
با صدای چرخوندن کلید به سمت اتاق دویدم و در رو بستم.  
-نهال، نهال.

صداش رو می شنیدم ولی اهمیتی نمی دادم.

-مگه با تو نیستم.

اخمهام رو درهم کردم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن سبد گل توی دستش چشمهام گرد شد.

آروم لب زدم:

-اون چیه؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-گل.

-می دونم، برای کیه؟

-یه دختری که دیشب خیلی ناراحتش کردم. شما می شناسید؟

لبخندی زد:

-شما چی گفتید که ناراحت شد؟

-بهش گفتم دزد.

دستم رو به حالت نمایشی روی لپم زد:

-وای اشتباه کردید.

-بله می دونم. حالا شما باهاش صحبت کن شاید ببخشه.

همون طور که از پله ها پایین می رفتم، گفتم:

-چشم، همین الان تو گوشم گفت که بخشیده.

مقابلش ایستادم، گل رو که به سمتم گرفته بود، ازش گرفتم و گفتم:

-تازه کلی هم تشکر کرد.

یه تای ابروش بالا پرید:

-جدی؟! چه دختر مهربونی.

با خنده گفتم:

-اتفاقا اونم همین حرف رو می زد.

-چی می گفت؟

آروم لب زدم:

-می گفت چه پسر مهربونی!

با لبخند عمیقی خیره نگاهم می کرد. خجالت زده گفتم:

-من برم گل رو بذارم توی آب، ناهار هم آماده است.

میز رو چیدم و چند لحظه بعد توی آشپزخونه اومدم. روی صندلی نشست:

-به به، لوبیا پلو.

خواستم بشینم که یاد اون ورق افتادم. وای توی برگه نوشتم تعادل رفتاری نداری. اگه

بخونه خیلی بد می شه. گفتم:

-من یه کاری دارم.

-کجا؟

-کار دارم.

-بشین بخور، بعد هر کاری داری بکن.

مجبور شدم بشینم ولی همه ی مدت هیچی از طعم غذا نفهمیدم و ذهنم درگیر اون  
برگه بود.

از سر میز بلند شد. پشت سرش بلند شدم و با قدم های تندی به دنبالش رفتم. مقابلم  
ایستاده بود و بهم اجازه ی حرکت دادن نمی داد. گفتم:

-می شه اول من برم؟

ایستاد و با تعجب گفت:

-خب بفرما.

دوان دوان به سمت پله ها رفتم و جلوی در اتاق نویان پام به فرش گیر کرد و روی  
زمین افتادم. درد شدیدی توی پام پیچید و با صدای بلندی ناله زدم. نویان به سمتم اومد  
و کنارم نشست:

-چی شدی تو؟

دستش رو به سمت پام برد که گفتم:

-نه دست نزن.

به سختی از جام بلند شدم، گفتم:

-خب حاضر شو بیرمت دکتر.

از شدت درد لبم رو گزیدم و گفتم:

-نه بابا، از این اتفاق ها زیاد واسه ی من افتاده، فقط درد می کنه همین.

با لحن قشنگی گفت:

-دختر حواس پرت.

لبخندی روی لبم نشست و لنگ لنگان توی اتاق رفتم. روی تخت نشستم و پام رو دراز

کردم. نتونستم اون برگه رو بردارم، اگه ببینه حتما ناراحت میشه. نمی تونست همون

ظهر معذرت خواهی کنه که من همچین کاری نکنم. یه ربع بعد، چند ضربه به در زد.

شالم رو مرتب کردم:

-بفرمایید.

با سینی که توش یه لیوان آب و یه بسته قرص بود، وارد اتاق شد. گفتم:

-قرصه چیه؟

کنار تخت نشست:

-مسکن.

با خنده گفتم:

-پام خوب شد، چیز خاصی نبود.

نگاهی به پام کرد:

-خیلی ظریفه باید مراقبش باشی.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-خندید:

-پات رو می گم.

خجالت زده سرم رو زیر انداختم. برگه ای رو روبروم گذاشت:

-وقتی خجالتت تموم شد، این رو هم بخون.

از اتاق بیرون رفت و کاغذ رو برداشتم. شروع به خواندنش کردم:

-حالا که از کاغذ بازی خوشت اومده، منم مشکلی ندارم. راستی به یک عدد دختر

خوش صدا و خوب به نام نهال برای خاطره خوانی در اتاق نویان نیازمندیم.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و این گذشت و مهربونی نویان رو از اینکه من رو به

خاطر اون حرف بازخواست نکرد توی دلم تحسین کردم.

در اتاقش رو زدم و صداش رو شنیدم:

-بله نهال.

-برای آگهی استخدام خدمت می رسم.

-بفرمایید، شما از الان می تونید شروع به کار کنید.

دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاقش شدم. جلوی آینه ایستاده بود و شونه توی

موهاش می کشید. بی اختیار قهقهه ای زدم. گفت:

-چیه بازم نارسیسم؟!

دستم رو درهم قفل کردم و پشت سرش ایستادم:

-من کجا باید کارم رو شروع کنم؟

به تخت اشاره کرد:

-شما اونجا بشین تا من پیام.

روی تخت نشستم. دفتر رو که سمتم گرفت از دستش گرفتم. روی تخت دراز کشید،

انگشتم رو به سمتش گرفتم:

-فکر نمی کنید زشته من نشستم، شما خوابیدی؟

اخم مصنوعی کرد:

-دیگه داری زبون درازی می کنی.



ابرویی بالا انداختم:

-بیخشید رئیس.

دفتر رو باز کردم. گفتم:

-از کجا بخونم؟

-هر جایی که دوست داشتی.

صدام رو صاف کردم و مشغول خوندن صفحه ی سوم دفتر شدم:

-موقع بالا رفتن از کوه گیتا اینقدر فرز بود که با سرعت از کوه بالا رفت و من و

روژین نفس نفس زنان پشت سرش می رفتیم. کمی که بالا رفتیم به قهوه خانه ای

رسیدیم، گیتا گفت:

-وای عجیب هوس قلیون کردم.

برایم خیلی غیرقابل باور بود، دختری با این سن و سال هوس قلیان می کند. با تعجب

گفتم:

-واقعا؟!!

شونه ای بالا انداخت:

-مگه چیه هوس کردم.

توی قهوه خانه رفتیم، روژین با دیدن نویان ذوق زده گفت:

-آقا نویان.

همیشه نویان رو با لحن پر عشوه و کش داری تلفظ می کرد. به اصرار روژین به سمت

نویان که با یک گروه دختر و پسر نشسته بود و سیگاری گوشه ی لبش بود، رفتیم. اما

من از این دیدار خوشحال نبودم، چون واکنش نویان رو وقتی من رو کنار روژین می

بینه، حدس نمی زدم.

دفتر رو بستم و با چشمهای درشت شده از تعجب گفتم:

-شما سیگار می کشی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-با اجازه ی شما گاهی.

-می دونید سیگار چه عواقبی داره؟! سرطان پوست، پوکی استخوان، کاتاراکت

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-بازم بگم براتون؟

با لبخند گفت:

-حالا چقدر حرص می خوری؟ رفتارت یه جوریه که انگار خبریه.

با چش‌مهای ریز شده گفتم:

-منظور؟

-هیچی، بقیه خاطره ات رو بخون.

شونه ای بالا انداختم:

-باشه.

نگاهم رو به سمت دفتر برگردوندم:

-روژین دستش را روی شانه ی نویان گذاشت و نویان سرش را به سمت روژین

برگرداند. روژین با لبخند گفت:

-چه تصادف قشنگی!

نویان مثل همیشه لحنش جدی بود:

-چه تصادفی؟

-خب این که من و شما الان اینجاییم.

نویان هیچ واکنشی به این حرف نشان نداد. روژین دستش را پشت من که تقریباً پشت

سر گیتا قایم شده بودم و تا آن لحظه نویان اصلاً من رو ندیده بود گذاشت:

-اینم خواهر شما نورا که بالاخره افتخار دادن، همراه ما اومدن.

زمزمه وار گفتم:

-سلام.

نویان گفت:

-کوه نوردی می خواستی به خودم می گفتی می اوردمت کوه.

-روژین جون اصرار کرد.

گیتا که تا آن لحظه خیره بود به پسری که چشمهایش در چشمهای گیتا قفل شده بود،

گفت:

-میشه ما هم کنار شما بشینیم؟

نویان گفت:

-بفرمایید.

روژین که حس می کرد گیتا به خاطر او این پیشنهاد را داد، نگاه قدرشناسانه ای به او

کرد. کنار نویان نشستم و روژین هم نزدیک ترین جا به نویان را انتخاب کرد و نشست.

گیتا هم با اشاره ی آن پسر کنارش نشست.

روژین گفت:

-دوستات رو معرفی نمی کنی نویان جان؟

نویان به دختری ریزه میزه اشاره کرد:

-ایشون پوپک خانم هم دانشگاهی من و برادرشون که کنارش پدram جان.

انگشتش رو به سمت پسری که کنار گیتا نشسته بود، برد:

-سورن جان دوست و رقیب همیشگی من.

روژین گفت:

-سورن، چه اسم قشنگی! معنی اسم شما چیه؟

سورن جواب داد:

-حمله، هجوم.

گیتا گفت:

-وای چه معنایی.

پوپک گفت:

-اسم آدم ها روی شخصیتشون تأثیر می ذاره.

دختری که تا اون لحظه ساکت بود و هنوز معرفی نشده بود، گفت:

-سورن کلا تو کار حمله اس، مخصوصا به نویان.

صدای خنده ی نویان و پدram بلند شد و سورن به لبخندی اکتفا کرد. دختر گفت:

-راستی...

به روزین اشاره کرد:

-این دختره پارازیت انداخت، داش نویان نتونست منو معرفی کنه. من مخلص شما

کتایونم بر و بچ کتی صدام می کنن.

نگاهم رو از دفتر گرفتم. صورتم رو جمع کردم و نگاهی به نویان کردم:

-این دختر چقدر لاتی حرف می زده.

نویان طوری که انگار حسابی توی گذشته فرو رفته بود، گفت:

-کتی زندگی جالبی داشته. بچه ی پایینه توی یه مهمونی باهاش آشنا شده بودم.

-مثلا زندگیش چه جوری بوده؟

-حالا تو بخون بعداً برات میگم.

دوباره مشغول خوندن شدم:

-بعد از اینکه از قهوه خانه بیرون آمدیم، نویان گفت:

-بچه ها کی نفس داره تا بالا بریم؟

کتی دستش را به کمرش گذاشت:

-آبجی کتی قله ی اورست رو هم فتح می کنه.

سورن گفت:

-هر کی نیاد من می رم.

گیتا ابرویی بالا انداخت:

-منم.

پوپک و پدرام با سر موافقت کردند و روژین که تقریباً به نوین چسبیده بود، گفت:

-منم مطیع حرف شمام، آقا نوین.

کتی پوقی زد زیر خنده و سورن گفت:

-خوش به حال نوین که چنین طرفداری داره. نوین توی دوران دانشگاهم دخترای

خوشگل اطرافش بودن.

پدرام گفت:

-داداش بدبخت تر از من و تو نیست.

نوین دستی پشت پدرام زد:

-تو اینقدر دوست داشتنی هستی که هر کی زنت نشد، خودم می شم.

با این حرف نوین همه خندیدیم، نوین کنار دوستانش یک فرد دیگر بود و خبری از

آن جدیت و بداخلاقی همیشگی توی رفتارش نبود. آن روز برخلاف تصورم، روز

خوبی بود با اینکه روژین همان روژین همیشگی که حسابی اعصابم رو خورد می کرد،  
 بود. گیتا دختر سردی بود که مدام کنار سورن بود ولی بودن کنار کتی، پوپک، پدرام  
 و نویان خوش اخلاق، شیرین بود.

به برگه چهارم رسید، گفتم:

-خاطره اش تموم شد.

-خب بی خیال بقیه اش رو فردا می خونیم.

لبهام رو روی هم فشردم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

-شما که خوش اخلاقی چرا نورا همیشه توی خاطراتش گفته که شما توی خونه اتون

جدی و بداخلاق بودی؟

-من با آدم هایی خوش رفتاری می کنم که رفتارشون مورد پسندم باشه.

به خودم اشاره کردم:

-الان رفتار من مورد پسند شماست!؟

دستش رو زیر سرش گذاشت، نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

-آره.

خنده ی ریزی کردم و نگاهم رو به اطراف گردوندم:



-ولی من بهتون پیشنهاد می کنم با همه مهربون باشید، مهربون قشنگ ترید!

یه تای ابروش بالا پرید:

-سعی می کنم.

به پهلو چرخید و توی چشمهام خیره شد:

-نظرت چیه امروزت رو با این نویان مهربون بگذرونی؟!؟

-یعنی چی؟

-یعنی بریم گشت بزنیم؟

سرم رو بالا و پایین کردم:

-پایه ام.

-خیلیم عالی.

با انگشتم در خروجی رو نشون دادم:

-پس برم حاضر بشم؟

-آره.

با ذوق بیچگونه ای دستام رو به هم کوییدم:

-پس رفتم حاضر شدم.

و به سمت در دویدم.

چند دقیقه بی دلیل توی ماشین معطلش کردم، واقعا نمی دونستم چرا این کار رو کردم

ولی حس کردم که اینطوری حس خانم بودن بهم دست می ده. در رو باز کردم.

صدای بلند آهنگش از بیرون قابل شنیدن بود. توی ماشین نشستم و رو بهش گفتم:

-به این کار شما میگن همسایه آزاری.

-مرض جدیده؟

خندیدم:

-نه خب ولی صدای موزیک نباید توی کوچه بلند باشه.

با سر تایید کرد:

-کاملا درسته.

همونطور که به رو به رو خیره بود، گفت:

-دوست داری با پدرام و پوپک و کتی آشنا بشی؟

خیلی دوست داشتم اون ها، مخصوصا کتی رو بینم. گفتم:

-آره اگه بشه که عالی می شه.

-پس می ریم خونه ی پدرام و پوپک.

-نمی خوامی بهشون خبر بدی؟

دستش رو که آزاد بود، روی پاش زد:

-گفتم که شاید پیام.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-راستی اون دوستتون پس چی؟

با حالت گیجی گفتم:

-اسمش یادم رفته.

-سورن.

-آره، آره سورن.

نفسش رو بیرون داد و دستی به گردنش کشید:

-سورن دیگه رفیق من نیست.

-چرا؟!

-بابای سورن کارگر کارخونه ی ما بود. خب مدیریت کارخونه رو هم بابای من به

عهده گرفته بود که یه مرد بی نهایت سنگدله و اصلا به حقوق کارگر توجهی نمی کنه.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟!

سرش رو تگون داد:

-واقعا.

-پس شما به کی رفتید؟

گوشه ی لبش بالا پرید:

-من خیلی باهاشون مخالفم. نمی دونم چرا باهاشون فرق دارم.

-خوبه که فرق داری.

لبخند زد:

-اولین نفری هستی که داری این رفتار من رو تحسین می کنی!

-جدی؟! این رفتار شما رو باید همه تحسین کنن.

آهی از ته دل کشید:

-برعکس، به جز دوستانم بقیه ی نزدیکای من حتی مادرم، نوین رو یه پسر بداخلاق و

پرخاشگر می دونن. من فقط به کاراشون اعتراض می کنم، پرخاشگر نیستم. یا

جمعشون رو دوست ندارم چون همه اشون نقاب دارن، نقاب خوب بودن.

-می فهمم.

برای مدتی بهم چشم دوخت و زمزمه وار گفت:

-خوبه که منو می فهمی.

لبخندی روی لبم نشست و با ناز گفتم:

-اگه می شه رو به رو نگاه کنید. یهویی تصادف می کنیم، اونوقت دیگه کسی

نیست که شما رو بفهمه.

برخلاف انتظارم نخندید، فقط آروم آروم نگاه خیره اش رو از روی صورتم برداشت.

موزیک آرومی توی ماشین پخش می شد. گفتم:

-این آهنگ رو دوست دارید؟

-اگه دوست نداشتم که گوش نمی دادم.

آهانی زیر لب گفتم و بعد از تموم شدن آهنگ گفتم:

-راستی داشتی از سورن می گفتی.

-سورن بچه محل کتی بود. از ماشینم فهمیده بود که بچه پولدارم به خاطر همین

حسابی اطرافم پرسه می زد. کم کم بهم نزدیک شد گفت که پدرش بیکاره، بی سواده

بیاد توی کارخونه ی ما کار کنه، منم به بابام گفتم و قبول کرد ولی خب بابام مثل بقیه

کارگراش حقوق بابای سورن رو کم می داد. گاهی اصلا نمی داد. بابای سورن توی

همون کارخونه دستش زیر دستگاه له میشه و بابای من حاضر نمی شه خرج عملش رو بده، منم که اون موقع هفده سالم بود، هر چی داشتم برای بابام بود و نمی تونستم بی اجازه خرج کنم. سورن بعد از اون قضیه دیگه با من مثل سابق نشد ولی اولش نمی دونستم چرا دوستیش رو با من ادامه داد، حالا فهمیدم.

-چی شد که فهمیدید؟

-حوصله ی گفتنش رو ندارم، شاید نورا نوشته باشه.

-من فکر می کردم دوران دانشگاهتون رو پاریس بودید.

-آره اونجا فارغ التحصیل شدم، بعد از اینکه فوق دیپلم گرفتم پاریس رفتم، رشته ام مدیریت بازرگانی بود.

یه تای ابروم بالا پرید:

-آهان.

جلوی آپارتمانی نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم. زنگ در رو زد و صدای ظریف دخترانه ای توی گوشم پیچید:

-سلام، آقا نویان. چه عجب به کلبه ی درویشی ما سری زدید.

نویان از اون لبخندهای قشنگش زد:

-باز کن در رو کم زبون بریز.

در با صدای تیکی باز شد، نویان منتظر شد تا من زودتر وارد بشم. وارد پارکینگ

شدم و از این احترامی که بهم گذاشت به وجد اومدم. توی آسانسور که رفتیم گفتم:

-زشت نیست دست خالی اومدیم؟

تیشرت طوسی رنگش رو که عضلات سینه اش توش خودنمایی می کرد صاف کرد:

-خیلی هم خوشگله. همین که خودم رو ببینم یه دنیا براشون ارزش داره.

خندیدم:

-وای چه اعتماد به نفسی!

-دروغ می گم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه، نه راست می گید.

صدای ضبط شده طبقه ی سوم رو اعلام کرد و در باز شد. از آسانسور پیاده شدیم و

نویان زنگ واحد ششم رو زد. چند لحظه بعد پسر خوش رویی در رو باز کرد و با

دیدن نویان چشمهایش برق زد:

-به داداش نویان.

بعد از اینکه حسابی نویان رو توی آغوشش فشرد، متوجه ی من شد. با لبخند گفت:

-سلام، خوش اومدید.

اخلاق خوب و گشاده رویش همون لحظه ی اول توجه ام رو به سمتش جلب کرد،

گفتم:

-سلام مچکرم.

با تعارفش وارد خونه شدیم. دختری با چشمهای درشت و پوستی روشن با دیدن نویان

بالا و پایین پرید و با ذوق بازوش رو گرفت:

-چه عجب! اومدی.

نگاهی بهم کرد:

-نکنه واسه ی خودت از اونجا دوشیزه آوردی؟!

نویان اشاره ای بهم کرد:

-نه. اسمش نهاله.

با لبخند نگاهی بهم کرد:

-روانشناس منه.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم:



-بله؟!!

نویان چشمکی زد که دیگه حرفی نزدم. دختر بالاخره بازوی نویان رو رها کرد. دستش

رو به سمتم دراز کرد:

-پوپک هستم.

دستش رو فشردم:

-خوشبختم.

دست پدرام به سمتم دراز شد:

-بیخشید من خودم رو درست معرفی نکردم.

دستام رو توی هم قفل کردم و گوشه ی لبم رو گزیدم. نمی تونستم دستش رو بگیرم.

نویان متوجه شد و گفت:

-نهال خیلی به مسائل دینی پایبنده.

دستش رو کنارش گذاشت و با خنده گفت:

-آهان، متوجه شدم.

به مبل ها اشاره کرد:

-بفرمایید بشینید.

نویان روی مبل دو نفره ای نشست و کنارش نشستم.

پوپک روی صندلی مقابلمون نشست و دستش رو توی هم قفل کرد و روی پاش

گذاشت، گفت:

-خب چه خبر نویان جان؟

نویان گفت:

-هیچ خبر. کتی میاد؟

-بهبش نگفتم.

نویان سریع گوشیش رو توی دستش گرفت و با حالت جدی گفت:

-وقتی می دونید من قراره بیام باید حتما به کتی بگید.

مگه کتی کی بود که نویان اینقدر برای دیدنش بی تاب بود. گوشی رو روی گوشش

گذاشت و بعد از چند دقیقه با صدایی پر از ذوق گفت:

-سلام کتی خانم، پاشو بیا خونه ی پدرام من اینجام.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-باشه منتظرم.

تلفن رو قطع کرد:

-چند دقیقه دیگه میاد.

آروم کنار گوشش گفتم:

-خیلی مشتاقم این کتی خانم رو ببینم.

تکون ریزی به سرش داد:

-حالا اومد می بینیش.

پدرام بعد از پذیرایی از ما کنار خواهرش نشست و مشغول گپ زدن با نویان شد.

صدای زنگ بلند شد و نویان از جاش بلند شد:

-کتی اومد. من باز می کنم.

نویان به سمت در رفت و چند لحظه بعد که صدای زنگ واحد و بعد صدای به به

گفتن نویان رو شنیدم، سرم بی اختیار به سمت در چرخید. کتی دختری بود با لباسی

ساده که توی چهره اش هیچ معصومیت و ظرافتی نبود.

کتی همراه نویان به سمت ما اومد. با دیدن من گفت:

-رفیق جدیده؟

به رسم ادب جلوی پاش بلند شدم و گفتم:

-سلام.

-سلام.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و کمی صورتم رو به چپ و راست تکون داد، گفتم:

-چی کار می کنی؟

-چه خوشگلی تو!

سرم رو زیر انداختم:

-ممنون.

با چشمهای گرد شده رو به پدرام گفتم:

-نکنه...

پوپک خنده ی ریزی کرد و گفت:

-پدرام از این شانس ها نداره، روانشناس نویانه.

رو به نویان گفتم:

-جدی؟! داش نویان ما کی قاط زد؟

اخمهام در هم رفت:

-این باور قدیمی و غلطیه که کسی فکر کنه فقط بیمارای روانی به روانشناس مراجعه

می کنن.

کتی دستش رو روی سینه اش گذاشت:

-بیخشید خانم دکی شوخی کردم.

به طور تصنعی لبخندی زد:

-نیازی به عذرخواهی نیست عزیزم، گفتم که آگاه باشید.

روی مبل تک نفره نشست و نویان هم کنار من نشست. آروم کنار گوشم گفت:

-انگار باورت شده روانشناسی.

پچ پچ وار نزدیک گوشش گفتم:

-نه خیر، بعدا حسابتون رو می رسم که دروغ گفتید. من از دروغ متنفرم.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد. طوری که انگار صورتم توی یه میلی متری صورتش

قرار داشت، گفت:

-دروغ نگفتم. من وقتی کنار توام، آروم میشم. این یعنی تو روانشناس منی مگه نه؟!؟

سری تکون دادم:

-چی بگم، شاید.

با شیطنت گفتم:

-پس پول ویزیتت رو حساب کن.

-چشم خانم.

نگاهم رو به رو به رو دوختم ولی همچنان نگاه خیره اش رو روی خودم حس می

کردم. گفت:

-نهال.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-بله.

سکوت کرد. نگاهش کردم:

-بله؟

-تو اگه روانپزشک می شدی و من بیمار باید برای من خودت رو تجویز می کردی!

چشمهام از تعجب گرد شد، این چه حرفی بود که زد. لبش رو با زبون تر کرد، لبخند

محو روی لبش نشست.

رو به کتی کرد:

-راستی از سورن چه خبر؟

پوزخندی گوشه ی لب کتی نشست:

- شنیدم با عمه ی جنابعالی حسابی زدن به تیپ و تارهم.

پوپک با چشمهای گرد شده گفت:

- واقعا؟! چرا؟

کتی در حالی که با بند مانتوش بازی می کرد، گفت:

- انگار که سورن یه چیزی از گیتا می خواد ولی گیتا نمی تونه خواسته اش رو انجام

بده.

پدرام گفت:

- چی می خواسته؟

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به نویان کرد:

- دزدی از گاو صندوق اردشیر رادمان.

پدرام با تعجب گفت:

- جلال الخالق، این پسر کی می خواد دست از سر شما برداره نویان.

توی فکر فرو رفتم. پس پیشنهاد دزدی از سمت گیتا نبوده از سمت سورن بوده و من تا

حدودی قربانی خواسته ی سورن بودم. هر چند نویان پسر مهربونیه ولی کار کردن توی

اون خونه ی بزرگ و زندگی کنار یک پسر مجرد برام سخت بود. نویمان دستی روی

موهاش کشید و نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-سورن پسر خوبیه ولی حیف که عقده ایه.

حالت بی تفاوتی به خودش گرفت و ادامه داد:

-بیخیال حرف خودمون رو بزنینم.

کتی گفت:

- نویمان چه خبر از رالی؟

نویمان نگاهی بهم کردم:

-چند وقت پیش با نهال رفتیم، خوش گذشت نه؟

قری به گردنم دادم:

-بله ولی حلقم داشت می اومد توی دهنم.

پدرام با خنده گفت:

-آره واقعا بودن با نویمان پر از هیجان و تنشه.

کتی از جاش بلند شد و به سمت پدرام رفت. کنار پدرام خودش رو جا داد:

-خب آقا پدرام اگه هوس پیتزا کرده باشیم تکلیف چیه؟



پدرام اشاره ای به پوپک کرد:

-پوپک حساب می کنه.

پوپک با تعجب گفت:

-واقعا که من حساب کنم؟!

نویان با اخم مصنوعی رو به پدرام گفت:

-دکتر مملکت اینقدر خسیس می شه؟

کتی با خنده به پدرام نگاه کرد:

-نه خسیس نیست، می خره.

پدرام دستش رو روی چشمش گذاشت:

-چشم، از فرمان کتی خانم اطاعت می کنم.

-ممنونم.

نویان چینی به پیشونیش داد:

-اوه، اوه این اداها چیه؟! من نبودم این چند وقت، اینجاها انگار یه خبرایی شده؟

پدرام شونه ای بالا انداخت:

-نه داداش چه خبری.

کتی با صدای آرومی گفت:

-آره، هیچی تغییر نکرده.

پدرام از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت. پوپک و نویان هم مشغول حرف زدن شدن و فقط انگار من شنیدم بغضی رو که موقع گفتن این جملات توی صدای کتی بود. چند دقیقه بعد پیتزاها رو آوردن، کنارهم شام خوردیم و کم کم باهاشون انس گرفتم. حتی به کتی و پوپک شماره ی تلفنم رو هم دادم. شب خوبی بود. دوستای نویان هم مثل خودش بی نظیر بودن. توی ماشین نشستیم. نویان بعد از اینکه استارت زد رو بهم گفت:

-خوش گذشت بهت؟

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-آره شب خوبی بود. خیلی عالی بودن.

-خوشحالم که از دوستانم خوشتر اومدم.

یاد حرفی که توی خونه بهم زد، افتادم. همون قضیه بیمار و روانپزشک و اینجور

چیزها، بی اختیار گونه هام رنگ گرفت و سرم رو زیر انداختم. گفت:

-چی شد که دوباره سرخ و گلی شدی؟

سرم رو به اطراف تکون دادم:

-هیچی، چیزی نیست.

-چرا یه چیزی هست.

دستم رو لبم گذاشتم و بعد از کمی فکر کردن، سوال بی ربطی رو پرسیدم:

-راستی می گم که پدرام دکتر چیه!؟

دستش رو به شیشه تکیه داد:

-دکتر عمومی، داره واسه ی تخصص چشم می خونه.

انگار که کشف بزرگی کرده باشم، چشمهام رو ریز کردم:

-من یه چیزی فهمیدم.

-چی؟

-کتی پدرام رو دوست داره.

شونه ای بالا انداخت:

-این رو که همه می دونن، حتی خود کتی هم به پدرام گفته.

-پدرام چی گفته؟

-گفته باید فکر کنه.

خندیدم:

-چه جالب! من فکر کنم دنیا برعکس شده، دخترها پیشنهاد می دن و پسران فکر می کنن.

-آدم وقتی کسی رو دوست داره بهش پیشنهاد می ده. مثلاً اگه یه وقت تو از من خوشتر اومدی، عیب نداره بهم بگی.

با تعجب گفتم:

-چی؟!!

با لحن کشداری گفتم:

-چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی چیزی نگفتم که.

-دستم رو در هم قفل کردم و روی سینه ام گذاشتم. به رو به رو خیره شدم:

-من عمراً از این پیشنهادها به کسی بدم.

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزد، فقط گاهی نیم نگاهی بهم می انداخت. رفتارهای امشب نویان خبر از وجود یک حس نسبت به من توی قلبش می داد ولی نمی دونستم که حدس من درست هست یا نه.

خواب به چشمم نمی اومد. برق اتاق نویان خاموش بود. پنجره ی اتاق رو باز کردم و باد سرد پاییزی که توی صورتم خورد، سریع بستم. از پشت شیشه به خیابون خیره شدم. خلوت بود و فقط یه دختر بچه با کاپشن قرمز که دست مامانش رو گرفته بود، توی خیابون در حال حرکت بود. یاد بچگی های خودم افتادم که دستای مامانم رو محکم می گرفتم. قطره ی اشکی روی گونه ام چکید و زیر لب زمزمه کردم:

-سلطان غم چشم و چراغم مادر، تنها گل گلزار باغم مادر...

با صدای بلند هق زدم. خیلی دلتنگش بودم. با صدای نویان صدای گریه ام قطع شد:

-بله؟

-نهال پیام تو؟

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم. شالم رو روی سرم انداختم و روی تخت نشستم. با

صدای گرفته ای گفتم:

-بیا.

در رو باز کرد و وارد اتاق شد. برق رو روشن کرد و با دیدن چشمهای خیس از اشکم

گفت:

-نهال چی شده؟

آروم لب زد:

-هیچی.

کنارم نشست:

-چرا گریه می کنی؟

-دلم برای مامانم تنگ شده.

کمی به سمت جلو خم شد:

-گریه واسه ی رفع دلتنگی خوبه؟

اشکام روان شد:

-خاطره های بچگیم، مدرسه، دبیرستان جلوی چشمم رژه می ره. من تنها کسم مامانمه.

از بابام فقط بوی دود، تریاک، شیشه، سیگار، شلختی و حرص خوردن و عذاب

کشیدن مامانم یادمه. من فقط مامانم رو دارم. دلم می خواد مامانم رو ببینم.

-دیدی که اون روز که رفتیم بیمارستان نتونستی ببینیش.

کمی مکث کرد و گفت:

-نهال.

نگاهش کردم:

-بله.

-ناراحت می شم وقتی می گی هیچ کس رو جز مامانم ندارم.

چینی به پیشونیم دادم:

-چی؟!

با کلافگی دستی توی موهاش کشید:

-هیچی مهم نیست.

-چی مهم نیست؟

کمی فکر کرد و گفت:

- منظورم اینه که اینقدر خودت رو اذیت نکن.

نگاه مهربونی بهم کرد:

-قول می دی وقتی من از اتاق برم بیرون دیگه غصه نخوری؟

سرم رو زیر انداختم و آرام گفتم:

-من قول الکی نمی دم.

-پس یه کاری می کنم که فکر ت بره یه جای دیگه.

از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با دفتر خاطرات نورا برگشت. مقابلم روی زمین

نشست و دفتر رو به سمتم گرفت:

-بخون.

با صدای آرومی مشغول خوندن ورق پنجم شدم:

-امروز فضای خونه ی ما متشنج تر از همیشه بود. نوین توی باشگاه با پسر شهابی، یکی

از سرمایه گذاران بزرگ، دعواش می شود و طبق معمول پایان دعوا برادر من به

کتک کاری ختم می شود. به خاطر مشت نوین بینی پسر می شکند، پدرش به بابا

زنگ زد و کلی داد و فریاد کرد. وقتی نوین به خانه برگشت، بابا سیلی توی گوشش

زد و با فریاد بلندی گفت:

-تو به کی رفتی؟ خون رادمان توی تن تو نیست؟

نوین حسابی عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

-منو بفرست اونور آب که از شرم خلاص بشی. همون بهتر که به طایفه ی رادمان

نرفتم.



و باز مثل همیشه ساعت ها بحث کردن. نویمان عجیب علاقه داشت که به خارج از کشور برود. اما نویمان پسر بزرگ خاندان رادمان بود و باید توی کارخانه کنار پدرم باقی می ماند تا مبادا کسی جز نویمان به جای پدرم مدیریت کارخانه را به عهده بگیرد ولی نویمان همه ی این کارها را می کرد تا پدرم راضی شود و او را به خارج از کشور بفرستد.

خاطره تموم شد. با چشمهای گرد شده گفتم:

-بهت نمیاد اینقدر خشن باشی! چرا دماغش رو شکستی؟

-باهاش حال نمی کردم، از موقعیت پدرش سواستفاده می کرد. به همه بی احترامی می کرد، دستور می داد.

از بالای چشمم نگاهی بهش کردم و لبام رو جمع کردم:

-تو می خواستی با کتک هدایتش کنی؟

با خنده گفت:

-جاهل بودم و جوون، شما به بزرگی خودت ببخش نهال خانم.

لبخندی زدم:

-باشه. این خیلی کم بود برم بعدی رو بخونم؟

-باشه.

صفحه ی ششم رو باز کردم:

-دیروز آقای صمصامی و خانواده اش به خانه ی ما آمدند. بهترین لباسم را پوشیدم تا به دختر پر افاده اشان، بهنوش ثابت کنم که زیباتر از نورا نیستم. با صدای زنگ گل بوته خدمتکار جدیدمان در رو باز کرد. به رسم ادب مامان و بابا جلوی در رفتند و بهشان خوش آمد گفتند. صدای سلام و احوالپرسی اشان را می شنیدم ولی هنوز آرایش روی صورتم تکمیل نشده بود. با صدای آقای صمصامی که گفت:

-نورای خوشگل ما کجاست؟

بی خیال شدم و قصد رفتن به پذیرایی رو کردم. از اتاق بیرون رفتم. به سمت پذیرایی رفتم و آرام سلام کردم. آقای صمصامی که از بچگی بهش عمو پرویز می گفتم، از جاش بلند شدم و آغوشش رو باز کرد:

-سلام نورا خانم خوشگل، بیا بغل عمو.

مثل بچگیام من را توی آغوشش فشرد و بعد از اینکه رهام کرد سلام و احوالپرسی مختصری با همسرش کردم. بهراد از جاش بلند و تعظیم کوچکی کرد:

-سلام بر زیباترین بانوی شرقی!

قری به گردنم دادم:

-سلام بر آقا بهراد از فرنگ بر گشته.

ضربه ای زیر چونه ام زد:

-هنوزم مثل بچگیات شیطونی.

توی چشمهای خیره شدم:

-ولی تو اصلا شبیه بچگیات نیستی.

-چرا؟

قری به گردنم دادم:

-جتلمن شدی.

-اوه، مرسی.

روی مبل دو نفره کنار بهراد نشستم و یه پام رو روی پام انداختم. گفتم:

-پس چرا بهنوش نیومد؟!

عمو پرویز گفت:

-بهنوش سر درد داشت.

لبخندی زدم:

-بهتر باشه.

بهنوش به خاطر اینکه از من متنفر بود، نیومده بود. سر درد بهانه ای بیش نبود. عمو

پرویز دستی روی ریشش کشید:

-نویان کجاست؟

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. نویان مدت ها بود که از خانه فراری بود و هر شب

به بهانه ای خانه را ترک می کرد. بابا به دادم رسید:

-نویان مسافرته.

لبخندی از سر قدردانی به بابا زدم. شاید بابا راست می گفت نویان فقط برای آبروریزی

ساخته شده بود.

به اینجای خاطره که رسید، نگاهی به نویان کردم. پوزخندی گوشه ی لبش نشست و از

جاش بلند شد:

-بقیه خاطره باشه برای فردا.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. برق رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

صدای اذان صبح توی اتاق پیچیده بود. بعد از خوندن نماز دیگه خوابم نبرد. به

آشپزخونه رفتم و مشغول مرتب کردن ظرف های داخل کابینت شدم. کم کم هوا

روشن شد و مشغول درست کردن صبحونه شدم. میز رو چیدم و چند لحظه بعد نویان

در حالی که حوله رو روی موهاش می کشید، توی آشپزخونه اومد. گفت:

-به به چه بوی خوبی اینجا میاد.

گفتم:

-چه بویی؟!؟

در حالی که روی صندلی می نشست، گفت:

-بوی نهال!

با چشمهای گرد شده گفتم:

-چی گفتی؟!؟

خونسردانه لبخندی زد و با حالت بامزه ای نگاهم کرد:

-گفتم چایی برام بریز.

گیج شده بودم. سرم رو تکون دادم و فنجون چایی براش ریختم. فنجون رو مقابلش

گذاشتم و روی صندلی نشستم. چند لحظه بعد، صدای زنگ موبایلش بلند شد.

گوشی رو برداشت و با ذوق گفت:

-به سلام آقا پدرام گل.

لبخندی زد و نگاه معناداری بهم کرد:

-خیلیم عالی، میام با نهال.

بعد از چند لحظه گفت:

-خدافظ داداشم.

بعد از اینکه قطع کرد، با چشموهای ریز شده گفتم:

-کجا قراره با نهال بری؟

-یه دورهمی ساده با بچه ها. پوپک و پدرام یه خونه ی کوچک توی یه جای خوش

آب و هوا دارن، قبلا هر چند وقت یه بار اونجا دور هم جمع می شدیم.

موهام رو زیر روسری فرستادم:

-خوبه.

-پس فردا جمعه است می ریم.

چشمکی زد:

-خوبه که واسه برنامه های من پایه ای.

لبام کش اومد:

-من کلا پایه ام.

سرش رو بالا و پایین کرد:

-خوبه.

\*\*\*

لباسام رو توی ساک کوچکی ریختم. با صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-آماده ای نهال خانم؟

لبخندی زدم:

-بله.

به سمتم اومد و ساکم رو برداشت:

-پس بریم.

از اتاق بیرون اومدیم. گفتم:

-آقا نویان.

-بله.

-میشه دفتر رو هم بیارم؟

ابروش بالا پرید:

-کدوم دفتر؟

-دفتر خاطرات دیگه.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-اینقدر کنجکاوی؟

-خب گفتید تا اونجا دو سه ساعت راهه به هر حال آدم حوصله اش سر می ره دیگه.

-روی پاتختیه بردار. بیا پایین سریع من می رم ماشین رو روشن کنم.

دفتر رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

توی ماشین نشستم. گفت:

-بریم.

سرم رو بالا و پایین کردم:

-آره دیگه.

ماشین رو حرکت داد:

-پوپک و پدرام باهم رفتن، کتی هم همراهشون رفته.

با خنده گفتم:

-یعنی تا بریم اونجا بساط ناهار آماده است.

-ای شکمو.



اشاره ای بهش کردم:

-از هیكلمون مشخصه كه كه شكموئه.

صدای من رو تقلید کرد و گفت:

-از هیكلمون مشخصه كه كه شكموئه.

پشت چشمی برایش نازك کردم و خندید.

به دفتر اشاره کرد:

-بخون دیگه چرانمی خونی؟

دفتر رو باز کردم و مشغول خوندن شدم:

-بابا و عمو پرویز گرم صحبت شدند و مامان و لیلا جون، مامان بهراد هم كه طبق

معمول شروع به حرف زدن در مورد آرایشگاه و سالن مد کردند. بهراد دستی توی

موهایش کشید و آرام نزدیک گوشم گفت:

-نظرت چیه خودمون رو از دستشون راحت کنیم؟

با تعجب گفتم:

-از دست کی؟!؟

اشاره ای به جمع کرد:

-مامان اینا دیگه.

من هم از شنیدن حرف های کسل کننده خسته شده بودم، گفتم:

-آره به نظرم همین کار رو بکنیم.

چشمک زد:

-پس بریم و قدم بزنیم.

هر دو از روی مبل بلند شدیم. لیلا خانم رو به ما گفت:

-کجا؟!

بهراد گفت:

-می ریم با نورا جان توی حیاط قدم بزنیم و کمی از خاطرات یاد کنیم.

عمو پرویز لبخندی سرشار از رضایت زد:

-کار خوبی می کنی پسرم.

به محض اینکه پا توی حیاط گذاشتیم، بهراد به نقطه ای از حیاط اشاره کرد:

-وای اونجا برای من پر از خاطره است.

من که هیچ چیزی یادم نمی آمد، گفتم:

-چه خاطره ای؟

روی تاپ سفید نشست و کنارش نشستم:

-من و نویان یه روز اونجا با هم دعوا کردیم. نویان پنج سالش بود و من هشت ساله ام

بود ولی هزار ماشاالله اینقدر زور داشت که من رو حسابی کتک زد.

با خنده گفتم:

-جدی؟!-

با لبخند به نقطه ای خیره شد:

-تو اون موقع سه سالت بود. همیشه یه پیرهن خیلی کوچولو تنت بود.

نگاه عمیقی بهم کرد:

-هنوزم مثل بچگی خوشگلی!

قری به گردنم دادم:

-از این تعریف شما به وجد اوادم آقا بهراد.

-نویان امشب نمیداد؟

سرم را زیر انداختم:

-گفت که مسافرتی.

با خنده سری تکان داد:

-به نظر من نویان یه آدم افسرده است.

چشمهام گرد شد و به نویان که به روبرو خیره بود، نگاه کردم:

-آقا نویان.

سرش رو برگردوند:

-بله.

-این آقا به شما گفته افسرده.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-روی چه حسابی به شما همچین حرفی زده؟

ابرویی بالا انداخت:

-چقدر روی من حساس شدی حالا؟

با خجالت از این خشم بی جای ناگهانیم گوشه ی لبم رو گزیدم و مشغول خوندن ادامه

اش شدم:

-توی چشمه‌هاش خیره شدم و منتظر بودم تا ادامه ی حرفش را بشنوم. لب باز کرد و

گفت:

-هیچ موقع توی مهمونی ها شرکت نمی کنه، اگر شرکت کنه خیلی نسبت به اطرافش

بی تفاوته. من هیچ وقت ندیدم که نویان به دختری پیشنهاد رقص بده.

-نه منزوی یا افسرده نیس، فقط با عقاید پدر و پدربزرگم به شدت مخالفه.

توی چشمهایم خیره شد:

-خب اشتباه می کنه، دنیا الان دست پدربزرگ شما و پدربزرگ منه، چون خودخواه

هستن، چون به فکر خودشون هستن. اینه که الان به اینجا رسیدن ولی نویان شما

طرفدار رفتار انسان دوستانه است که خب اشتباه محضه.

سرم را تکان دادم. بهراد هم عقاید بابام را داشت، شاید نویان اشتباه می کرد و حرف

بهراد درست بود. تمام شب توی خونه ی ما بودند و حوالی ساعت یک شب بود که

رفتند.

چینی به ابروم دادم:

-وای چقدر که این بهراد آدم بیخودیه، حالم از عقایدش به هم خورد.

پوزخندی زد:

-همشون همین طور بودن. نهال الان که تو کنارمی، تازه دارم یه انسان واقعی رو جلوی

چشمهام می بینم. پاک، ساده، مهربون.

آروم گفتم:

-ممنونم.

نگاهی به دفتر کردم. وسوسه ی خوندن ادامه اش وجودم رو در بر گرفته بود. گفت:

-دوست داری بخونی؟

به سمتش چرخیدم:

-تو خسته نمی شی؟ حوصله ات سر نمی ره؟

نگاه عمیقی بهم کرد:

-صدای تو هیچوقت من رو خسته نمی کنه.

این حرف ها چه معنی می داد. این جملات رو فقط یه عاشق به معشوقه اش می گه

ولی من که معشوقه ی نویان نبودم. نویان با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود،

گفت:

-حالا اینقدر فکر نکن، بخون.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم:

-چی؟!

اشاره ای به دفتر کرد:

-می گم بخون.

لبخند زورکی زدم:

-باشه.

دفتر رو ورق زدم و خاطره ی بعدی رو خوندم:

-باز هم روژین با هزار خواهش و التماس از من خواست که من و نوین همراه او و گیتا

به نمایشگاه عکس پسر خاله ی گیتا برویم.

\*\*\*

با ذوق بچگونه ای دستام رو بهم زدم:

-آخ جون بالاخره سر از این عشق عیسی و نورا در میارم.

انگشتم رو روی لبم گذاشتم:

-منظورش از پسر خاله ی گیتا همون عیساست دیگه آره؟

نگاهی جدی بهم کرد:

-آره دیگه در ضمن حس عیسی به نورا عشق نبوده، نگو عشق.

ولی به نظر من عیسی واقعا عاشق نورا هست که هنوز بعد از سال های دنبالش می

گرده. با هیجان مشغول خوندن ادامه اش شدم:

-باز دوباره در مقابل اصرارهایش کم اوردم ولی نتوانستم نویان را راضی کنم که همراه

من بیاد و تصمیم گرفتم خودم تنهایی بروم. نویان از اینکه من با روژین رفت و آمد

داشتم، اصلاً ناراضی نبود و وقتی علتش را پرسیدم، گفت:

- اطرافیان ما رفتارشان طوریه که روژین توشون گل سرسیده.

اگر روژین گل سرسبد بود چرا نویان باهاش ازدواج نمی کرد.

دفتر رو ورق زدم. صدام رو صاف کردم و خاطره ی روز بعد رو خوندم:

-از نمایشگاه عکاسی برمی گردم. دلم می خواهد که ریز به ریز امروز را بنویسم.

روژین آدرس نمایشگاه را برای من پیامک کرد و من کمی دیرتر از گیتا و روژین به

نمایشگاه رسیدم. سالن بزرگی بود و افراد زیادی توی سالن بودند.

روژین به محض دیدن من با لبخند به سمتم آمد و دستم را فشرد:

-قربونت برم الهی!

چشمهایش را درشت کرد:

-نویان کجاست؟ احتمالاً رفته ماشین پارک کنه.

با بدجنسی لبخندی زدم:

-نویان نیومد.



لب های آویزان شده اش را که دیدم، لب هایم بیش تر از قبل کش آمد.

چند لحظه بعد با شنیدن صدای سورن متعجب نگاهش کردم:

- شما اینجا کاری می کنی؟! -

گیتا به ما ملحق شد و بازوی سورن را توی دستش گرفت:

- آقا سورن مهمان منه.

به شوخی گفتم:

- خوشبخت بشید.

که هر دو منظورم را گرفتند، گیتا بلند قهقهه زد و سورن فقط لبخند زد.

روژین به پسری که چندین نفر اطرافش را گرفته بودند، اشاره کرد:

- بریم که عکاس رو ببینی. این دو تا مرغ عشق هم به حال خودشون باشن.

دست من را توی دستش گرفت و به سمت جمعیت برد. چند لحظه منتظر ماندیم تا

بالاخره اطراف پسر خالی شد.

پسری چهارشانه و قد بلند با چشمهایی که در اولین نگاه آدم را سحر می کرد. روژین

با لبخند گفت:

- سلام، آقای سعادت.

لبخندی رو لب های خوش فرم پسر نشست و به من که خیره نگاهش می کردم، نگاه

کرد. گفتم:

-سلام.

-سلام خانمای خوش ذوق و هنر دوست.

روژین به عکسی اشاره کرد:

--آقای سعادت، قیمت اون تابلو...

نگاهی به عکسی که روژین انگشتش را به سمتش دراز کرده بود، کرد. تصویر یک

پرنده ای سرما زده پشت یک پنجره ای که قطرات باران رویش را گرفته بود.

رو به روژین گفت:

-شما دقیق نگاه کن، پسندیدی با هم کنار میایم.

روژین تکان ریزی به سرش داد و به سمت تابلو رفت.

مقابلم ایستاد و با لحن قشنگی گفت:

-می خواهید عکس ها رو ببینید؟

لب هایم را روی هم فشردم:

-بله با کمال میل.

تک تک عکس ها را نشانم داد. توی هر عکسی که گرفته بود، اثری از غم پیدا می شد. نه یک منظره ی پاییزی دلپذیر و نه لبخند یک کودک. با دیدن عکسی که دیدم قلبم میچاله شد. تصویر کودکی با بساط آدامس فروشی که زیر باران پلاستیکی را روی سرش کشیده بود. بی اختیار گفتم:

-وای خیس می شه.

دست هاش رو توی جیبش فرو برد:

- بله خیس می شه این ها واقعیات جامعه است که مثل یه رهگذر فقط از کنارش رد می شیم.

نفسم را آه مانند بیرون دادم. نگاهم به سمت عکس بعدی رفت. تصویر یک مرد تنها در کویر. پسر گفت:

-راستی من اسم شما رو اصلا نمی دونم.

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم:

-نورا هستم. نورا رادمان.

لبخند محوی زد:

-خوشبختم، عیسی.

-اسم بامزیه.

-یعنی منجی.

به نقطه ای روی زمین خیره شدم:

-بله می دونم.

-این زیبایی شما خدادادیه یا اثرات عمل زیبایی و آرایش.

نگاهی بهش کردم:

-شما چی فکر می کنی؟

چشمهایش را ریز کرد و بعد از نگاه عمیقی گفت:

-خدادادیه.

چند لحظه بعد گفت:

-نورا خانم.

-بله.

نفسی تازه کرد:

-من می خوام یه مجموعه درست کنم و دنبال یه مدل می گردم، چهره ی شما خیلی

من رو جذب کرد، می پذیرید؟

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-راستش باید فکر کنم.

-حتما.

کارت یک آتلیه را بهم داد و گفت:

-منتظر خبر شما هستم.

کارت را داخل کیفم گذاشتم:

-حتما، خبر می دم.

در حال حاضر مشغول فکر کردن هستم و نمی دانم باید چه جوابی به عیسی بدهم.

خواستم ورق بزنم که نویان گفت:

-بسه!

با اعتراض گفتم:

-آخه.

با لحنی پر از تحکم گفت:

-گفتم بسه.

دفتر رو کناری گذاشتم و آروم لب زدم:

-چشم.

اخمهاش در هم بود و مثل همیشه سرعتش زیاد بود. به نیم رخش خیره بودم. چشمهای قهوه ای و پوست روشنش زیبایی خاصی رو به صورت کشیده و مردونه اش بخشیده بود. موهاش قهوه ای تیره بود و من تازه متوجه شده بودم که رنگ موهای نوپان مشکی نیست. گفت:

-از آنالیز کردن من خسته نشدی؟

تازه متوجه شدم که مدت هاست بهش خیره شدم، با دهانی نیمه باز حرکتی به گردنم دادم:

-بله؟

لبخند کم رنگی روی لبش نشست:

-هیچی.

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و سعی کردم خاطره ی چند لحظه پیش رو از ذهنم پاک کنم. وارد جاده ی ماریچی شدیم، دستم رو به دستگیره گرفتم و کمر بند رو محکم بستم. سرعتی که ماشین داشت آدم رو وحشت زده می کرد. بالاخره جلوی در ویلایی توقف کرد و نفسی از سر آسودگی کشیدم. وقتی از ماشین پیاده شدم تازه

متوجه ی طبیعت زیبای اطرافم شدم. درختایی که ترکیبی از رنگ های زرد و نارنجی بود آدم رو وجد می آورد. نوین از ماشین پیاده شد و زنگ در رو زد. در با صدای تیکی باز شد. پشت سر نوین، وارد باغ کوچکی شدم. از دو پله بالا رفتیم و توی اتاقی رفتیم. با تعجب گفتم:

- اینجا که هیچ کس نیست.

- نهال.

همونطور که به سمت جلو حرکت می کرد، گفت:

- باید جلوی اینا وانمود کنی که ما دوست معمولی هستیم. مراقب باش.

با صدای جیغ خفه و خنده ی ریزی که از پشت پرده ی سفید می اومد، ترسیده گفتم:

- یکی اونجاست.

اخمی روی پیشونیش نشست:

- کی؟

- داره صدا میاد.

به سمت اون قسمت رفت، پشت سرش می رفتم و تقریبا پشتش پناه گرفته بودم. پرده رو کنار زد. با دیدن پوپک و پدرام و کتی با چشماهای گرد شده گفتم:

- شما چرا قایم شدید؟

کتی بلند شد و از انباری بیرون اومد:

- خواستیم یهویی جیغ بکشیم سورپرایز شید، ولی شما ما رو سورپرایز کردید. قضیه ی

این اصل قضیه چیه؟

نگاهی به نویان کردم. کم کم پوپک و پدرام هم بیرون اومدن و گفتن:

- باید همین الان بگید.

نگاهم بین نویان و اون سه نفر که مقابل ما ایستاده بودن، در حال گردش بود. نویان بعد

از چند دقیقه لب باز کرد:

- من و نهال...

لباش رو روی هم فشرد:

- تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم.

با چشمهای گرد شده به نویان خیره شدم. صدای تبریک اون سه نفر شبیه صوتی

نامعلوم بود اما صدای نویان و حرفش مدام توی ذهنم تکرار می شد. وقتی به خودم

اومدم که دستم توسط پوپک کشیده می شد:

- وای، سریع، سریع، سریع تعریف کن.



با بالارفتن ابروهای نویان اون حالت مات و مبهوتم از بین رفت. خنده ی زورکی کردم:

-هیچی به این نتیجه رسیدیم که با هم دیگه خوشبخت می شیم.

-خب کجا آشنا شدید؟

نویان اشاره ای به چند صندلی سنتی که دور یک میز کوچک بود، کرد:

-بہتر نیست بشینیم تازه از راه رسیدیم؟

پدرام گفت:

-آره نشسته بہتره.

کنار نویان روی صندلی نشستیم. پوپک دستش رو به چونه اش تکیه داد و رو به من

گفت:

-خب تعریف کن.

نویان از چهره ام بیقراری رو خوند. گفت:

-گفتم که نهال روانشناسم بود.

کتی دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی نویان گرفت و گفت:

-تونگو. خانما این جور مسائل رو بہتر تعریف می کنن.

هر سه نگاهشون به سمت من رفت. من من کنان گفتم:

-آخه چی بگم؟

پوپک گفت:

-کی اعتراف کرد که عاشقته؟

لبام رو روی هم فشردم، چشمهام رو باز و بسته کردم:

-راستش، یه روزی اومد پیشم بعد گفت که چه بوی خوبی میاد. بعد من جواب دادم

که چه بویی؟

همه ی مدت نگاه خیره ی نویان رو روی خودم حس می کردم، لب گزیدم و آروم

گفتم:

-گفت بوی نهال.

صدای وای گفتن پوپک و کتی بلند شد. پدرام مشتی به بازوی نویان زد:

-تو از این حرفام بلدی؟

پوپک چینی به پیشونیش داد:

-خیلی نامحسوس اعتراف کردی که دوستش داری.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-بله دیگه!

یعنی واقعا نویان به طور نامحسوس اعتراف به خواستن من کرده بود و من بی خبر بودم.

من فقط یه اتفاق معمولی رو توضیح دادم. پوپک با ذوق گفت:

-خب تو ابراز عشقش رو با عشق جواب دادی؟

نویان سریع گفت:

-نه من بهش پیشنهاد ازدواج دادم ولی منتظر جوابم به خاطر همین به شما نگفتم.

بدنم حسابی داغ شده بود و حالی نامعلوم بهم دست داده بود. از روی صندلی بلند

شدم:

-بیخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

پدرام گفت:

-توی حیاط سمت چپ.

لبخندی زدم:

-ممنون.

به سمت بیرون از خونه رفتم.

توی دستشویی کوچک کنار حیاط رفتم. کلافه بودم و حال بدی داشتم. حرف یهویی

نویان، بوی نهال، تازه من هنوز خیلی از حرفای نویان رو تعریف نکرده بودم. با صدای

نویان گفتم:

-بله؟

-چی کار می کنی اونجا؟

-اومدم.

بیرون رفتم و قامتش رو جلوی در دیدم. گفت:

-سه ساعته اون تویی؟

-خب داشتم فکر می کردم.

چشمه‌اش گرد شد و با لحن کشداری گفت:

-جان؟!

با لحن بامزه ای گفت:

-درسته اتاق فکره ولی نه تا این حد؟

با اخم های درهم گفتم:

-اون چه داستانی بود که ساختی؟ من و شما قراره با هم ازدواج کنیم؟

دستاش رو از هم باز کردم:

-خب اون موقع هول شدم. چی می گفتم؟

لبام رو جمع کردم و آروم گفتم:

-یعنی مثلا واقعا شما همه ی اون حرفا رو دروغ گفتید؟

گوشه ی لبش بالا پرید:

-خب اگه تو بخوای راست می گم.

با کلافگی پوفی کردم:

-میشه واضح حرف بزنی؟

به دستشویی اشاره کرد:

-اینجا مناسبه به نظرت؟

صدای کتی رو شنیدیم که گفت:

-دو تا کفتر عاشق تشریف بیارید بالا می خوامیم جوجه بزنینم.

نویان گفت:

-فعلا بریم.

شونه به شونه ی هم از پله ها بالا رفتیم. سفره ای یه بار مصرف روی زمین پهن شده

بود. کنار نوین نشستم. نوین بشقابی برداشت و برام برنج کشید. و یه سیخ جوجه

داخلش گذاشت. پدرام با خنده گفت:

-داداش نوین زن ذلیلی بهت نمیداد.

نوین خندید و گفت:

-دیگه چی کار کنم؟

پوپک گفت:

-معلومه عروسش خیلی ناز داره، خب باید یه جورى دلش رو به دست بیاره.

دستم رو توی هم قفل کردم و با خنده گفتم:

-نه بابا، ناز کجا بود.

و مشغول خوردن شدم. در نوشابه اینقدر سفت بود که باز نمی شد. نوین گفت:

-بده برات باز کنم.

با ناله گفتم:

-خیلی سفته، انگار پرس شده.

نوشابه رو از دستم گرفت و با یه حرکت باز کرد:

- دیدی پرس نشده؟

متعجب گفتم:

- بله نشده.

کتی گفت:

- زور نویان کلا زیاده یه بار با پدرام میچ انداخت، بگو چی شد؟

گفتم:

- چی شد؟

- هیچی دست پدرام سه روز تو گچ بود.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟!

پدرام نگاه تندی به کتی کرد و کتی شونه ای بالا انداخت. پدرام گفت:

- نه خیر، این دفعه میچ می ندازیم، بینیم دست کی می ره توی گچ.

نویان با خنده گفت:

- باشه.

پوپک دستاش رو به هم کوبید:

- پس بعد از ناهار مراسم میچ انداختنه.

نویان گفت:

- من که مشکلی ندارم.

پدرام گفت:

- منم همین طور.

غذا رو که خوردیم من و پوپک سفره رو جمع کردیم. پشت ظرفشویی رفتم تا بشورم.

پوپک گفت:

- می شوری نهال جون؟

- آره. می شورم.

بدون هیچ تعارفی گفت:

- باشه، پس من رفتم پیش بچه ها.

آخرین ظرف رو توی سبد گذاشتم. کتی گفت:

- نهال بیا میخوان میچ بندازن.



دستم رو خشک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نویمان و پدرام دو تا صندلی رو به روی هم گذاشته بودن و پشت همون میز نشسته بودن. پدرام کمی از لیوان آبی که کتی بهش داد، خورد:

-نیاز به انرژی واسه ی شکستن دست نویمان داشتم.

نویمان نگاه قشنگی بهم کرد:

-نهال توام اگه بیای کنارم وایسی، انرژی من بیش تر می شه.

حرفش برای لحظه ای حالم رو دگرگون کرد، اگه واقعا بازی می کرد ای کاش اینقدر

قشنگ توی نقشش فرو نمی رفت. پدرام چینی به پیشونیش داد:

-وای! حالم بد شد از این همه زن ذلیلی.

کنار نویمان ایستادم و نگاهم رو به زمین دوختم. نویمان و پدرام دست توی دست هم

گذاشتن و یه دستشون رو به میز تکیه دادن. با سوت کتی، مسابقه شروع شد. کتی

صداش رو شبیه گزارشگرها کرد و گفت:

-خب حالا شروع می کنیم مسابقه ی بین دکی پدرام و نویمان رو، امیدوارم که دکی

پدرام باز مچش نشکنه و آبروی هر چی دکتره نبیره.

با حرف کتی من و پوپک خندیدیم. پدرام عرق می ریخت و نویمان با لبخند ریزی که روی لبش بود در حال مبارزه بود. کتی ادامه داد:

-انگار که نویمان باز دوباره داره مچ دکی ما رو می خوابونه و دکی ما هم عرق ریزان در حال تقلاس. خوابوند مچ دکی رو خوابوند. آفرین دلاور، خدا قوت پهلوان.

پدرام با چشمهای ریز شده گفت:

-باز پیشرفت کردم، نتونستی بشکونی.

نویمان لپ های پدرام رو کشید:

-داداش کوچولوی خودمی.

پدرام حق داشت که ببازه، هیچ کس حریف بازوهای ورزیده ی نویمان نمی شد. نویمان

همه چیز تموم بود، زیبا، قوی، خوش اندام و من چرا تا به حال متوجه ی این همه حسن

نشده بودم. نویمان نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوشت اومد خانم؟

-چی؟!؟

-مچ انداختن رو می گم.

سرم رو چندین بار بالا و پایین کردم:

-آره.

دقیق نگاهم کرد:

-خوبی؟!

-خوبم.

کتی گفت:

-خب حالا بازنده باید ما رو ببره شهربازی.

پدرام دستش رو روی سرش گذاشت:

-ای خدا!

پوپک و کتی بالا و پایین پریدن:

-شهربازی، شهربازی.

نویان ریتم دار روی میز می زد:

-شهربازی.

پدرام گفت:

-اصلا نهال خانم نظر شما چیه؟

با حرکت ابرو بهم می گفت که مخالفت کنم. تکونی به سرم دادم:

-شهربازی.

لبهای پدرام آویزون شد و صدای خنده ی همه بلند شد.

حوالی غروب بود که قصد رفتن به شهربازی کردیم. پوپک و من و کتی روی صندلی

عقب نشستیم. نویمان راننده بود و پدرام کنارش نشست. توی جاده، صدای اهنگ زیاد

بود و نویمان با سرعت بی نهایتی ویراژ می داد. صدای موزیک زیاد بود، کتی و پوپک

جیغ می زدند، من اولش خجالت می کشیدم ولی کم کم باهاشون همراه شدم. نگاه

نویمان رو از توی آینه روی خودم حس می کردم.

جلوی پارک بزرگی ترمز کرد. با پوپک و کتی پیاده شدم و به سمت پارک رفتم. با

صدای نویمان ایستادم:

-نهالی نمی خوای منتظر من وایسی؟

کتی و پوپک نگاه معناداری به هم دیگه کردن، سرم به سمتش چرخید:

-چرا منتظرم.

به سمتم اومد و با همدیگه توی شهربازی رفتیم.

چشمم به عروسکای کوچکی افتاد که توی یه غرفه چیده شد. گفتم:

-وای دلم اون عروسک لباس صورتی رو می خواد.

نویان با خنده گفت:

-نهال کوچولوی کی بودی تو؟! -

لبم رو گزیدم:

-خب قشنگه.

پدرام گفت:

-باید توپ بزنی اگه بهش خورد و افتاد مال تو می شه.

نویان گفت:

-بذار برم بلیطش رو بگیرم.

به سمت بلیط فروشی رفت و چند لحظه بعد با پنج تا بلیط برگشت.

اول نوبت کتی بود، چند تا توپ انداخت و یه خرس بنفش برنده شد. پوپک بالا و

پایین پرید و از کتی می خواست که جایزه اش رو به اون بده، کتی خرس رو توی

بغلش پرت کرد:

-بگیر بابا، خرس می خوام چی کار.

نوبت به پوپک که رسید، گفت:

-خب من اون جوجه کوچولو رو می خوام.

توپ های پوپک هیچ کدام به هدف نرفت، نویمان به شوخی گفت:

-وای جوجه چه خوشگله.

بهش توپیدم:

-مسخره نکن.

گفت:

-حالا چرا طرفداری از پوپک می کنی؟

با ناز گفتم:

-خب اگه توپ منم به هدف نرفت، می خوام مسخره کنی؟

با لحن قشنگی گفت:

-نه، نمی کنم.

اشاره ای کرد:

-حالا برو بنداز، ایشالله که همون عروسک رو بندازی پایین.

توپ رو توی دستم گرفتم و نگاهم روی همون عروسک ثابت موند. لبام رو روی هم

فشردم و توپ رو با شتاب به سمت عروسک پرتاب کردم ولی به جای عروسک همون

جوجه ای که پوپک می خواست پایین افتاد. پوپک خوشحال شد و من جوجه رو

بهش دادم ولی آرزوی عروسک به دلم موند. نوبت به نویان که رسید، چشمکی بهم

زد:

-نهالی عروسک رو برات می زنم.

شونه ای بالا انداختم:

-بزن.

کمی تمرکز گرفت و توپ رو پرت کرد. توپ روی عروسک افتاد و عروسک به

پایین پرت شد. نویان با خوشحالی گفت:

-نهالی حله.

با ذوق دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وای خیلی دوست دارم.

با تعجب به سمتم برگشت.

عروسک رو به دستم داد، سرش رو نزدیک آورد:

-چی گفتی؟!

عروسک رو گرفتم و من من کنان گفتم:

-ذوق...ز...زده شدم، از دهنم پرید.

-حرف دلت از دهننت پرید؟

نمی دونستم چه جوابی بدم. واقعا از ته دل گفتم یا نه. حتی خودم هم نمی دونستم. صدای جیغ کتی و پوپک من رو از اون مخمصه نجات داد. پدرام سه تا عروسک برنده شده بود.

هر سه رو بین من و کتی و پوپک تقسیم کرد. سهم من یه خرگوش آبی شد. سهم کتی یه خرس پشمالوی سفید که قلب قرمزی توی دستش بود و یه موش خاکستری برای پوپک شد. عروسک و خرگوش رو توی کیفم جا دادم.

نویان به جایی سرپوشیده اشاره کرد:

-اوه دیوار مرگ.

آروم کنار گوشش گفتم:

-چی هست؟

-مگه تا حالا شهربازی نیومدی؟

با خجالت سرم رو زیر انداختم. تا به حال هیچوقت پام رو توی شهربازی نداشته بودم و

فقط از دور دیده بودم. گفت:

-حالا بریم می بینی.



نویان بلیط گرفت. از چند پله بالا رفتیم و وارد اون محیط سرپوشیده شدیم. گفتم:

-الان قراره چی بشه؟

نویان به موتوری اشاره کرد:

-اون رو می بینی؟

-آره.

-خب الان یکی سوارش میشه، می چرخه، می چرخه تا می رسه به ما.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وای اگه بیفته چی؟!؟

-نمی افته.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-منم یه بار از اینا سوار شدم.

-یعنی اومدی بالا؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره، توی سن هجده، نوزده سالگی.

کمی عقب رفتم و توی چشمهای نگاه کردم، با چشمهای ریز شده گفتم:

-دروغگو.

شونه ای بالا انداخت. پدرام که انگار متوجه ی مکالمه ی بین ما شده بود، گفت:

-نه، راست میگه. نویان موتور سوار حرفه ای بود.

اشاره ای به پدرام کرد:

-بفرما، اینم شاهد.

تکون ریزی به سرم دادم:

-البته ازت هر چیزی بر میاد.

صدای کف و سوت بلند شد و موتور سواری روی موتور نشست. صدای بدی توی

گوشم پیچیده بود. صدایی که آدم رو به وحشت وامی داشت. هر لحظه که موتور به

آدم نزدیک تر می شد، صدا بیش تر می شد. موتور کم کم به سمت پایین رفت و

روی همون مکان قبلی ترمز کرد و صدای دست جمعیت بلند شد.

از اون مکان خارج شدیم و از پله های مارپیچ پایین رفتیم. نویان گفت:

-خوب بود؟

دستم رو روی گوشم گذاشتم:

-گوشم داشت کر می شد.

در حالی که لبخند داشت سرش رو بالا انداخت:

-ای جان.

حالت های چهره ی نویان وقتی با آدم حرف می زد، قشنگ بود. صدایش گوش نواز

بود، یه جور خاصی دوست داشتنی بود. کتی گفت:

-بچه ها چرخ و فلک.

نویان گفت:

-باشه، شما سه تا باهم، من و خانمم با هم.

ضربان قلبم تند شد، شنیدن واژه ی خانمم از زبون نویان یه حس غریبی رو بهم داده

بود. آرام گفتم:

-سه!

گفت:

-چی؟!

-دیگه لازم نیست اینقدر نقش بازی کنی.

آهی کشید:

-باشه دیگه نقش بازی نمی کنم.

سوار یکی از واگن ها شدیم، چرخ و فلک با سرعت آرومی شروع به حرکت کرد. به

نوک آسمون رسیده بودیم که گفت:

-نهال می خوام یه اعترافی بکنم.

بهش خیره شدم:

-بگو.

-نهال! ببین من تو رو که می بینم، رفتارت، نگاهت یه حسی بهم دست می ده که انگار

دلم می خواد بیش تر باهات باشم. بیش تر کنارت باشم. بیش تر برام حرف بزنی، نهال

من فکر می کنم تو با همه ی آدمای دنیا فرق داری. نمی دونم اسمش چه حسیه.

بدنم داغ شد و سرخی گونه هام رو حس کردم. حسی که نوین به من داشت عشق

نبود، چون فقط دارای عنصر هوس بود. عشق کامل سه تا عنصر داشت هوس، تعهد،

سومی رو یادم نیست، اصلا حرفهای نوین علم روانشناسی رو از یادم برده بودم. در

مقابل این اعترافات شیرین حرف های غربی ها به چه دردم می خورد. سرم پایین بود و

حرفی نمی زدم. چرخ و فلک ایستاد و پیاده شدیم. چند بازی هیجان انگیز سوار شدیم

که همه از شدت هیجان جیغ می زدن. ولی من برای خالی شدن جیغ می زدم، خالی

شدن از نگرانی ها برای مامانم که پشت نقاب لبخند قایمش کرده بودم، خالی شدن از

هیجان شنیدن حرف های نویان. تا شب که به خونه رفتیم، از نگاه کردن به همدیگه فراری بودیم. من خجالت زده بودم ولی حس نویان رو نمی دونستم. شب همگی توی حال خوابیدیم. من کنار کتی، کتی کنار پوپک، پوپک کنار پدرام و نویان کنار پدرام بود. فاصله ی بینمون سه نفر بود ولی معلوم بود که هر دومون تا صبح بیدار بودیم.

آفتاب صبح کم کم از پشت شیشه خودش رو نشون داد. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. نگاهی به نویان کردم که پلکاش رو محکم روی هم فشرده بود و می خواست تظاهر کنه که خوابه. لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چایی دم کردم و از توی یخچال چند تا تخم مرغ برداشتم و مشغول درست کردن نیمرو شدم. صدای نویان رو پشت سرم شنیدم، گفت:

-چی کار می کنی؟

هنوز خجالت می کشیدم، توی چشمه اش نگاه کنم، آروم گفتم:

-دارم صبحونه حاضر می کنم.

روی اپن نشست و یه پاش رو روی پاش انداخت:

-کمک نمی خوای؟

سعی کردم تا حد ممکن نگاهم توی نگاهش نیفته، آروم گفتم:

-نه، ممنون.

سرش رو نزدیک آورد:

-حالا چرا اینقدر خجالت می کشی؟

سرم رو تکون دادم:

-نمی دونم.

-من فقط ازت می خوام که بهم بگی تو هم مثل من که دوست دارم کنار تو باشم، تو

هم دوست داری کنارم باشی؟

نگاهی بهش انداختم و آرام گفتم:

-نمی دونم، واقعا نمی دونم.

زمزمه وار گفت:

-باشه.

سفره ی صبحونه رو باهم چیدیم. همه ی مدت دزدکی نگاهم می کرد و نسبت به

نگاهش بی توجه بودم. قصدم پس زدنش نبود، فقط تکلیفم با احساسم معلوم نبود. توی

این شرایط نمی تونستم به عشق و عاشقی فکر کنم. کم کم کتی بیدار شد و با سر و

صدای اون پوپک و پدرام هم بیدار شدن. کتی به آشپزخونه اومد:

-به به، خانم کدبانو.

پوپک روی صندلی نشست:

-همین کارها رو کرد، دل نویان رو برد.

نویان چشمکی بهم زد:

-بله دیگه.

لبام رو جمع کردم و زورکی خندیدم. دیگه این حرفای نویان خجالتم می داد. با اینکه

محبتاش قندهای دلم رو آب می کرد ولی نمی دونستم چه تصمیمی بگیرم. نویان اصلا

خیالم رو راحت نمی کرد، حتی بهم پیشنهاد ازدواج نمی داد که من تصمیم بگیرم،

فقط گفت که دوست دارم کنارت باشم و این هیچ معنی نمی ده. لقمه ای گرفت و

گفت:

-نهالی.

نگاهی بهش کردم و چینی به ابرو هام دادم:

-خودم می گیرم، نیازی نیست.

پدرام گفت:

-از دست یار یه چیز دیگه است.

ریز خندیدم و لقمه رو از دستش گرفتم. واقعا لقمه ای که نوین برام گرفته بود، انگار

خوش مزه تر بود. ولی نوین که یار من نبود.

بعد از اینکه صبحونه خوردیم، با کمال پرویی گفتم:

-خب دیگه ساختنش کار ما بود، جمع کرد و شستنش با شما.

کتی به حالت نمایشی خودش رو به غش و ضعف زد:

-وای نه، نمی شه من دارم می میرم.

دستش رو جلوی پدرام گرفت:

-دکی جون بیا فشار منو بگیر.

پوپک گفت:

-تجویز دکترا پدرام برای تو شستن ظرفهاست.

پوپک که از زیر کار در رفت و من و کتی بیچاره زحمت ظرفهای صبحونه رو به دوش

گرفتیم.

کتی توی یه ظرف میوه چید و به سمت اون سه نفر که جلوی تلویزیون نشسته بودن،

رفت. نوین به جای خالی کنارش اشاره کرد:

-نهالی اینجا جای شماست.



زیرچشمی نگاهش کردم و کنارش نشستم. برنامه ی تلویزیونی که اون سه نفر رو میخ خودش کرده بود، خوردن یه پرنده توسط عقاب بود که برام اصلا جالب و شگفت انگیز نبود. کتی کنترل رو توی دستش گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد. صدای داد پدرام و پوپک بلند شد که نوین گفت:

-راست می گه دیگه شما دو تا خواهر و برادر خلید، می شنید این چیزا رو می بینید.

پوپک دستاش رو به کمرش گذاشت و تابی به گردنش داد:

-خودتم که داشتی می دیدی.

نوین حالت پوپک رو به خودش گرفت:

-من چاره ای نداشتم.

حالتش اینقدر بامزه شده بود که همه خندیدن، نوین شیرین ترین شیرینی دنیا بود! کتی گفت:

-بیااید بازی کنیم.

پوپک ذوق زده گفت:

-یه بازی خوب بگم؟

کتی بی حوصله گفت:

-لابد می خوامی بگی اسم فامیل.

-نه جذاب تر. من یه ترانه می خونم با آخرش هر کی ترانه تو ذهنش اومد بخونه.

نویان پوزخندی زد:

-بازی مسخره تر از این سراغ نداشتی؟

پدرام گفت:

-باحاله بابا.

نویان نگاهی به پدرام کرد:

-لابد ورق یادت رفته که طرفدار این بازی ها شدی.

پدرام زبانش رو گاز گرفت و چشمکی زد:

-واسه یه بارم که شده مطابق دل دخترا پیش بریم.

گفتم:

-خوبه دیگه نویان، الکی ایراد می گیری.

نویان نگاهش به سمتم چرخید و آروم کنار گوشم گفت:

-هیچ کس تا حالا به این قشنگی اسمم رو صدا نکرده بود.

ریز خندیدم و آروم گفتم:

-خیلی آدم عجیبی هستی.

-چرا؟

-چون راحت حرف دلتو می گوی.

-دوست نداری این خصلت رو؟

آروم گفتم:

-دوست دارم.

با صدای کتی به خودمون اومدیم. گفت:

-من شروع می کنم.

به پدرام خیره شد و با صدای آرومی گفت:

-بهت قول می دم نبینی منو، بهت قول می دم سراغت نیام

-بهت قول می دم عزیزدلم که چشمت نیوفته دیگه تو چشم

پوپک گفت:

-آقا داداش نوبت شماست.

پدرام ابرویی بالا انداخت:

-گفتی هر کی هر چی به ذهنش رسید.

پوپک چشمکی زد:

-خب کتی خونند.

شونه ای بالا انداخت:

-چه ربطی داره؟

کتی سرش رو پایین انداخت و آه کشید. نوین گفت:

-خب بخون دیگه پدرام.

-چی بخونم؟

پوپک گفت:

-همون که توی جاده گوش می کردیم.

پدرام ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

با صدای گرمی خونند:

-من مریضم به چشای نازت عشق میون من و تو یه رازه

دست من نیست شده این دل عاشق ترسم اینه که بری پاشه

پوپک زمزمه وار با صدایی که سعی داشت ظرافتش رو حفظ کنه، گفت:

-هر بار این در رو محکم نبند نرو

این چشمهای ترو نکن تو بدترو

سریع گفتم:

-وقتی هنوزم با چشای تو قلبم دگرگون می شه می لرزه

بی اختیار نگاهم رو به نویان دوختم:

-وقتی که خیلی ساکتیم یعنی یه جمله از تو می خوام اون لحظه.

پوپک قری به گردنش داد و رو به نویان گفت:

-یعنی که محتاجه بگی عشقش هرگز نهالیتو تنها نمی ذاری.

نویان با نگاهی سرشار از محبت نگاهم کرد و گفت:

-خودش می دونه هیچ وقت تنهانش نمی ذارم.

لبخند ملیحی زد و شونه ای بالا انداختم. پوپک گفت:

-ی بده آقانویمان در وصف نهال خانم.

نویان در حالی که بشکن می زد و خودش رو بهم نزدیک می کرد، خوند:

-یارم ای یار یار یارم یار ای یار یار

دل یکی یار یکی دل یکی دلدار بگی

اشاره ای بهم کرد:

دل دیوونه ی من عاشق دیدار یکی

آی دل دیوونه ی من عاشق دیدار یکی

حرکات نویان اینقدر بامزه بود که همه امون رو به خنده انداخت. بازی بود ولی من به نویان حرف دلم گفتم. گفتم که وقتی ساکتتم، منتظر یه جمله ام جمله ای که بگی عاشقمی یا باهام ازدواج می کنی، من کنایه دوست ندارم، می خوام باهام رک حرف بزنه.

توی حیاط بساط درست کردن کباب رو پهن کردیم. نویان آتش درست می کرد و پدرام مشغول سیخ کردن کباب بود. کنار نویان رفتم:

-چه آتیشت بزرگ شد؟

از پشت شعله های نارنجی رنگ صورتش حالت قشنگی پیدا کرده بود. گفت:

-چه عجب یه بار بدون اینکه صدات کنم اومدی پیشم؟

روی تخته سنگی نشستم:

-می خوام رک باهات حرف بزنم.

از جاش بلند شد و پایین تخته سنگ نشست:

- گوش می دم.

- منم یه بازی بلدم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

- بگو.

- بله نه معکوس، من سوال می کنم اگه جوابش بله بود بگو نه.

سرش رو بالا و پایین کرد:

- باشه.

نگاهم رو به شعله های آتش رقصان توی باد دوختم:

- تو می خوای با من ازدواج کنی؟

مکشی کرد:

- نمی دونم.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم:

- پس چرا گفتی می خوای کنارم باشی؟

توی چشمهام زل زد:

- الان جوابش بله است یا نه؟

آروم گفتم:

-تو منو دوست داری؟

-نه.

عصبی گفتم:

-نه؟!

تکون ریزی به سرش داد:

-بله نه معکوس مگه نیست؟

سرم رو زیر انداختم و زمزمه وار گفتم:

-آهان.

-نهال من فقط حس کردم تو دختر خوبی هستی. شاید الان حس کردم که تو همون

دختر مورد علاقه ی من هستی ولی تو انتخابت مطمئن نیستم.

آروم گفتم:

-می دونم، فقط می خواستم تصمیم بگیرم. پس الان هیچ تصمیمی نگیرم.

-آره اگه دوستم نداری سعی کن فعلا این علاقه به وجود نیاد، چون من هنوز مطمئن

نیستم، شاید خیلی زود بهت گفتم.



-باشه.

از جام بلند شدم که با صدای جیغ کتی ایستادم و با تعجب به نویان نگاه کردم.

نویان از جاش بلند شد و دوان دوان به سمت کتی رفتیم. روی پله نشسته بود و صدای

آه و ناله اش به هوا بود. پدرام زودتر از ما کنارش رفت. روی پله ایستاد:

-بذار ببینم چی شد؟

دست پدرام که روی پاش رفت، صدای جیغش بلند شد، پدرام گفت:

-چیزی نیست در رفتگی ساده است.

کتی با عصبانیت به پدرام توپید:

-مدرک دکترات رو کجا گرفتی، پام شکسته.

چند لحظه بعد پوپک در حالی که روی چشمه‌هاش رو می مالید و هنوز توی عالم

خواب سیر می کرد، او مد. گفت:

-چه خبرته؟!

کتی با حرص دستش رو توی هوا تکون داد:

-دنیا رو آب بیره، خانم رو خواب بیره. چلاغ شدم.

پدرام دستش رو آروم روی پای کتی کشید، کتی سرش به سمت پدرام چرخید، برای لحظه ای به دست های پدرام که نوازش وار روی پاش کشیده می شد نگاه کرد، برقی توی چشمهاش نشست و لب گزید ولی خیلی سریع به همون حالت قبلی برگشت:

-دکی جون یواش درد دارم.

پدرام دستش رو برداشت و گفت:

-نهال خانم با پوپک کمک کنید ببریدش توی اتاق تا من بیام.

همراه پوپک کتی رو بلند کردیم و کتی مدام آه و ناله می کرد. توی اتاق کوچکی که انتهای هال بود، بردیمش. نشست و آروم پاش رو دراز کردم. چند لحظه بعد پدرام با یه کیف توی دستش به اتاق اومد. کنار کتی نشست، کتی خودش رو جمع کرد:

-چی کار می خوای بکنی؟

آروم دستش رو روی مچ پاش کشید:

-هیچی.

هر چه بیش تر پاش رو فشار می داد، صدای جیغ کتی بیش تر می شد. کتی با ناله گفت:

-بسه پدرام، تو رو خدا بسه.

پدرام گفت:

-آروم باش.

-وای این آروم باش گفتنت روی مخ منه.

چند لحظه بعد نویان با یه کیسه دارو توی دستش وارد اتاق شد. یه سرم و دو تا آمپول

ته پلاستیک افتاده بود که چشمهای کتی اونا رو نشونه گرفت. همونطور که ناله می

کرد به پدرام گفت:

-تو گفتی بخره؟ من آمپول نمی زنم.

پدرام دستش رو به مچ پاش گرفت که جیغ خفیفی کشید. توی چشمهای کتی خیره

شد:

-چرا نمی زنی؟

کتی آروم گفت:

-می ترسم.

ابرویی بالا انداخت:

-کتی و ترس؟!!

صورتش از شدت درد جمع شد:

-خب همه می ترسن.

پدرام لبخندی موزیانه زد:

-خب من چون دوست دارم بهت آمپول نمی زنم.

چشمهای کتی گرد شد و توی چشمهایش خیره شد:

-بله؟!!

همون لحظه پدرام میچ پاش رو توی دستش چرخوند و صدای جیغش بلند شد. با گریه

گفت:

-فقط می خواستی حواسم رو پرت می کنی؟

پدرام در حالی که میچ پاش رو می بست، گفت:

-یه جورایی.

کتی با اخم نگاهش کرد و نویان و پوپک خندیدند ولی من دلم برای کتی سوخت و

از بی احساس بودن پدرام حرصم گرفت.

پدرام سرم رو برداشت، کتی با ترس گفت:

-آمپولارو توی سرم می زنی؟

پدرام گفت:

-بله خانم ترسو. بخواب.

کتی آروم خوابید. نویمان کنار گوشم گفت:

-بریم بیرون؟

سرم رو بالا و پایین کردم. وارد حیاط شدیم. دستام رو توی هم جمع کردم و روی

سینه ام گذاشتم:

-سرده بریم پیش آتیش؟

-بریم.

با صدای جیغ کتی خنده ام گرفت:

-به خاطر یه سرم داره اینطوری می کنه؟

-آره.

-نه به اون لات بازیش نه به این.

نویمان به تخته سنگی جلوی پاش ضربه زد:

-کتی یه دختر ظریف و احساسی مثل همه ی دختراس ولی محله زندگیش باعث شده

که خلق و خوی کتی و حرف زدنش مردونه بشه.

راه افتادم و پشت سرم اومد:

-مگه کتی کجا زندگی می کنه؟

-بچه ی پایینه.

-خب منم بچه ی پایینم ولی خلق و خوم مردونه نیست.

شونه به شونه ی من اومد:

-خب تو خانمی!

با لبخند نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

کنار آتیش نشست و نویان سیخ ها رو توی دستش گرفت:

-کباب درست کنیم با هم؟

بلند شدم:

-پایه ام.

سیخ ها رو روی منقل می چرخوندم و نویان با بادبزن باد می زد. بعد از اون ترشی

درست کردن این دومین بار بود که دو نفره کاری رو انجام می دادیم. همکاری با

نویان برام لذت بخش بود. گفت:

-نهال تو تا حالا از خانواده ات برام نگفتی؟

نگاهش کردم:

-گفتم.

-نه منظورم جزییاته. اقوام یا رفتار مامانت، مرگ بابات.

همونطور که نگاهم به منقل بود، گفتم:

-بابام یه روزی واسه کشیدن مواد رفت پاتوق همیشگیش. موادی که زد اصل بود.

سرم رو بالا کردم:

-اوردوز کرد و مرد. مامانم چون عاشق یه آدم عملی بود خونواده اش بعد از ازدواج

طردش می کنن، فامیلای مامانم منو اصلا تحویل نمی گیرن.

سری تکون دادم:

-فامیلای بابام یه آدم بدبختن مثل خودش.

با بغض گفتم:

-اگه مامانم طوریش بشه من هیچ کس رو ندارم. نمی تونم نگرانی و غممو بروز بدم

ولی ترس از دست دادن مامانم داره دیوونه ام می کنه.

دو زانو کنارم نشست:

-من کجای زندگیتم نهال؟

توی چشمه‌هاش خیره شدم:

-وقتی خودت هنوز تکلیفت با احساسی که بهم داری مشخص نیست، چه جور این

سوال رو می کنی؟

لبخندی زد و آرام گفت:

-شاید باشه.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟! خودت گفتی نمی دونی می خوای باهام ازدواج کنی یا نه؟

-شایدم بدونم.

پر حرص چشمهام رو روی هم گذاشتم:

-پس چرا چند دقیقه پیش یه چیز دیگه گفتی؟

پوزخند مسخره ای گوشه ی لبش نشست. ناخودآگاه مشتی به بازوش زدم:

-نویان.

متعجب به سمتم برگشت:

-چی کار کردی؟

لبام رو جمع کردم و سرم رو زیر انداختم:

-ببخشید.



نویان سرش رو نزدیک صورتم رو آورد:

-اگه قرار باشه من و تو باهم ازدواج کنیم تو اول پیشنهاد میدی نه من، نویان رادمان

جلوی پای هیچ دختری زانو نمی زنه.

ابروهام بالا پرید:

-من هیچ علاقه ای به شما ندارم که بهتون پیشنهاد بدم.

دستش رو لای موهایش کشید:

-حالا می بینی.

-شمام می بینی.

کباب های آماده شده رو توی سینی گذاشت و رفت. شونه ای بالا انداختم:

-پسره دیوونه است صبح یه چیزی می گه ظهر عوض می کنه.

همونطور که می رفت گفت:

-دیوونه خودتی صدات رو شنیدم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وای خاک تو سرت نهال.

سفره رو کنار کتی توی اتاق انداختیم. کتی گفت:

-د کی اینو باز کن، گرسنه.

پدرام لقمه اش رو جوید:

-گرسنه؟ داره بهت سرم میره. نه خیر همون خوبه برات.

کتی زمزمه وار گفت:

-تو که من برات مهم نیستم، چرا نگران منی؟

پدرام توجهی نکرد و شونه ای بالا انداخت ولی کتی همچنان به پدرام خیره بود. کنار

گوش نویان گفتم:

-دلت می خواد من مثل کتی التماس کنم تو مثل پدرام ناز کنی؟

اخمی مصنوعی کرد. گفتم:

-چرا اخم می کنی؟

-چون ناراحتم.

ابروم بالا پرید:

-علت؟

-یه خانم خوشگل بهم گفت دیوونه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم. سرش رو بالا و پایین کرد:

-بایدم بخندی.

سرش رو نزدیک تر آورد:

-دختر مورد علاقه ی نویان رادمان.

قری به گردنم دادم:

-ای کاش نویان رادمان تکلیفش با خودش معلوم بود که کسی بهش نمی گفت

دیوونه.

-در چه مورد؟

-در مورد احساسش با من. یه روز دوست داره کنارم باشه، پنج دقیقه بعدش منتظره من

بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

چینی به پیشونیش داد:

-بده می خوام با خیال راحت انتخاب کنی؟

لبهام رو روی هم فشردم:

-نه می خوام غرورت حفظ بشه، مبادا یه وقت بخوای از دختری خواهش کنی باهات

ازدواج کنه.

-زبونت رو موش بخوره نهالی.

پوپک چینی به پیشونیش داد:

-بسه دیگه، آبروی هر چی تازه نامزده بردید.

نویان چشمکی بهم زد:

-خب تازه نامزدیم دیگه.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-کجا تازه نامزدیم؟

نویان لب گزید با نگاهش اشاره ای به اون سه نفر که به ما خیره بودن، کرد. حرفم رو

عوض کردم:

-خب منظورم این که هر وقت حلقه ی نشون دستم کردی، نامزد می شیم.

نویان توی چشمهام خیره شد:

-واقعا؟!

شونه هام رو به جلو هل دادم:

-واقعا.

انتهای شب بود و فردا صبح تصمیم به حرکت داشتیم. دور آتیشی که نویان درست

کرد، جمع شدیم. پدرام چایی آتیشی درست کرد. توی استکان های کمر باریک

کوچک چای ریخت و به دستمون داد. پوپک سرش رو بالا کرد و به آسمون خیره

شد:

-زیر آسمون باید دعا کرد.

پدرام دستاش رو بالا کرد:

-خدایا یه شوهر خوب قسمت کنی ما کن.

پوپک مشتی به بازوش زد:

-مسخره.

کتی گفت:

-بیا بید آرزو کنیم.

پوپک دستش رو بهم کوبید:

-هر کی آرزوش رو بلند بگه. اول از خودم.

چشمه‌اش رو بست و آروم گفت:

-خدایا یه کلیه واسه ی بابام پیدا بشه.

گفتم:

-کلیه؟!

پوپک لباس رو جمع کرد و گفت:

-خیلی وقته تو نوبتیم ولی پیدا نمی شه، طفلک بابام خیلی عذاب می کشه.

زیر لب گفتم:

-ایشالله که مشکلتون حل بشه.

پوپک لبخند تلخی زد:

-ممنونم. تو چه آرزویی داری؟

تصویر مامان جلوی چشمم جون گرفت، چشمهای مهربونش، لبخندش، دستاش،

صدای قشنگش مثل همیشه یاد مامان بغض رو مهمون گلوم کرد:

-می خوام مامانم به زندگی برگرده.

پوپک و کتی گفتن:

-مرگ مغزی شده؟

نویان سریع گفت:

-خدا نکنه. توی کماست.

پوپک سرش رو بالا انداخت:

-آهان ایشالله که خوب می شه.

زیر لب گفتم:

-امیدوارم.

پوپک به کتی گفت:

-تو آرزوت چیه؟

کتی زیر چشمی نگاهی به پدرام کرد:

-ما آرزو کردن بلد نیستیم، فقط حسرت می خوریم.

حرف کتی برای لحظه ای جو رو سنگین کرد. پدرام لب باز کرد:

-آرزوی منم سلامتی بابامه.

رو به نوین گفت:

-آرزوی تو چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت. منتظر به لباش چشم دوختم. دلم می خواست بگه آرزوی من

رسیدن به نهاله. گفت:

-من آرزوم سلامتی بابای پدرامه.

لبخند خبیثانه ای به روم زد که پر حرص نگاهم رو به سمت دیگه ای برگردوندم. چه اتفاقی برای من افتاده بود چرا آرزوی نوین برام مهم شده بود. من چرا نوین برام اینقدر عزیز شده بود. ساعت سه صبح بود که نوین گفت:

-بریم بخوابیم دیگه، دیر وقته.

پدرام در حالی که لباسش رو که حسابی خاکی شده بود، تمیز می کرد، گفت:

-آره صبح زود باید راه بیفتیم.

همگی به سمت خونه رفتیم و کتی لنگ لنگان پشت سرمون اومد. نوین کنارم راه می اومد ولی نگاهش نمی کردم. ازش دلخور بودم، دلخوری که علتش رو خودم هم نمی دونستم.

رختخوابامون رو پهن کردیم. نوین در حالی که پتو روی خودش می کشید، گفت:

-نهالی برقا رو خاموش کن.

پشت چشمی نازک کردم و رو به نوین طوری که فقط خودش بشنوه با صدای آهسته ای گفتم:

-چشم ارباب.



لبخند کمرنگی رو لبم نشست و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. برق رو خاموش کردم و توی رختخواب رفتم. چند لحظه بعد سکوتی توی اتاق به وجود اومد، انگار همه خواب بودن. با صدای قدم های کسی از لای چشمهای بسته ام نگاه کردم که قامت نویان رو دیدم. سویشرتش رو پوشید و به حیاط رفت. فکر این که پیشش برم احساسم رو قلقلک می داد ولی بی توجه به این فکری که به سرم زده بود، چشمهام رو بستم. باز دوباره یه نفر بلند شد و به حیاط رفت و اون یه نفر پدرام بود. صدای زمزمه های ضعیفی رو از توی حیاط می شنیدم. حس کنجکاویم گل کرده بود و دلم می خواست بفهمم چی می گن. پاورچین پاورچین به سمت پنجره رفتم، لای پنجره رو باز کردم که صدای نویان رو شنیدم:

-با کتی می خوای چی کار می کنی؟

-من نمی تونم بهش علاقه مند بشم، نه فقط به کتی به هیچ دختری. تو می خوای چی

کار کنی با نهال؟ کی می ری خواستگاری؟

تک خنده ای کرد:

-فعلا گذاشتمش تو آمپاس، می خوام یه کم اذیتش کنم.

چشمهام گرد شد و توی دلم گفتم:

- خجالتم نمی کشه. اذیتم کنه.

صدای پدرام رو شنیدم:

- مریضی؟

- آخه نمی دونی وقتی حرصی می شه چقدر چهره اش بامزه می شه. تعجب که می کنه

چشمهای درشتش به اندازه ی پرتقال میشه.

با لحن قشنگی گفت:

- نمی دونی دیگه، آخه تو دختری مثل نهال کنارت نیست.

تعریف هایی که می کرد، قلم رو به تپش انداخت. حرفای نویان حس خوبی رو بهم

می داد. می شه دختر باشی و پسری مثل نویان ازت تعریف کنه و هیجان زده نشی. دلم

برای لحظه ای خواست که این حسی که نویان بهم داره تا ابد باقی بمونه. پدرام گفت:

- از دست رفتی بلند شو بریم.

سریع توی رختخواب رفتم و خودم رو به خواب زدم.

با صدای آرومی از خواب بیدار شدم:

- نهالی، نهال خانم.

چشم که باز کردم، لبخند قشنگ نویان رو دیدم.

بی اختیار لبخند عمیقی روی لبم نشست و آرام گفتم:

-سلام.

-بلند شو خانم، صبحونه بخور که باید راه بیفتیم.

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. به حیاط رفتم و آبی به صورتم زدم. تو آینه

روشویی خودم رو دیدم، نهال رو، عشق نویان رو دیدم. سفره پهن شده بود و همه

سرش نشسته بودن، کنار نویان نشستم و نیم نگاهی بهش انداختم. حرفهای دیشبش

توی ذهنم مرور می شد و حالم رو بهتر می کرد.

با شیطنت گفتم:

-دیشب تا خوابیدی، خوابت برد مگه نه؟

کمی فکر کرد و گفت:

-چطور؟

سرم رو ریز تکون دادم:

-همین طوری.

شونه ای بالا انداخت:

-همین طوری.

دلم می خواست اون رو یاد دیشب بندازم، حرفای قشنگ دیشبش توی ذهنش بیاد و

هیچوقت حرفایی که زده براش کهنه نشه. نمی دونم چرا، اما دلم می خواست.

بعد از خوردن صبحونه، همه راهی رفتن شدیم. با کتی و پوپک روبوسی کردم و سوار

ماشین شدم. نویان چند دقیقه بعد از من سوار شد، گفتم:

-چرا راه نمی افتم؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:

-منتظر پدرامم دیگه.

-مگه اون با میاد؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-خانم کوچولو، پدرام توی خونه است.

-باشه.

دستش رو جلوی ذهنش گرفت و خنده ای کرد. چشمهام رو درشت کردم:

-یعنی چی؟

-وای نهال، خب باید بیاد باهاش خداحافظی کنیم.

لبام رو جمع کردم:

-آهان، خب زودتر بگو چرا اینقدر می پیچونی؟

-خب همه چیز رو باید برات توضیح بدم؟

چشمهام رو پر حرص باز و بسته کردم:

-نه خیر دیگه توضیح نده.

چند لحظه بعد، پدram از خونه بیرون اومد. شیشه رو باز کردم و سرش رو داخل ماشین

کرد. گفت:

-خداحافظ نهال خانم.

لبخندی زدم:

-خداحافظ، دستتون درد نکنه.

-خواهش می کنم.

نگاهی معنادار به نویان کرد:

-زن داداش.

نویان با صدای بلند خندید و من لب گزیدم. نویان دستش رو روی فرمون گذاشت:

-خداحافظ داداش.

ماشین راه افتاد و پشت سرمون گرد و غبار بلند شد.

هر از گاهی نیم نگاهی بهش می انداختم و با یاد حرفاش لبخند می زدم، دلم می

خواست اون حرفا رو برای خودم بزنه.

-نهال.

-جانم.

یه تای ابروش بالا پرید:

-چه عجب! صدات کردم گفتی جانم.

-از دهنم پرید.

-مگه حرف بدی زدی؟

با خنده شونه ای بالا انداختم:

-نه، نزدم.

نگاه عمیقی بهم کرد:

-می خوام هر وقت صدات کنم جانم بگی، جان دلم!

ابروهام بالا پرید:

-چی؟

نگاهش رو به رو داد:

-هیچی.

چند لحظه سکوتی بینمون به وجود اومد که گفت:

-نهال تو رانندگی بلدی؟

دستم رو بالا کردم:

-نه بابا، رانندگی کجا بود؟! کی یادم بده؟!

-می خوای من یادت بدم؟

کمی فکر کردم و چینی به پیشونیش دادم:

-با این ماشین؟

-راحت تره.

-بشین مستقیم برو.

گوشه ی لبم رو جویدم و چهره ی متفکرانه ای به خودم گرفتم. فکر اینکه توی این

ماشین، پشت فرمون بشینم و پام رو روی گاز بذارم، ذوق زده ام کرد. با لبخند گفتم:

-باشه، می شینم.

از ماشین پیاده شدم و دوان دوان به سمت صندلی جلو رفتم. روی صندلی نشستم. در

رو بست. گفتم:

-وای استرس گرفتم.

-چرا؟

ضربه ای روی فرمون زدم:

-خب رانندگی دیگه.

-آهان، خب نگران نباش، من حواسم بهت هست. توی این جاده هم که کسی نیست.

نویان گفت:

-خب پات رو آرام بذار روی گاز، حرکت کن.

ماشین راه افتاد. گفتم:

-واه، به همین راحتی!

لبخندی زد و نگاهی پرمهر بهم کرد:

-این دنده اتوماته خانم.

-آهان، خب من که سر در نمیارم.

مدام دستم روی فرمون بود، با ناله گفتم:

-چرا کج میشه؟

-از بس تکون میدی.



-چی کارش کنم؟

دستش رو جلو آورد، سریع دستم رو عقب کشیدم که دستش بهم نخوره. کمی فرمون

رو چرخوند و گفت:

-خب صاف شد، دیگه لازم نیست تکون بدی.

خنده ی ریزی کردم:

-چه کیفی میده!

با لبخند نگاهم کرد. دستش به سمت ضبط رفت و صدای خواننده توی ماشین پخش

شد:

-کم کم عاشقم شو

اما محکم عاشقم شو

کم کم، آروم آروم، یواش یواش

یواش، یواش بیا با من باش.

همونطور که نگاهم به رو به رو بود، گفتم:

-بیا جاهامون رو عوض کنیم.

یه تای ابروش بالا پرید:

- یعنی چی؟

- دفترچه خاطرات نورا رو از توی داشبورد بردار برام بخون.

دستش به سمت داشبورد رفت و دفترچه رو برداشت. ورق زد و صدای گرمش توی

ماشین پیچید:

- امروز یه تصمیم گرفتم، تصمیمی که اصلا از گرفتن آن پشیمان نشدم. پیشنهاد عیسی

را قبول کردم. اصلا می خوام مثل همیشه با جزییات بگویم. به همان شماره تلفن روی

کارت زنگ زدم. بعد از چند لحظه صدای پسری توی گوشم پیچید. گفت:

- شما؟

نمی دانستم چطور خودم را معرفی کنم. گفتم:

- من نورام، دوست...

اجازه نداد، ادامه بدم، گفت:

- بله نورا خانم، متوجه شدم. همون فرشته ی شرقی.

\*\*\*

با حرص گوشه ی لبش رو جوید و از لای دندوناش غرید:

- فرشته ی شرقی، مرتیکه.

-وسطش پارازیت ننداز بخون دیگه.

به سمتم برگشت:

-من نمی تونم حماقتای خواهرم رو بخونم.

-نمی خوای واقعیتا رو بدونی؟

مکشی کرد و نگاهی به دفتر کرد:

-تعریف و لحن قشنگ اش خجالت زده ام کرد و نمی دانم چرا من را برای گرفتن

تصمیم ام مصمم تر کرد، گفتم:

-من مدل عکساتون می شم.

خندید:

-چه عالی! پس آدرس خونه اتون رو برام پیامک کن.

-نه، خودم میام.

-آخه اون لوکیشنی که من در نظر گرفتم، یه کم دوره. نمی تونم درست بهتون آدرس

بدم.

-باشه، پس آدرس رو براتون پیامک می کنم. خداحافظ.

-خداحافظ، مراقب خودتون باشید.

به محض اینکه گوشی را قطع کردم، آدرس خونه را برایش پیامک کردم، نمی دانم

این پسر چه حسی داشت که مرا به سمت خودش می کشید.

دفتر رو بست. گفتم:

-نمی خونی؟

-نهال جان! پیاده شو من بشینم، این جاده شلوغ می شه.

پام رو روی ترمز گذاشتم و پیاده شدم. به محض اینکه نشست، گفتم:

-وای خوش به حالت که همه اش توی این ماشینی، یه روزی از این ماشینا می خرم.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

-از این ماشینا بخری کی رو سوار می کنی؟

انگشتم رو جلوی لبم گرفتم و کمی فکر کردم، گفتم:

-خب، مامانم.

لباش رو جمع کرد و بالحنی بامزه گفت:

-پس من چی؟

با خنده گفتم:

-هیچی.

قهری مصنوعی کرد و روش رو به سمت دیگه ای برگردوند:

-دختر بد.

دفتر رو برداشتم و باز کردم. کلافه گفتم:

-باز خاطره؟

نگاهش کردم:

-دوست نداری؟

کمی فکر کرد و سرش به سمتم چرخید:

-خاطره رو نه، ولی صدای نهال رو آره.

دفتر رو به لبم چسبوندم و با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-آدم وقتی کسی رو دوست داره، اذیت کردن طرف براش لذت بخشه؟

شونه ای بالا انداخت:

-اذیت می شی اینطوری باهات حرف می زنم؟

دستم رو توی هوا پرت کردم و کلافه گفتم:

-این تضاد حرفات دیوونه ام می کنه؟ این که می گی واسه انتخابم مطمئن نیستی ولی

حرفات بوی عاشقی میده.

لبخندی زد:

-الان داری دیوونه می شه.

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم:

-بله.

نگاهش رو به رو به رو دوخت:

-خب هدف منم همینه.

متعجب گفتم:

-چی؟

لبخند نشسته روی لبش رو جمع کردم:

-هدف منم همینه که دیوونه ی من بشی!

چینی به بینیم دادم:

-بله؟

خونسردانه گفت:

-هیچی نهال جان، خاطره ات رو بخون.

چشمم رو به صفحه ی دفتر دوختم:

-دویست و شش سفید رنگی جلوی در خانه امان پارک بود و عیسی با عینک دودی که صورت استخوانی اش را جذاب تر کرده بود، توی ماشین نشسته بود. با دیدن من تک بوقی زد. لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم. روی صندلی جلو نشستم. گفتم:

-سلام.

با لحن گرم و صدای آرامش بخش اش گفت:

-سلام خانم.

موهایم را داخل روسری فرستادم:

-فقط تا قبل از تاریکی هوا برگردیم.

-چشم بانو.

با ریتم آرامی رانندگی می کرد و با آهنگ در حال پخش توی ماشین لب می زد. آهنگ مورد علاقه اش هم مثل سرعتش در رانندگی آرام بود. بر خلاف نویان که هر وقت توی ماشین اش می نشست حس می کردی در حال مردنی و به خاطر صدای بلند آهنگ هایش تا چند روز سر درد داری. فکرم را بلند گفتم:

-شما چقدر آرومی؟

نگاهش به سمتم چرخید:

- آرامش رو دوست نداری؟

چشمهایم را باز و بسته کردم:

- معلومه که دوست دارم.

- می خوام یه جایی بیرمت که معدن آرامشه.

لب هایم کش آمد:

-چه خوب!

با صدای نویان از خوندن دست کشیدم:

-نهال کافیه.

تازه داشت به جای قشنگش می رسید، گفتم:

-آخه...

چنگی به موهاش زد:

-خواهش می کنم.

دفتر رو بستم و روی داشبورد گذاشتم:

-چشم.

نویان کلافه بود و مدام توی موهاش چنگ می زد. گفتم:



-آقا نویان.

دستی روی ته ریشش کشید:

-بگو نویان، نهال.

لبام رو جمع کردم و بعد از کمی مکث گفتم:

-نویان.

-جانم.

-میگم که شما ناراحت می شی خاطره های نورا رو می خونیم؟

سرش رو تکون داد. گفتم:

-خب، دیگه نمی خونیم.

-نه، می خوام بدونم چی بینشون گذشته.

پوفی کرد:

-تا حسابی حال عیسی رو بگیرم.

-چرا حالشو بگیرید؟

-چون زندگی یه دونه خواهرم رو خراب کرده.

نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم:

-ولی به نظر من عیسی واقعا نورا رو دوست داشته.

تک خنده ای کرد:

-کل خاندانشون فقط دنبال پولن.

در جواب حرفش فقط سکوت کردم. به نظر من عیسی دیوانه ی نورا بود، یاد چهره اش وقتی اون روز توی حیاط از نورا حرف می زد، برقی که توی چشمهاش بود، افتادم و حرف نویان رو توی دلم تکذیب کردم. عیسی نورا رو می خواست نه پول. تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم. راه خسته کننده شده بود و طولانی ولی نگاه های گاه و بی گاه نویان به مسیر طولانی و خسته کننده شیرینی بخشیده بود.

جلوی یه فست فود نگه داشت، گفتم:

-مگه گرسنه ای؟

-پ ن پ، ساعت دو بعد از ظهره.

-واسه ی من همبرگر ذغالی بگیر.

-مگه نمیای پایین؟

بی حوصله گفتم:

-نه خسته ام، بیار تو ماشین.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-اطاعت بانو.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. وقتی موقع خطاب کردن من این کلمات رو به کار می

برد، احساسات پنهان توی وجودم حریحه دار می شد و خودی برام نشون می داد. دل

من به نویان حس تازه ای پیدا کرده بود که عقلم قادر به انکارش نبود. چند لحظه بعد،

توی ماشین نشست و ساندویچ رو به سمتم گرفت:

-بخور خانمی.

ساندویچ رو از دستش گرفتم:

-وای مرسی.

همیشه ساندویچ رو دو لپی می خوردم، نویان با نگاه خیره اش اعصابم رو خورد می

کرد. همونطور که سعی می کردم، لقمه رو بجوم، گفتم:

-خب چرا منو نگاه می کنی؟

با خنده گفت:

-آخه از این ساندویچی که قصد خوردنش رو دارم، خوشمزه تر شدی.

چشمهام گرد شد و لقمه توی گلوم پرید. به سرفه افتادم. سریع نوشابه رو به سمت

گرفت و با نگرانی گفت:

-خوبی؟

یه قلپ از نوشابه خوردم و نفس عمیقی کشیدم:

-تو آخر با این حرفات منو به کشتن می دی؟

یه تای ابروش بالا پرید:

-یعنی می خوای بگی کشته مرده ی منی؟

پشت چشمی نازک کردم:

-بابا اعتماد به نفس.

دستمالی رو برداشت و دستش رو نزدیک صورتم برد، سریع خودم رو عقب کشیدم:

-چی کار می کنی؟

دستمال رو آروم گوشه ی لبم کشید:

-اینجات سسی شده بود.

بهت زده نگاهش می کردم، حرکت انگشتاش حتی از زیر دستمال حسی رو بهم می

داد که از بیانش عاجز بودم. عقب کشید:

-تموم شد.

پاک کردن دور لبم تموم شد، اما حسی توی دلم شروع شد، حسی که باعث کشش  
بیش تر من به سمت نویان می شد، نگاهش، رفتارش، حرفاش، همه ی نویان من رو  
بهش نزدیک تر می کرد. ساندویچ رو کناری گذاشتم، گفتم:

-بخور.

آروم لب زدم:

-دیگه نمی تونم.

ساندویچ نصفه رو توی دستش گرفت:

-خودم می خورم.

هر دو ساندویچ رو خورد و به سمت خونه رفتیم.

وارد خونه شدیم. خودش رو روی مبل انداخت:

-وای خسته شدم.

کنارش نشستم و گفتم:

-نویان.

-بله.

- شما خونه خودتون نمی ری؟ پیش پدر و مادرت؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

- در حد سر زدن.

کاملا به سمتش چرخیدم:

- خب چرا شما که مجردی باید با پدر و مادرت زندگی کنی؟

دستش رو به مبل تکیه داد و با لبخند گفت:

- چرا این سوال رو می پرسی؟

کمی این پا و اون پا کردم و سرم رو زیر انداختم:

- خب، همینطوری دوست دارم در موردت بیش تر بدونم.

با صدایش سرم رو بالا اوردم:

- منو ببین نهال.

توی چشمهای قهوه ای رنگش زل زدم. گفت:

- این که می خوام در مورد من بیش تر بدونی، نشونه ی چیه؟

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، حتی خودم هم نمی دونستم، دلیلش چیه. کلافه

گفتم:

-من خیلی خسته ام، باید دوش بگیرم، بخوابم.

آروم لب زد:

-باشه.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

حوالی شب بود که چند ضربه به در زد:

-نهال.

به خاطر خستگی راه، ساعتی زیادی رو خوابیده بودم. خمیازه ای کشیدم:

-بله.

-بیام تو؟

نگاهی به شالم که روی صندلی که خیلی از تخت دورتر بود، افتاد. گفتم:

-لطفا نه، می خوام یه کم دیگه بخوابم.

با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود، گفت:

-ای دختر تنبل، سریع بیا بیرون بینم.

-مثلا چه کارم داری؟

-مثلا گرسنه، دستپخت نهالی رو هم می خوام.

بی اختیار لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-ای شکمو.

از روی تخت بلند شدم و شالم رو روی سرم انداختم.

-نهال پیام تو؟

توی آینه به خودم نگاه کردم و تصمیم گرفتم کمی به چهره ام روح بدم. کشوی میز

آرایش رو باز کردم ولی هیچ وسیله ی آرایشی توی کشو نبود. همون لحظه در باز شد،

گفتم:

-ای وای، چرا یهویی میای؟

-دو ساعته پشت درم.

با چشمهای ریز شده به سمتم اومد:

-در این کشور واسه چی باز کردی؟

سرم رو به چپ و راست تکون داد:

-همین جوری.

-خب چرا؟

یه قدم نزدیک شد که عقب رفتم، گفت:



-دلیل بگو.

-فکر کن دنبال دفتر خاطرات گیتا می گشتم.

برقی توی چشمهاش نشست:

-نه خیر، می خواستی نویان کشی کنی؟

شونه ای بالا انداختم:

-نویان کشی دیگه چیه!؟

با خنده سرش رو پایین انداخت:

-بیا بریم کوچولو، بریم یه چیزی درست کن بخورم. که حسابی گرسنه ام.

از پله ها پایین رفتم و پشت سرم اومد. گفتم:

-من آخرم نفهمیدم، قضیه نویان کشی چی بود؟

سری تکون داد:

-منم نفهمیدم.

خنده ی ریزی کردم که از چشمای تیز بینش دور نمودند. سراغ ظرف ترشی رفت:

-وای نهالی خوب شده.

کاسه ای برداشت:

-من که نمی تونم تا شام صبر کنم.

چند پیاز برداشتم:

-از بس شکمویی!

کاسه ای رو پر کرد و یه قاشق برداشت. به سمتم اومد:

-تو ام یه کم بخور.

به دستم اشاره کردم:

-پیاز پوست کندم، کثیفه.

قاشقی رو پر کرد و به سمتم گرفت. گفتم:

-چی کار می کنی؟

-باز کن، یه کم بخور دیگه.

دهنم رو باز کردم و همونطور که قاشق توی دهنم بود، از بالای چشمم نگاهش می

کردم. گفتم:

-خوشمزه بود؟

با خجالت سرم رو زیر انداختم:

-آره.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با لبخند بهم خیره شد.

چند لحظه بعد، از جاش بلند شد:

-من برم کار دارم.

زیر لب گفتم:

-برو.

دلم نمی خواست بره، دلم می خواست همینجا کنارم بشینه و ساعت ها بهم خیره بشه،

شاید اگه معصومه خانم بود، از نوین براش حرف می زدم و اون تشخیص می داد، که

من عاشق نوین شده ام یا نه. نه، این حس شیفتگی... دارای عنصر هوس... دلم بهم

نهیب زد: بسه نهال تو وابسته به نوین شدی و بس! دیگه دلم نمی خواست ذهنم توی

کتاب ها بچرخه، دلم می خواست نوین رو کنارم بخوام، دلم می خواست دوستش

داشته باشم.

شام پخته شده بود، سفره رو چیده بودم و منتظر نوین بودم. چند لحظه بعد، صدای باز

شدن در اومد و صدای پای نوین که از پله ها بالا می رفت، از توی آشپزخونه گفتم:

-نوین.

-بله؟

-شام حاضره.

-اومدم خانم.

چند دقیقه ای گذشت. با سرخوشی توی آشپزخونه اومد و روی صندلی نشست:

-منتظر من نشستی؟

قاشقم رو برداشتم:

-بله دیگه.

کمی به سمتم خم شد:

-به تو می گن زن زندگی!

لبخند کم جونی زدم و لیوان آب مقابلش رو پر کردم. بعد از اینکه شام خوردیم،

ظرفاش رو شستم و از آشپزخونه بیرون رفتم. نویان جلوی تلویزیون نشسته بود، گفتم:

-من می رم بخوابم.

-به این زودی؟

-آره.

خوابم نمی اومد ولی فقط می خواستم از نویان دور باشم، نمی خواستم چشمهام حس

جوونه زده توی قلبم رو بهش نشون بده. به اتاق که رفتم، پلاستیک روی میز توجه ام

رو جلب کرد، پلاستیک رو برداشتم و وسایل آرایشی توی پلاستیک توجه ام رو جلب

کرد. لبخندی زدم و آروم لب زدم:

-پسره ی دیوونه.

صبح که از خواب بیدار شدم، بعد از شستن دست و صورتم جلوی میز آرایش ایستادم.

دستم توی پاکت رفت و رژ لبی رو برداشتم، صورتی مات رنگ قشنگی که لبام رو

فقط کمی برجسته کرد. با خنده گفتم:

-خوش سلیقه هم که هستی، آقا نویان.

ریمل رو روی مژه هام زدم، ولی به سایه و مداد و خط چشم دست نزد. با شنیدن

صداش که اسمم رو صدا می زد، گفتم:

-اومدم.

شال فیروزه ای رنگ روی سرم انداختم و به بیرون از اتاق رفتم. روی مبل خوابیده بود

و سرش توی دستش بود. بالای سرش ایستادم:

-نمی خوای بری کارخونه؟

-نمی تونم.

نگران کنارش نشستم:

-چی شده؟

چشمهای بسته اش رو باز کرد و با دیدنم کمی شیطنت توی چشمهای بی حالش

نشست:

-خوشگل شدی.

سرم رو پایین انداختم و گوشه ی لپم رو به داخل دهنم کشیدم:

-خوشگل بودم.

دوباره همون چهره ی نگران رو به خودم گرفتم:

-نگفتی چی شدی؟

-هیچی سر درد دارم.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-خوب بودی که؟

با خنده گفت:

-الانم که دارم تو رو می بینم، خوبم.

آروم گفتم:

-برم برات چایی بریزم.

از جام بلند شدم و با صدای عطسه اش گفتم:

-سرما خوردی آقا.

به طبقه ی بالا رفتم و پتویی برداشتم. به سمت مبلی که روش خوابیده بود، برگشتم و

پتو رو روش کشیدم:

-باید خودت رو گرم نگه داری. برم برات چایی بریزم.

-نهال.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-بله.

-من نیازی به گرمای پتو ندارم.

ابرویی بالا انداختم:

-پس نیاز به چی داری؟

آروم لب زد:

-گرمای نهال.

این جمله ی کوتاه برای بالا بردن ضربان قلبم کافی بود. سریع ازش رو برگردوندم و به

سمت آشپزخونه دویدم. شیر آب رو باز کردم و بارها آب سرد رو توی صورتم زدم.

چند لحظه بعد، به آشپزخونه اومد. گفت:

-چیه؟ چرا سرخ شدی؟

نفس نفس زنان گفتم:

-ای کاش منظورتون رو از این حرفا واضح می گفتید.

سرش رو به سمت دیگه برگردوند و لبخند نامحسوس نشسته روی لبش رو جمع کرد،

آروم گفت:

-منظورم از این حرفا اینه که چایی نمی دی بخورم؟

پر حرص گفتم:

-نه خیر، خودت بخور.

با قدم های تند به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم. همینطور که توی اتاق راه می رفتم،

گفتم:

-منو بازی داده، می گه گرماتو می خوام.

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-میگم منظورت رو بگو، می گه چایی می خوام.

چند ضربه به در زد:



-نهال خانم، نهال.

گفتم:

-حالم خوب نیست.

تک سرفه ای کرد:

-من مریضم، نمی خوای مراقبم باشی؟

دلم برای لحن مظلومش سوخت. به سمت در رفتم و در رو باز کردم. بی اختیار اخمهام

در هم رفت:

-بیا تو.

یه سینی چای توی دستش بود، روی تخت نشستم. به دیوار تکیه دادم و زانو هام رو

توی شکمم جمع کردم. گوشه ی تخت نشستم:

-چایی بخور.

از گوشه ی چشم نگاهمی به سینی کردم:

-سردم نیست.

خندید:

-به نظرم توام نیازی به گرمای چایی نداری.

با لحن تندی گفتم:

-خسته شدم از این حرفهات. می دونم دوستم داری چرا منکر می شی؟ می خوای با

این حرفهات چی رو ثابت کنی؟

نگاه مهربونی بهم کرد:

-نهال من هنوز نمی دونم تو هست به من چیه؟ چرا باید ابراز علاقه کنم؟

سرم رو زیر انداختم و نفسم رو بیرون دادم. نوپان از پشتش دفتر خاطرات نورا رو آورد:

-بذار یه کم این رو بخونیم، آروم بشیم. هوم؟!؟

تکون ریزی به سرم داد. با لبخند نگاهش رو به دفتر دوخت:

-جلوی گندمزاری پارک کرد. گفتم:

-اینجاست؟

-نه باید از این گندمزار بگذریم، بریم یه جای خوشگل.

خنده ی ریزی کردم:

-خیلی ذوق دارم بدونم کجا می ریم.

دوربینش را برداشت و سه پایه اش را توی دستش گرفت:

-بریم.

از لای خوشه های گندم در هم فرو رفته گذشتیم. راه می رفت و پشت سرش می رفتم.

پام به یک خوشه گیر کرد و روی زمین افتادم. به سمت برگشت:

-چی شد؟

در حالی که خاری را که توی پایم فرو رفته بود، بیرون می آوردم، گفتم:

-نمی تونم توی اینجا راه برم.

لبخند قشنگی روی لبش نشست و دستش را به سمت دراز کرد:

-پس این بهونه ای می شه، برای گرفتن دستای شما.

دستم را توی دستش گذاشتم و بلند شدم. من توی مهمانی ها جلوی چشم همه می

رقصیدم و گرفتن دست عیسی برایم مسئله ای نداشت. در حالی که دستش توی دستم

بود، پشت سرش می رفتم.

پشت گندمزار جایی بود که تا چشم کار می کرد، سبزی بود. زیبایی بی نهایتش، بی

اختیار لبخندی رو روی لبم نشانده. با ذوق گفتم:

-چقدر قشنگه!

صدای عیسی توجه من را به سمت کلبه ای چوبی جلب کرد. گفت:

-بیا اینجا.

در حالی که انگشتم روی لبم بود، هنوز همان جا ایستاده بودم و چشمم پی آبشاری می گشت که صدایش را می شنیدم. دستم توسط عیسی کشیده شد:  
- بیا تو دیگه.

کفش های صندلم رو درآوردم و پا توی کلبه گذاشتم. جایی که گرمای خاصی که داشت، همان لحظه ی اول آرامش را به من بخشید. عیسی به صندلی چوبی اشاره کرد:  
- یه کوچولو بشین، استراحت کن.

روی صندلی نشستم و نگاهم را به فضای قشنگ رو به روم دوختم. دیوارهای کلبه سفید رنگ بود و طرح های فیروزه ای رویش کشیده بود. گفتم:  
- اینجا شبیه رویاست.

چند لحظه بعد، از آشپزخانه با یک سینی که دو فنجان داخلش بود، بیرون آمد. سینی را روی طاقچه ی کوچکی که کنار پنجره بود، گذاشت. چهار پایه ای را به سمت صندلی من کشید و مقابلم نشست. گفت:

- این کلبه رو خودم درست کردم و اینجا رو هم خودم کشف کردم.

لبخندی زدم:

- چه عالی!

فنجان قهوه را به سمتم گرفت:

-تقدیم به نورا خانم.

فنجان را گرفتم و بوی قهوه مثل همیشه برام شبیه رایحه ی خوش عطری بود. عیسی گفت:

-معلومه خیلی قهوه دوست دارید.

سرم را بالا و پایین کردم:

-درسته.

-منم یه کافه سراغ دارم، پر از قهوه های خوش عطر و خوش طعم.

کمی از قهوه را خوردم:

-پس آدرسش رو برای من پیامک کنید.

خندید و چند چروک ریز گوشه ی پیشونیش افتاد:

-حتما.

چند لحظه بعد، از جاش بلند شد. وسایلی را که می دانستم برای نورپردازی است به

بیرون از کلبه برد، به دنبالش رفتم:

-منم پیام بیرون؟

-نه، همونجا بمون، کار دارم.

داخل کلبه رفتم و کمی اطراف را گشتم، به اتاقی رفتم و رگالی از لباس های زنانه توجه ام را جلب کرد. یکی یکی لباس ها را بیرون کشیدم و چشمم به لباس سفیدی شبیه لباس عروس که گوشه ی اتاق بود، افتاد. لباس را توی بغل گرفتم و چرخ زدم. با صدای عیسی به سمتش برگشتم. لباس را روی مبل گوشه ی اتاق انداختم و لبخندی زدم:

-بله؟!!

-این لباسا، لباسایی که مدلام می پوشن.

با ذوق دستام رو به هم کوییدم:

-پس منم می تونم بپوشم؟

با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت:

-مشکلی براتون نداره؟

دستم به سمت شالم رفتم و شال را از روی سرم برداشتم و گوشه ای انداختم.

چشمهایش درشت شد. خنده ریزی کردم:

-عکاس محرمه دیگه!

سرش رو به نشونه ی آره بالا و پایین کرد و از اتاق بیرون رفت.

لباس سفید بلند را توی تنم کردم و کش موهایم را باز کردم و موهای بلندم را باز

گذاشتم. در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم ولی خبری از عیسی نبود. دامن بلندم را

بالا گرفتم و از کلبه بیرون رفتم. سرش گرم دوربینش بود که گفتم:

-آقا عیسی.

سرش را بلند کرد و با دیدنم برقی توی چشمهای خوش رنگش نشست و زمزمه وار

گفت:

-گشته ام از جان و دل محوتماشای تو

زانکه ندارد کسی آن رخ زیبای تو

سرو به یکبارگی می شکنند قامتش

تا که بینید عیان قامت رعنا ی تو

دلشدگان غمت گر به سرو پا روند

بی سر پا می شوند بر سر سودای تو

گر تو قدم بر نهی چشم همه عاشقان

جمله به راهت شود فرش کف پای تو

زنده دلان تو را تا به ابد زند گيست  
 چون که ببندد دم از نفخ مسيحاي تو  
 بيچاره را که هر دمش اين آرزوست  
 سرمه چشمش شود خاک کف پای تو  
 با خنده گفتم:

-چی می گيد آقا عيسى؟

گيج و منگ سری تکان داد:

-هيچی...هيچی.

به دری آهني تکیه دادم و گوشه ی دامنم را گرفتم:

-اين ژست خوبه؟

بزاقش را قورت داد و سرش را بالا و پايين کرد:

-آره.

فلاش را روی زاويه ای تنظيم کرد و بعد از چند دقيقه نوری توی صورتم افتاد و

صدای چيک بلند شد. لباس های مختلف را پوشيدم و کلی عکس گرفتم و هر بار با

ديدن من برق چشمهای عيسى بيش تر شد. حوالی غروب بود که با عيسى به خانه



برگشتم. واقعا روز خوبی بود و از همان روز به بعد چهره ی عیسی و آن جای سرسبز و

خوش آب و هوا از توی ذهنم کنار نمی رود.

دفتر رو بست و پوفی کرد:

-آروم شدی نهال خانم؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-خاطرات نورا مثل یه قصه است. خیلی جذاب نوشته.

سرش رو زیر انداخت و آه کشید:

-یه قصه با پایان تلخ.

چشم توی چشمش دوختم:

-نورا الان کجاست؟

توی چشمهایش حلقه ای از اشک نشست:

-نورا فکر می کنه مرده در حالی که نفس می کشه.

کمی فکر کردم و گفتم:

-سندرم خود مرده پنداری!

نیم نگاهی بهم انداخت:

-اطلاعاتم که خوبه.

سرم رو ریز تکون دادم:

-تا حدودی.

-دلم می خواد بپرسم بهراد چه نقشی توی زندگی نورا داشته ولی ترجیح می دم سوالی

نپرسم که خودم بفهمم.

لبخندی تلخ زد و بهم خیره شد:

-آره، خودت کشف کن.

لبام رو روی هم فشردم:

-نویان.

-بله؟!!

-درسته از عیسی بدت میاد ولی دیدی چه خوشگل از قشنگی نورا گفت.

با چشمهای ریز شده، موشکافانه نگاهم کرد:

-می خوای چی بشنوی نهال؟

منتظر بهش چشم دوختم و حرفی نزدم. با صدای زنگ در چشمهای هر دومون درشت

شد. گفتم:

-کسی قرار بوده بیاد؟

نویان از روی تخت بلند شد و از پله ها پایین رفت. پشت سرش رفتم. از پشت آیفون

تصویر هیچ کسی پیدا نبود. ترسیده گفتم:

-باز نکن.

دکمه رو زد:

-چرا باز نکنم؟

چند لحظه بعد، چند ضربه به در ورودی خورد و با بفرمایید نویان، دختری با یه دسته

گل پر از رزهای صورتی وارد خونه شد. لبخند روی لبش بود و با صدای ملیحش به

نویان سلام کرد اما با دیدن من، با تعجب رو به نویان کرد و اشاره ای بهم کرد:

-نویان این کیه؟

دختری که نویان رو به اسم کوچک صدا می زد و به خاطر وجودم توی این خونه

نویان رو بازخواست می کرد چه کسی بود؟ حتما نویان می خواست بگه خدمتکارمه.

خیره به لبای نویان بودم که بالاخره لب باز کرد:

-نامزدم نهال.

رنگ از صورت دختر پرید و من از این حرف نویان ابرو هام بالا پرید.

نویان اشاره ای به دختر کرد:

-نهالم، خانم روژین صمصامی.

نویان با سر اشاره ای بهم کرد که اون چهره ی مات و مبهوتم رو از بین ببرم. به طور

تصنعی لبخندی زدم و به سمت روژین که جلوی در خشکش زده بود، رفتم. دستش

رو فشردم:

-خوبی عزیزم؟

دسته گل رو از دستش گرفتم:

-خودت گلی نیازی به گل نبود.

گل رو توی گلدون خالی که روی میز بود، گذاشتم و روژین با تعارف نویان روی مبل

نشست. نویان مقابلش نشست و من بعد از پذیرایی ازش کنار نویان نشستم.

پام رو روی پام انداختم و دستام رو قفل کرده روی شکمم گذاشتم. نامزد نویان بودن

حتی توی قالب یه دروغ جذاب بود و شیرین!

روژین بالاخره نطقش باز شد و گفت:

-بابات نگفته بود، نامزد کردی؟

نویان با پوزخندی که گوشه ی لبش بود، گفت:

-بله، چون من و نهال تصمیم داشتیم که همین فردا با خانواده ها مطرح کنیم.

چشمهای روژین درشت تر شد:

-چه جالب! فکر نمی کردم به این سرعت تصمیم به ازدواج بگیری.

-سرعت نیست روژین جان. سی سالمه.

روژین گفت:

-بله می دونم که سی سالته، منظورم اینه که...

کمی من من کرد و نویان از بالای چشم بهش خیره بود. نگاه نویان طوری بود که بهش

حق می دادم به پته پته بیفته. گفت:

-م...منظورم اینه که اینقدر عجولانه انتخاب کنی.

نویان نگاهی عاشقانه بهم کرد:

-عجولانه نیست، نهال من هم چهره ی زیبایی داره، هم یه دختر خارق العاده اس.

شیطنتم گل کرد و مقابل چهره ی روژین که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، گفتم:

-ممنونم، نویان من.

روژین چنگی به کیفش زد و با حرصی که توی صداسش معلوم بود، گفت:

-من برم، یه وقت مزاحم نامزد بازیتون نباشم.

سریع بلند شدم:

-ای وای بمونید ناهار بخورید. یه وقت می رید برای مادرشوهرم تعریف می کنید که

گشنه از خونه ی من رفتید بیرون، بعد فکر می کنه چه عروس بی سلیقه ای داره.

با چشمهایی که ازش خشم می بارید، گفت:

-نه خیر، نمی گم نهال خانم.

با لبخند موزیانه ای تا جلوی در بدرقه اش کردم و بعد از خداحافظی چنان در رو بست

که صداش توی کل خونه پیچید. شونه ای بالا انداختم و رو به نوین گفتم:

-دیوونه بود؟

نوین در حالی که یه تای ابروش بالا پریده بود، گفت:

-بازیگر خوبی هستی نهال!

در حالی که می خندید، سری تکون داد:

-مادرشوهرم، وقتی این رو گفتم می خواستم از خنده منفجر بشم.

لبخند زدم:

-راستی مگه شما مریض نبودید، برو استراحت کن تا برات سوپ بپزم.

دستاش رو به کمرش تکیه داد:

-چشم، خانم!

توی آشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن سوپ شدم اما همه ی مدت ذهنم به سمت حرف نویان کشیده می شد. چهره ی روژین، حسی که اون لحظه داشتم، نگاه عاشقانه ی نویان. با شنیدن صدایش سرم به سمتش چرخید:

-بله.

دستش رو به دیوار تکیه داد و سرش رو کمی کج کرد:

-می گم من سرما خوردم، احتیاج به آبمیوه دارم.

در قابلمه رو بستم و به سمت یخچال رفتم:

-آبمیوه داریم.

پشت سرم اومد و کارتون آبمیوه رو از دستم گرفت و توی یخچال گذاشت. گفتم:

-واه، مگه خودت نگفتی آبمیوه می خوای؟

-از اینا نمی خوام.

خم شد و چند تا پرتقال و لیمو ترش از توی طبقه ی پایین برداشت و به سمتم گرفت:

-آبمیوه ای رو می خوام که با دستای نهالی درست بشه.

سری تکون داد و پوفی کردم:

-از دست تو نویان!

روی صندلی نشست و در حالی که دستش زیر چونه اش بود به من که مشغول گرفتن  
آبمیوه برایش بودم، خیره بود. آب پرتقال و لیمو رو توی لیوان ریختم و به سمتش  
گرفتم:

-بفرماید آقا.

کمی از آبمیوه رو سر کشید:

-به، وقتی میگم باید با دستای نهالی درست بشه، به خاطر همینه.

صدای زنگ گوشیش بلند شد. گفتم:

-بشین من برات میارم.

به سمت میز رفتم. اسم بابا روی صفحه ی گوشیش بود. به آشپزخونه رفتم و گوشیش  
رو به سمتش گرفتم. با دیدن اسم باباش چشمهاش گرد شد و گوشی رو گرفت. گفت:

-چه سریع!

-چی سریع؟

تماس رو وصل کرد و گوشی روی گوشش گذاشت:

-سلام، کمیل خان. خوبی؟



چند لحظه مکث کرد و گفت:

-بله، من دختر مورد علاقه ام رو پیدا کردم، تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم.

با چشمهای درشت شده بهش خیره بودم. منتظر بودم تا قطع کنه و بفهمم که چی می

گه. گوشه رو که قطع کرد، پرسیدم:

-چی می گه؟

گوشه ی لبش رو گزید و نیم نگاهی به بالای سرش انداخت:

-روژین ماجرای نامزد رو بهش گفته، من و تو رو امشب خونه اشون دعوت کرد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وااای.

-چی شد؟ چرا هول کردی؟

-من واسه ی همچین چیزی آماده نیستم. من مامانم رو تخت بیمارستانه.

توی چشمهام زل زد:

-حالا مگه قراره چی بشه نهال جان؟

-وقتی خونواده ات بفهمن همه چی تغییر می کنه.

دستاش رو درهم قفل کرد و روی میز گذاشت:

-تا وقتی تو نخوای هیچی تغییر نمی کنه.

نگران و دلواپس بودم. نوین گفت:

-بلند شو یه بشقاب سوپ بریز، بخوریم.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-چرا اینقدر خونسردی؟

لبخند زد:

-آروم باش، خودم همه چیز رو درست می کنم.

دو تا بشقاب سوپ ریختم و توی سکوت مشغول خوردن شدیم اما اینقدر بی تاب بودم

که چیزی از مزه اش نفهمیدم.

\*\*\*

دلهره ی عجیبی داشتم. برای اولین بار، از ظاهر شدن جلوی کسی می ترسیدم. مانتوی

فیروزه ای رنگ جلو بازم رو که پشتش طرح کاشکی بود، پوشیدم و زیر سارافونی

سبزم رو با شال سبزم که رنگ ملایمی داشت، ست کردم. شلوار مشکیم رو پوشیدم.

نوین چند لحظه بعد توی اتاق اومد و گفت:

-نهال، هنوز داری آماده می شی؟

لبام رو جمع کردم:

-استرس دارم.

-استرس چی؟!

کیفم رو برداشتم و به سمتش رفتم:

-نمی دونم.

از اتاق بیرون رفتم و پشت سرم او مد:

-نگران نباش، من کنارتم.

از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. رو بهش گفتم:

-اگه از خانواده ام پرسیدن چی بگم؟

شونه ای بالا انداخت و دستاش رو از هم باز کرد:

-واقعیت.

کلافه گفتم:

آخه اگه واقعیت رو بگم که...

سرم رو زیر انداختم و ساکت شدم. گفتم:

-اگه واقعیت رو بگی نمی دارن به من برسی؟ منظورت این بود.

کمی مکث کردم و به نشونه ی آره سرم رو بالا و پایین انداختم. لبخندی گوشه ی

لبش نشست و دنده رو به جلو فرستاد:

-نگران هیچی نباش، خودم درستش می کنم.

همه ی مدت که توی ماشین بودیم از شدت استرس گوشه ی لبم رو می جویدم.

جلوی در خونه ای نگه داشت. از نمای بیرونش قشنگی داخلش مشخص بود. نوین از

ماشین بیرون رفت. گفتم:

-پیاده شم؟

-نه بشین.

در بزرگ رو باز کرد و دوباره سوار شد. ماشین رو توی پارکینگ برد و پارک کرد. از

ماشین پیاده شدیم و از چند پله بالا رفتیم. نوین چند ضربه به در چوبی زد و زنی با

لباس ساده در رو باز کرد. نوین کفشاش رو از پاش دراورد و گفت:

-سلام حمیرا جون.

زن لباس به لبخند باز شد:

-سلام، گل پسر.

پام رو از کفش بیرون کشیدم و پشت سرش توی خونه رفتم. رو به زن گفتم:

-سلام.

با دیدنم برقی توی نگاهش نشست:

-ماشالله، چه دختر قشنگی!

نویان با خنده گفت:

-سلیقه ی من حرف نداره.

پشت سر نویان راه می رفتم و تقریبا پشت سرش پنهون شده بودم. به قسمت پذیرایی

رسیدیم ولی خبری از هیچ کس نبود.

نویان روی مبل نشست و گفت:

-بشین نهال جان.

همون طور که نگاهم به اطراف بود، کنار نویان نشستم. بند کیفم رو توی دستم فشردم:

-نمیان؟

-میان.

رو به زن کرد:

-حمیرا جون واسه ی ما شربت بیار.

زن نگاه خیره اش رو از روی من برداشت:

-چشم.

چند لحظه بعد در اتاق خوابی که انتهای یه راهرو با دو پله بود، باز شد. زنی با موهای رنگ کرده و چشمهای سبز رنگ از اتاق بیرون اومد و پشت سرش مردی با اندام ورزیده و موهایی که مشخص بود رنگ شده نگاهم رو خیره به خودش کرد. با اومدنشون به سمتون از جام بلند شدم و با صدایی که لرزشی درونش احساس می شد، گفتم:

-س...سلام.

زن دستهایش رو در هم قفل کرد و روی سینه اش گذاشت:

-ایشونه نامزدتون نویان جان؟

حتی جواب سلامم رو هم نداد. روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت و شوهرش کنارش نشست. نویان گفت:

-بله، من و نهال قصد ازدواج داریم.

بعد از اینکه پدرش کنار مادرش نشست، روی مبل نشستم. پدرش گفت:

-از کجا بدونیم قصدت ازدواجه؟

اخم ظریفی روی پیشونی نویان نشست:

- یعنی چی بابا؟

-خب منم اگه یه دختر به این خوشگلی کنارم بود، حتما باهاش رابطه برقرار می کردم

و به قصد ازدواج بهش نزدیک می شدم تا زودتر...

منظورش رو می فهمیدم و هر لحظه بیش سرخ می شدم. نویان وسط حرفش پرید و با

لحنی تند گفت:

-نه بابا، من و نهال همدیگر رو دوست داریم.

پدرش گفت:

-پس روژین...

نویان دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل باباش گرفت:

-فقط نهال.

پدرش توی چشمهایش خیره شد:

-پس تا دو روز دیگه اسمش توی شناسنامه ات بره.

دهن نویان نیمه باز موند و چشمهام گرد شد.

پدرش طوری که انگار حقیقت بزرگی رو کشف کرده باشه، رو بهم گفت:

-دیدید دخترم؟! دیدی سریع جا زد؟ چشمهایش رو بین چه درشت شد؟

نویان با صدایی که خشم درونش فریاد می زد، گفت:

- کی این حرف رو زده؟! اگه نهال بخواد من همین فردا عقدش می کنم.

پدرش با پوزخندی گفت:

- خیلیم عالی! پس دست به کار شو.

نویان نفسش رو پوف مانند بیرون داد و از جاش بلند شد:

- نویان سر حرفی که می زنه، می مونه. بریم نهال.

از جام بلند شدم که با صدای زن ایستادم:

- ببین دختر، تو خانواده نداری که همین طوری سرت رو انداختی پایین اومدی اینجا؟

از شدت خشم، دستام رو مشت کردم و چشمهام رو روی هم فشردم. نویان گفت:

- مامان احترام خودت رو نگه دار.

- این دختر چی؟ مامانت اینقدر خانم نبوده که یادت بده چطوری شوهر کنی؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- بوده، خانم بوده.

دست نویان پشت کمرم نشست:

- نهال جان، بریم.



همراه نویان از خونه بیرون رفتیم. برای اولین بار به این اندازه تحقیر شدم. حالم خوب نبود و سردی بدنم رو حس می کردم. توی ماشین نشستم، بغض داشت خفه ام می کرد و احساس تنگی نفس می کردم. سرش رو کمی خم کرد:

-خوبی نهال؟

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید:

-نهال داری گریه می کنی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-بریم، فقط بریم.

از پارکینگ بیرون رفتیم و وارد خیابون شدیم. من چرا پا توی خونه ی این زن گذاشته بودم؟ چرا به عنوان نامزد نویان به خونه ی پدر و مادرش رفتم. من چرا حماقت کردم؟ چه حسی من رو به سمت اون خونه کشوند. نویان گفت:

-نهال، نمی خوای حرف بزنی؟

دستمالی از توی جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشیدم:

-نه، نمی خوام.

جلوی در خونه نگه داشت، به محض اینکه پا توی خونه گذاشتم، توی اتاق رفتم و روی تخت نشستم، با دستام جلوی صورتم رو پوشوندم و گریه کردم، اگه مامان از روی تخت بلند می شد، هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد. هیچوقت غرور دخترکش پایمال نمی شد. نویان از جلوی اتاقم رد شد، با دیدنم سری تکون داد و نفسش رو آه مانند بیرون داد و رفت.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، هر چند که دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومده بود. به آشپزخانه که رفتم، نویان رو دیدم که پالتوی خاکستری رنگش رو پوشیده و آماده بود. گفتم:

-اول صبحی کجا؟

شیر کتری رو بست:

-کار خونه.

سر یخچال رفتم:

-به این زودی؟

صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم. روی صندلی نشست:

-نهال.

دستم روی دستگیره ی یخچال ثابت موند:

-بله.

-صبحونه رو بی خیال، بیا بشین.

در رو بستم و مقابلش نشستم. کلافه چنگی به موهاش زد:

-نهال، باید یه چیزایی رو بهت بگم.

منتظر به چشمهاش چشم دوختم. استرس همه ی وجودم رو در بر گرفته بود. گفتم:

-چی شده؟

دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

-نهال.

-بله، خب حرفت رو بزن.

-بابام، فکر می کنه که من به خاطر رهایی از دست روژین تو رو به بازی گرفتم. منو تو

عمل انجام شده قرار داده می گه محضر آشنا پیدا کردم، فقط کافیه عقد کنی.

مات و مبهوت لب زدم:

-کی؟!؟

-همین امروز، ساعت چهار.

با چشمهای گرد شده جیغ زدم:

-دیگه چی؟ مامان من روی تخت بیمارستانه اون وقت من بیام...

لب رو گزیدم:

-چه فکری راجع به من کردی؟

با نگاهی که جز خواهش چیزی درونش نبود، نگاهم کرد:

-نهال تو بابای من رو نمی شناسی، اگه امروز عقدت نکنم، مجبورم با روژین ازدواج

کنم.

از روی صندلی بلند شدم و پر حرص گفتم:

-فکر کردی من بی کس و کارم؟! من تا اجازه ی مامانم رو نداشته باشم، ازدواج نمی

کنم. حتی با تو...

از آشپزخونه بیرون رفتم و به سمت پله ها دویدم. پشت سرم می اومد و مدام اسمم رو

صدا می زد. کوله ام رو برداشتم و گفتم:

-هر دفعه داره خواسته هات زیاد می شه، من برمی گردم پیش مامانم.

جلوی در ایستاد و دستاش رو به دو طرف در گرفت:

-کجا؟

-پیش مامانم.

با لحن کلافه ای گفت:

-نهال جان.

جیغ زدم:

-من جان تو نیستم.

صدای دادش بلند شد:

-بسه دیگه.

ساکت شدم و سرم رو زیر انداختم، بند کوله ام رو گرفتم و من رو به سمت تخت بردم،

روی تخت نشوندم:

-بشین منطقی حرف بزنیم.

با فرودم روی تخت درد شدیدی رو توی ناحیه ی شکمم حس کردم و لب گزیدم.

نویان کنارم نشست:

-بین بابای من، یه آدم خیلی دیکتاتوریه یعنی رو حرفی که می زنه، هست. الان من

باید بین تو و روژین یکی رو انتخاب کنم. همه چیز به تصمیم تو بستگی داره.

سر گیجه ی شدیدی گرفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و به خاطر درد شکمم روی پهلو چرخیدم.

نویان آرام گفت:

-پشت نهال.

-چی؟

سرش رو زیر انداخت و یاد این افتادم که دوباره وقت عادت ماهیانه ام رسید و از خجالت سرخی گونه هام رو حس کردم. گفتم:

-می شه بری بیرون؟

از جاش بلند شد و جلوی در اتاق ایستاد:

-چیزی نیاز داری برات بگیرم؟

زیر لب گفتم:

-نه، ممنون، دارم.

بعد از بسته شدن در به سمت کوله ام رفتم.

چند ضربه به در خورد، از توی حموم بیرون اومدم:

-بیا تو.

یه سینی توی دستش بود. گفتم:

-اون چیه؟

روی تخت نشست و سینی رو کنارش گذاشت:

-بیا بشین.

به خاطر درد شکم نمی تونستم خوب راه برم. لبه ی تخت نشستم، جگرهای توی

سینی توجه ام رو جلب کرد، گفتم:

-کی جگر خریدی؟

در حالی که لقمه می گرفت، گفت:

-جگرگی نزدیک هست.

لقمه رو به سمتم گرفت:

-بخور، رنگت پریده.

از دستش گرفتم و ممنونی زیر لب گفتم. هنوز خجالت می کشیدم توی چشمه‌هاش

نگاه کنم.

بعد از اینکه چند تا لقمه خوردم، گفتم:

-دیگه نمی خورم.

سینی رو جمع کرد و گفت:

-می خوای حرف بزنینم یا استراحت کنی؟

از بالای چشم نگاهش کردم:

-چی بگیم؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-نهال، روزین چند ساله که پای من نشسته، یعنی من اگه جلوی بابام وایسم بی فایده

اس، چون حتی بابای روزین هم احساس می کنه من دامادشم.

-یعنی...

-نهال تو بابای من رو نمی شناسی، اگه عروسش بشی به خاطر آبروش کاری نمی کنه

ولی اگه صرفا به عنوان یه دختر غریبه کنارم باشی، ممکنه بلائی سرت بیاره. دیدی که

دیشب چطوری بهت نگاه می کرد؟

یاد نگاه خیره ی باباش افتادم و دلم به شور افتاد. گفتم:

-یعنی باید یا باهات ازدواج کنم یا قیدت رو بزوم؟

با چشمهای قهوه ای رنگش توی چشمهام زل زد. رنگ چشمهایش قلبم رو به تلاطم

انداخت. گفت:



-بهت فرصت می دم که فکر کنی.

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

فکر کردم، فکر کردم به مامانم به حسی که به نویان داشتم و اینکه اگه مامانم بفهمه که

بی اجازه از اون، اسم مردی توی شناسنامه ی من رفته، چه حالی می شه. ساعت ها

گذشته بود اما من هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم. در اتاق باز شد و نویان جلوی در

ایستاد:

-نهال ساعت سه شد.

کت و شلوار مشکی به اندام ورزیده اش می اومد. پیرهن سفیدی جذب، عضلات سینه

اش رو نمایان کرده بود. چشمهام به چشمهای خیره شد و قلبم بی تاب شد. موهای

براقش، لبخند جذابش به مبارزه با قلبم پرداخت. نویان همون داماد خوشتیپی بود که

مامان آرزو داشت. همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی بود که قلبم رو ربود.

از جام بلند شدم و با صدایی لرزون گفتم:

-باید حاضر بشم.

وارد اتاق شد و به سمت کمد لباسام رفت:

-من انتخاب می کنم چی بپوشی.

تکون ریزی به سرم دادم:

-باشه.

تونیک گلبهی رنگی رو با شال ست تونیک برداشت. زیر سارافونی و شلوار سفیدی رو

بیرون گذاشت:

-اینا قشنگه.

از اتاق بیرون رفت:

-پس بپوش، این آخرین باره که وقتی می خوای لباس بپوشی از اتاق بیرون می رم.

گوشه ی لبم رو گزیدم و پررویی زیر لب گفتم. بعد از اینکه در بسته شد، لباسم رو

پوشیدم و آرایش کمی روی صورتم کردم. باورش برام سخت بود، امروز متاهل می

شدم! از اتاق بیرون رفتم، نوپان با یه جفت کفش پاشنه دار توی دستش جلوی در

ایستاده بود. به محض اینکه من رو دید خم شد و کفشها رو جلوی پام جفت کرد، گفتم:

-این کارا چیه؟

-جلوی شما باید تعظیم کرد، بانو.

پام رو توی کفش کردم و گفتم:

-ممنون.

از جاش بلند شد و با ذوق نگاهم کرد:

-عروس شدن بهت میاد!

شونه ای بالا انداختم:

-می دونم.

به کفش ها اشاره کردم:

-این کفشا برای کیه؟

-واسه ی نورا خریدم ولی قسمت نشد بپوشه.

-اشکالی نداره که من پوشیدم؟

تکونی به سرش دادم:

-خوشحالم که پای تو، توی این کفشاس.

در رو باز کرد:

-عاقد منتظر ماست.

از خونه بیرون رفتم و پا توی حیاط گذاشتم. گفت:

-شناسنامه ات.

ضربه ای روی گونه ام زد:

-وای! تو کوله امه.

-فدای سرت چرا خود زنی می کنی؟

به طبقه ی بالا رفت و شناسنامه ام رو آورد. سوار ماشین شدیم و به سمت مقصدی رفتیم

که سرنوشت من رو تغییر می داد.

جلوی یه ساختمون نگه داشت، گفتم:

-پدر و مادت نمیان؟

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت. آروم گفتم:

-عقد مگه شاهد نمی خواد؟

-پوپک و پدرام و کتی با دو نفر دیگه از دوستانم بالا منتظرن.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

-چقدر غریبانه داریم زن و شوهر می شیم.

نیم نگاهی بهم انداخت و یه تایی ابروش بالا پرید:

-نهال خانمی، امروز عقدمونه با این حرفا خرابش نکن.

چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم:

-چشم، آقا.

از ماشین پیاده شدیم و سوار آسانسور شدیم. آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد و پیاده شدیم. از دری که باز بود، وارد شدیم و با دیدنمون صدای هلله ی کتی و پوپک بلند شد. بعد از روبوسی با اون ها نویمان به سمت میزی رفت و کتی و پوپک من رو به سمت سالن قشنگی که سفره عقدی وسطش پهن بود، بردن. با ورود نویمان دوباره صدای دست و هلله بلند شد. پنج نفر بودن ولی به اندازه ی ده نفر سر و صدا می کردن. نویمان نشست و کنار گوشم گفت:

-خانمم خوشحاله؟

لبخند زدم:

-بله آقاییم.

با ذوق گفت:

-ای جان!

عاقده برای بار سوم پرسید و بله گفتم. حس خوبی بود، همه چیز عالی بود، فقط جای خالی مامان و عذاب وجدان کمی این حس خوشبختی رو کم کرده بود. بعد از اینکه نویمان بله گفت، عاقده خطبه رو خوند و من به نویمان محرم شدم. این یعنی پایان محدودیت ها و شروع یه زندگی تازه! من می تونستم همون طوری که دوست دارم

برای نوین زن و معشوقه باشم. بعد از خطبه جام عسلی نبود که دست داخلش کنه و انگشتش رو توی دهنم بذاره ولی همون لحظه ی کوتاه که دستم رو توی دستش گرفت و فشرد، کافی بود برای چشیدن طعم شیرینی!

بعد از دادن چند تا امضا و ثبت اسممون توی شناسنامه ی همدیگه از محضر بیرون رفتیم. به همین راحتی، صفحه ی دوم شناسنامه ام پر شد و چه اسم قشنگی بود، اسمی که توی شناسنامه ام نشسته بود. نوین رادمان همون مردی بود که قراره من رو به آرزو هام برسونه.

جلوی در محضر پسری که دوست نوین بود اما تا به حال ندیده بودمش، گفت:

-خب ما شام عروسی می خواییم.

نوین دستش به سمت دستگیره ی در سمت من رفت:

-من و خانمم امروز می خواییم دوتایی باشیم.

رو به من چشمکی زد:

-مگه نه؟

لبخندی روی لبم نشست و سرم رو بالا و پایین کردم:

-بله دیگه!

پدرام گفت:

-پس ما اینجا الکی معطلیم.

دستی روی شونه ی نویان زد:

-مبارک که داداش.

کتی و پوپک به سمت او مدن. کتی دستش رو به سمت دراز کرد:

-مبارکت باشه نهال جون.

گفتم:

-ایشالله، قسمت خودت بشه.

نیم نگاهی به پدرام انداخت و گفت:

-ممنون.

توی ماشین نشستیم. نویان گفت:

-خب حالا چه آهنگی بذاریم؟

به سمتش برگشتم:

-نویان.

-جانم؟

-می خوام برم بیمارستان.

اخمی روی پیشونیش نشست:

-الان نهال؟ درست بعد از عقدمون می خوای حالمون رو خراب کنی؟

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

-تو رو خدا، تو عقد خیلی دلم گرفت وقتی یادش افتادم.

-ملاقات ممنوعه.

زیر لب گفتم:

-اشکال نداره، فقط می خوام برم بیمارستان، پشت درم که باشم آرام می شم.

سرش رو برای لحظه ای پایین انداخت و دوباره نگاهم کرد:

-فقط باید قول بدی که گریه و زاری نکنی، بعدش هم بریم بگردیم.

لبخندی زدم و تکونی به سرم دادم:

-چشم آقا.

ماشین رو حرکت داد و به سمت بیمارستان رفتیم. توی مسیر، نویان اصلا حرفی نمی زد

و فقط خیره به روبروش بود. گفتم:

-از دستم ناراحتی؟



نیم نگاهی بهم انداخت:

-نه عزیزم، فقط ذهنم یه کم درگیره.

بعد از اندکی مکث دوباره پرسیدم:

-درگیر چی؟

نگاه مهربونی بهم کرد:

-کم سوال کن خانمی.

-باشه.

وارد بیمارستان که شدیم و توی بخش مراقبت های ویژه رفتیم. دلم برای مامان پر

کشید. به سمت در رفتم و خودم رو به در چسبوندم. اشکام یکی پس از دیگری روان

شد و گفتم:

-مامان ببخش که بی اجازه ازت شوهر کردم.

نویان رو به روم ایستاد:

-در حاجت میده که این طوری بهش چسبیدی؟

زمزمه وار گفتم:

-نویان می خوام بینمش.

پوفی کرد. گفتم:

-تو رو خدا یه کاری کن بذارن بینمش.

نگاهی به انتهای سالن انداخت و رفت. گفتم:

-کجا؟

-برمی‌گردم.

چند دقیقه بعد با پرستاری به سمتم اومد. پرستار رو بهم گفت:

-فقط یه دقیقه می‌تونی بینی.

نگاهی قدرشناسانه به نویان کردم و به پرستار گفتم:

-ممنونم.

نویان گفت:

-منم می‌تونم همراهش برم؟ آخه حال خانمم ممکنه بد بشه باید مراقبش باشم.

سری تکون داد و در رو باز کرد:

-فقط سریع.

وارد اتاق شدم و نویمان پشت سرم او آمد. به سمت تختش رفتم و دیدن مامان توی اون وضعیت قلبم رو مچاله کرد. صورتش لاغر و ضعیف شده بود و لای هزاران دستگاہ خوابیده بود. قطره ی اشکم روی دستش افتاد و آروم لب زدم:

-مامانی به آرزوت رسیدی، نهال عروس شد. می دونم وقتی به هوش بیای دعوام می کنی ولی به هوش بیا. اصلاً بهم سیلی بزن، سرم داد بکش ولی به هوش بیا. دست نویمان روی کمرم نشست و آروم نوازش کرد:

-نهال جان، بریم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چقدر لاغر شده.

-خوب می شه دوباره عزیزم، نگران نباش.

با صدای پرستار که گفت:

-خانم کافیه.

از اتاق بیرون او مدیم. از پله ها پایین رفتیم و توی ماشین نشستیم. نمی خواستم جلوی نویمان گریه کنم ولی اختیار اشکام رو نداشتم. نویمان گفت:

-نهال، می خوای پشیمونم کنی؟

-از چی؟

-از اینکه روز اول زندگی مشترکمون اوردمت بیمارستان.

اشکام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-بیخشید.

-خواهش می کنم عزیز دلم.

نویان حرفی نمی زد و فقط نگاهش به رو به رو بود. احساس می کردم حالش رو

خراب کردم، من الان همسر نویان هستم، باید مراقب حال اون هم باشم. لبخندی روی

لبم نشست و دستم به سمت پخش رفت، صدای آهنگ رو زیاد کردم. دست نویان

روی پاش نشست، دستم رو روی دستش گذاشتم. لبخندی زد و نگاهم کرد، در حالی

که ریز سرم رو تکون می داد، همراه آهنگ لب زدم:

-دلم می خواد کنار من بمونی

عمریه همه ی آرزومی

نویان با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-ای جان!

نگاهش رو به رو به رو داد و دستم رو توی دستش گرفت. هوا رفته رفته تاریک تر شد.

وارد جاده ای پر پیچ و خم شدیم، گفتم:

-نویان کجا می ریم؟

چشمکی زد:

-می فهمی.

از سرایشی بالا رفتیم و جلوی جایی شبیه یه کافه نگه داشت.

دستش به سمت دستگیره رفت:

-پیاده شو.

پیاده شدم و جلوی در کافه ایستادیم. با تعجب گفتم:

-نویان درش بسته است، بریم.

با خنده گفت:

-بازش می کنیم.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-باز می خوام دیوونه بازی دریاری؟

اخمی مصنوعی کرد و صداش رو کلفت کرد:

-بار آخرت باشه به شوهرت می گی دیوونه.

با خنده مستی توی بازوش زدم:

-پسر بد.

-خودتی.

کلیدی رو از توی جیبش برداشت و توی قفل چرخوند. در باز شد و خواستم وارد بشم

که با صدای نویان ایستادم. گفتم:

-وایسا.

-چرا؟

خندید:

-چشمات رو ببند.

دستم رو به کمرم گذاشتم:

-چشمهام رو ببندم چه جوری ببینم؟

دستم رو توی دستش گرفتم:

-خودم چشمت می شم.

دستم رو گرفت و همراهش رفتم. گفتم:

-مستقیم بیا، می سوزی.

ترسیده گفتم:

-نویان کجا آوردی منو؟

-وای، بابا شوهرتم چرا می ترسی؟

چند قدم جلو رفتم که گفت:

-حالا باز کن.

کمی تردید داشتم، چشمهام رو محکم روی هم فشردم:

-واقعا باز کنم؟

-آره دیگه.

آروم آروم چشمهام رو باز کردم. زیر پام پر از گلبرگ های قرمز بود. روی زمین شمع

های کوچک حالت قلب و Love چیده شده بود. ذوق زده بالا و پایین پریدم:

-چه خوشگله!

کنترلی رو برداشت و صدای آهنگ عاشقانه ای توی کافه پیچید. به سمتم اومد:

-باید حالا باهام برقصی.

دستم رو از هم باز کردم:

-من بلد نیستم.

دستم رو توی دستش گرفت:

-یادت می دم.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد، شبیه چیزی که توی فیلمها دیده بودم، دستام رو دور

گردنش حلقه کردم و توی آغوشش خودم رو تکون دادم. آروم کنار گوشم گفتم:

-عاشقتم که!

با لحن پر عشوہ ای جواب دادم:

-شما سروری، شوهر جان!

بعد از تموم شدن آهنگ، صورتش رو بهم نزدیک کرد و داغی لبه‌اش به وجودم

حرارت بخشید.

من رو به سمت میزی چوبی برد و روی صندلی نشستم:

-بشین برات سورپرایز دارم.

سورپرایز، این روزها اتفاقات زندگی فقط شگفت زده ام می کرد. به سورپرایز عادت

کرده بودم.



چند لحظه بعد با کیکی برگشت و کیک رو روی میز گذاشت. کیک شکلاتی که شبیه

دو آدم توی آغوش هم درست شده بود، گفتم:

-وای! چه کیک خاصی!

دستاش رو روی میز گذاشت:

-تازه خاص ترم می شه.

چشمم به دو جسمی که داخل کیک فرو رفته بود و برق می زد، افتاد. گفتم:

-اونم کیکه؟

لبخندی زد:

-امتحان کن.

دستم به سمت اون جسم رفت و بیرون کشیدم، حلقه ای ساده از جنس پلاتین بود. با

چشمهای گرد شده نگاهش کردم. دستش رو به سمتم دراز کرد:

-دست آقات نمی کنی؟

با لبخند سری تکون دادم:

-ای بلا.

حلقه رو با دستمال پاک کرد و با دو انگشت نگه داشتم و توی دست نوین کردم.

گفتم:

-خیلی به دستت میاد.

حلقه ی دیگه ای رو از توی کیس بیرون کشید و بعد از اینکه تمیزش کرد، توی دستم

کرد. دستم رو بالا آورد و روی دستم رو بوسید:

-به دست توهم میاد.

همه ی عشقی رو که بهش داشتم توی نگاهم ریختم:

-خوشحالم که کنارمی!

دستم رو توی دستش فشرد:

-نهال باید یه قولی بهم بدی.

-با کمال میل.

-قول بده همیشه کنارم بمونی، بهم آرامش بدی، قول بده همیشه همین قدر خوب

باشی.

لبام رو روی هم فشردم و توی چشمهایم زل زدم:

-من همیشه کنار تو می مونم. همیشه سعی می کنم برات بهترین زن دنیا باشم.

لبخند پهنی روی لبش نشست. دستم رو رها کرد. تیکه ای از کیک رو توی بشقاب

گذاشت و هر دو با هم خوردیم.

توی ماشین نشستیم. نوین گفت:

-خب عروس خانم خسته ای؟

-نه، زیاد.

لباش رو آویزون کرد:

-ولی باید باشی.

اخمی کردم:

-چرا؟

-آخه من می خوام برم خونه.

قری به گردنم داد:

-چی شده شما هوس خونه کردی؟

توی چشمهایش برق شیطنت نشست:

-آخه آدم فقط تو خونه با خانمش راحت.

منظور حرفش رو گرفتم و با حالت متعجبی گفتم:

-نویان!

-نهال.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم. جلوی در خونه پارک کرد. وارد خونه که شدم، حس تازه ای داشتم. دیگه خدمتکار نبودم. نگاهی به

نویان که پشت سرم بود، کردم و با لبخند شونه ای بالا انداختم. در رو بست:

-چیه؟

-هیچی.

پشت سرم ایستاد و دستش به سمت شالم رفت. شال رو از سرم برداشت و با دیدن موهای طلایی رنگ چشمهایش برق زد. دسته ای از موهام رو توی دستش گرفت و

بوید. سرم رو به سینه ی پهنش چسبوندم و گفتم:

-اینجا خیلی امنه.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-اینجا از این به بعد ملک شماست خانم.

چشمکی زد:

-حالا برو به لباس خوشگل بپوش بیا کنار آقات بخواب.

با شیطنت سری تکون دادم:

-دیگه اتاقمون مشترک شد.

بله ی کشداری گفت و عاشقانه نگاهم کرد.

تاپ صورتی رنگی با شلوارک ستش پوشیدم. به اتاق نویان رفتم. نویان دراز کشیده

بود آغوشش رو باز کرد و گفت:

-بیا، سفید برفی من.

با ذوق روی تخت پریدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. تا صبح توی آغوش نویان

خوابیدم و فهمیدم که عشق بر خلاف دیدگاه دیگران فراتر از سه عنصر است، عشق

یعنی گرمای تنی که توی اون آرامش می گیری.

نور آفتاب روی صورتم تابیده بود، چشم که باز کردم، اسیر دستای نویان بودم و هر

چه تلاش می کردم نمی تونستم بلند شم. آروم گفتم:

-نویان، نویان جان.

کمی غلت زد و دستش رو روی گلوم گذاشت. چشمهام درشت شد و حس خفگی

بهم دست داد.

چند ضربه به دستش زدم ولی بیدار نمی شد. محکم روی دستش زدم که از جا پرید:

-چته نهال؟

اخمهام در هم رفت:

-خب خفه ام کردی.

لبخندی روی لبش نشست و لبش رو به گونه ام نزدیک کرد و بوسید:

-ای قربونت برم.

با لحن بچگونه گفتم:

-خدا نکنه آقایی.

لبام رو جمع کردم:

-ببخشید بهت زدم، داشتی خفه ام می کردی.

دو طرف صورتم رو گرفت و فشرد:

-دیگه چی کارت کنم؟ خانمی خشن خودمی.

لب گزیدم و لبخند زدم. گفتم:

-خب حالا صبحونه نمی دی به آقات؟

از روی تخت بلند شدم و سرم رو بالا و پایین کردم:

-باشه عزیزم.

از اتاق بیرون رفتم و صدای خنده اش رو شنیدم.

توی آشپزخونه رفتم و سعی کردم میز صبحونه رو بهتر از همیشه بچینم. کت و شلوار

طوسی خیلی بهش می اومد. گفتم:

-می خوای بری کارخونه؟

فنجونی برداشتم و رفتم براش چایی بریزم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-دوست نداری برم؟

گردنم رو کج کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم:

-خب آخه اولین روز زندگی مشترکمونه.

بوسه ای روی شونه ام زد:

-قول می دم زود برگردم، خوشگل خانمی.

بارها دونفره صبحونه خورده بودیم ولی این صبحونه یه مزه ی دیگه داشت.

تا دم در بدرقه اش کردم. دستی براش تکون دادم و بعد از رفتنش در رو بستم. پشت در

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو برای لحظه ای بستم و زیر لب گفتم:

-چه خوب شد که توی زندگیم اومدی.

با شنیدن صدای زنگک سری تکون دادم:

-آقای حواس پرت شاید دوباره چیزی یادش رفته.

آیفون رو برداشتم و با لحن پر عشوہ ای گفتم:

-چی می خوای آقای خونه؟

-باز کن.

با شنیدن صدای آشنای مردونه نفس توی سینه ام حبس شد. گفتم:

-شما؟

-پدر شوهرت.

زبونم به لکنت افتاد و ترسی وجودم رو در بر گرفت:

-ن...نویان...ن...نیست.

-می خوام عروسم رو ببینم.

بعد از کمی مکث دکمه رو فشردم و در باز شد. چند ضربه به در خورد. جلوی در

رفتم و دستم روی دستگیره خشک شد. با ضربه ی محکمی که به در خورد، در رو باز

کردم.

با خنده گفت:

-سلام دختر کوچولو.



لبخند رو به زور روی لبم جا دادم:

-سلام.

انگشت اشاره اش رو مقابلم گرفت:

-سلام خالی نه، سلام باباجون.

من من کنان گفتم:

-ب...بابا...جون.

چشمهای مشکی رنگ و حشیش قدرت تکلم رو ازم گرفته بود. دستی زیر موهام زد:

-تعارف نمی کنی بشینم؟

صورتم رو جمع کرد و موهام رو به عقب فرستادم:

-بفرمایید بشینید.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت. سیگاری رو درآورد با فکر اینکه خونه

رو بوی دود می گرفت، ناخواسته اخمهام در هم رفت. گفت:

-چی شدی عروس؟

سیگارش رو توی گلدون روی میز گذاشت:

-بیا اینم از سیگار، نمی کشم.

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم. لیوانی برداشتم تا براش چای بریزم که با شنیدن

صداش لیوان از دستم افتاد و شکست. با لبخند چندش آوری به سمتم اومد:

-چی شد جوجه؟

توی چشمهام زل زد:

-ببین، خیلی خوبه که ازم می ترسی. شاید فکر کردی زرنگی! نویان منو واسه ی

خودت می کنی، صاحب اموال می شی...

سرش رو بالا کرد:

-شاید نمی دونی که پسر من یه هوس بازه، چشم و ابرو دیده که جذبت شده. خیلی

زود رهات می کنه.

حرفهای آزارم می داد، دلم می خواست از خونه بیرونش کنم ولی خونه ی پدرش بود

و من نمی تونستم این کار رو کنم.

-تو می تونی با نویان ادامه بدی و یه روزی که رهات کرد شیبه دخترای شکست

خورده، آه و ناله کنی.

مستانه خندید:

-آخه زیاد که مهتر نکرده. اما می تونی از نویان جدا بشی و با من...

با چشمهای درشت شده، منتظر ادامه ی جمله اش بودم که گفت:

-راستی اونم نمی شه. چون تو عروس منی و ازدواج من و تو نامشروعه...

دستش رو توی هوا تکون داد:

-شرع، عرف، همش چرته. اصلا چطوره با هم رابطه ی نامشروع رو تجربه کنیم!؟

از شدت خشم صورتم سرخ شده بود. دستم رو بالا بردم تا سیلی توی صورتش بزنم

ولی این مرد پدرنویان بود، نباید به پدر نویان بی احترامی کنم. با صدایی که از شدت

خشم می لرزید، گفتم:

-لطفا برید بیرون.

ضربه ای روی شونه ام زد:

-خواستم دوستانه باهات حرف بزنم ولی لازمه تهدیدت کنم. یا خودت از زندگی

پسرم می ری بیرون یا پرت می کنم بیرون.

با قدم های تند از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از رفتنش همه ی وجودم از هراس زیاد

لرزید. روی زمین نشستم و گریه کردم. اگه حرفهاش درست باشه و نویان من رو تنها

بذاره؟! عقلم فریاد می زد:

-مثبت فکر کن. هر چه در....

دستم رو دو طرف سرم گرفتم و نالیدم:

-نمی تونم مثبت فکر کنم، خدا نویان تا ابد باهام بمونه.

با حال بدی مشغول درست کردن ناهار شدم. زیر گاز رو کم کردم و به اتاقمون رفتم.

امروز شوک بزرگی بهم وارد شده بود و هر چه تلاش می کردم، نمی تونستم از یاد

ببرمش. مدام تصویر مردی که مثلا پدرشوهرم بود مقابل چشمم زنده می شد. روی

تخت دراز کشیدم و بالشت نویان رو توی بغل گرفتم. با شنیدن صدای آرومی چشمهام

رو باز کردم.

-نهالی، نهال خانمی...

دستی رو پلکام کشیدم و نگاهم به چشمهای قشنگش افتاد. گفت:

-خب چرا بالشتم رو بغل می کنی؟

خودم رو بغل کن.

با لبخند سرم رو توی بالشت فرو کردم:

-تو کجا بودی که بغلت کنم؟

کنارم دراز کشید:

-همینجام.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو توی آغوشش جا دادم. دستش رو لای

موهام فرو برد و با بیرون کشیدن دستش، موهام پخش شد. گفت:

-باید بهم قول بدی.

-چه قولی؟

-همیشه باشی.

سرم رو کمی بالاتر بردم و آرام گفتم:

-معلومه که هستم.

-راستی نهال...

لبخند موزیانه ای زد و لبش رو به گوشم نزدیک کرد:

-کی قراره خانم بشی؟

با خجالت لب گزیدم:

-چند روز باید صبر کنی.

-چشم، صبر می کنم.

-بریم غذا بخوریم؟

-بریم.

از روی تخت بلند شدم:

-بریم غذا.

پشت سرم او مد:

-من قربون خانم کدبانو برم.

به سمت پذیرایی رفتیم که با شنیدن صدایش ایستادم:

-بله.

به گلدون اشاره کرد و با اخم عمیقی روی پیشونیش گفت:

-سیگار تو گلدون چی کار می کنه؟

به سمتش برگشتم:

-چی؟

سیگار رو از توی گلدون دراورد:

-این چیه؟

نمی خواستم بهش بگم که پدرش اینجا بوده، اگه می فهمید، حتما ناراحت می شد.

آروم گفتم:

-نمی دونم.

مقابلم ایستاد:

-جز تو کی تو خونه بوده؟

شونه ای بالا انداختم:

-شاید قبلا...

با صدای فریادش برای لحظه ای لرزش تنم رو حس کردم:

-دروغ بهم نگو.

توی چشمهای خشمگینش نگاه کردم و با عجز نالیدم:

-نویان، چرا اینطوری شدی؟

انخم پر رنگ روی پیشونیش، مرد همیشه مهربونم رو ترسناک کرده بود. گفتم:

-گ... گفتم که... ن... نمی... دونم.

دستش رو تهدیدوار جلوی چشم حرکت داد:

-نهال فقط دعا کن حدسم درست نباشه. همش فکر می کردم شاید از اعتمادی که

بهت کردم پشیمون بشم، همین اول کاری یه کاری نکن پشیمونم کنی.

چه فکری درمورد من کرده بود، عصبانی بهش توپیدم:

-چیه فکر کردی نقشه چیدم، بیام اینجا، زن تو بشم اینجا رو پاتوق کنم؟

یه تای ابروش بالا پرید:

-چی بگم والا، شاید.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-نویان.

توی چشمهام خیره شد:

-وقتی هیچی نمی گی هر فکری می کنم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

-توضیح بده نهال، توضیح.

سرم رو زیر انداختم و آروم لب زدم:

-بابات اینجا بود.

مکث کرد و فقط صدای نفس های بلندش رو شنیدم:

-چی گفت؟

-هیچی.

داد زد:

-نهال.



نگاهی بهش کردم:

-نویان یه ذره آروم باش.

دستی روی ته ریشش کشید:

-نمی تونم، تعریف کن فقط.

همه چیز رو براش تعریف کردم، حرفای باباش در موردش، پیشنهاد باباش، چشمهای

نویان هر لحظه خشمگین تر می شد. با عصبانیت کتش رو چنگ زد:

-می رم الان حالیش می کنم.

با التماس پشت سرش دویدم:

-نویان.

ولی بی فایده بود، سریع لباس پوشیدم و دنبالش رفتم. حسی بهم می گفت: «طوفانی در

راهه»

با هر تکه‌ای که به خاطر سرعت ماشینش می خورد، درد شدیدی توی دلم می پیچید.

جلوی خونه ی پدرش پارک کرد. با حرص دستگیره ی در رو به سمتش کشید و پیاده

شد. پشت سرش دویدم:

-نویان ماشین رو خاموش نکردی.

بی توجه به حرفم، زنگ در رو فشرد و با شنیدن صدای زنونه ای گفت:

-باز کن حمیرا.

در باز شد و با سرعت یک دونه چند پله رو بالا رفت و من نفس نفس زنان پشت

سرش می رفتم. با شتاب توی در چوبی می کوبید و فریاد می زد:

-در رو باز کن کمیل خان! اومدم تکلیفم رو باهات روشن کنم.

حمیرا در رو باز کرد و ترسیده گفت:

-چی شده آقا نویان!؟

نویان حمیرا رو کنار زد و وارد خونه شد. حمیرا ترسیده رو بهم گفت:

-چه خبره خانم جان؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با حالی که دست کمی از اون نداشت، گفتم:

-خدا به خیر کنه.

مامان نویان رو بروش ایستاد و دستاش رو از هم باز کرد:

-چه خبرته؟ چی شده؟

-از شوهرت پرس، تو خونه ی من چی کار می کرده؟

پوزخندی بهم زد:

-خب اومده عرووش رو ببینه، مگه زن شرعی و قانونی تو نیست؟

نویان با چشمهای ریز شده گفت:

-اگه بدونی چی گفته اینقدر خونسرد حرف نمی زنی.

با صدای پدرش نویان از شدت خشم دستش رو مشت کرد. گفت:

-چی گفتم؟ هر چی بهت گفته، دروغ گفته.

به سمت پدرش رفت و اشاره ای بهم کرد:

-زن من دروغگو نیست، تو این طوری هستی. تویی که به عروس خودت نظر داری، تو

که پشت سر پسر خودت بد گفتی. چرا می خواهی زندگی منو بهم بزنی؟

پدرش نگاه عمیقی بهش کرد و با لحنی که سعی می کرد، آرامش رو درونش حفظ

کنه، گفت:

-عروس خودت؟! عروس من روژین صمصامیه پسر، اصل و نسب دار، با خانواده، نه

این دختره...

نویان مشتی توی دیوار زد که دستاش سرخ شد:

-درست حرف بزن در مورد زن من، یه تار موی نهال به صد تا روژین می ارزه.

دستش رو تهدیدوار تکون داد:

-به خدا اگه بفهم کسی تو زندگی من دخالت کرده، همونی می شم که نباید...

پدرش ساکت بود و مادرش با چشمهای بهت زده به نویان خیره بود. دستم رو کشید و

من رو به سمت بیرون برد و در رو با ضرب زیادی بست که صداش قلبم رو جابه جا

کرد. به سمت خونه رفتیم، همه ی مدت نویان مدام چنگک توی موهاش می زد و آه می

کشید اما من ترجیح دادم که ساکت باشم.

جلوی خونه پارک کرد و پیاده شدیم. به محض پا گذاشتن توی خونه به طبقه ی بالا

رفت. گفتم:

-نویان جان غذا نمی خوری؟

-نه.

یه لیوان آبمیوه با یه قرص از توی آشپزخونه برداشتم و به اتاق رفتم. با لباس راحتی

روی تخت خوابیده بود و ساعدهش روی چشمش بود. صورتم رو به صورتش نزدیک

کردم:

-نویان جان بیداری؟

دستش رو برداشت:

-آره، بیدارم.

اشاره ای به سینی توی دستم کردم:

-فکر کنم حالت رو بهتر کنه.

کمی خودش رو بالاتر کشید و روی تخت نشست. بسته قرص رو از دستم گرفت و یه

قلوپ آبمیوه خورد. بعد از کمی نگاه به چهره ی قشنگش که اخم جذاب ترش کرده

بود، گفتم:

-مامانم میگه، زن باید مسکن شوهرش باشه، یعنی بدونه که وقتی شوهرش حالش

خوب نیست، چه طور براش نسخه بیچه.

لبخندی زدم و کمی بهش نزدیک تر شدم:

-ولی من یه دکتر ناشی ام تو بهم بگو چطوری نسخه بدم؟

توی چشمهام خیره شد:

-ببخشید امروز خیلی اذیت شدی، از حرفهایی که بهت زدم، شرمنده ام.

-تلافی اونا رو که سرت درمیارم ولی فعلا آرامشت برام مهمه.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، گونه اش رو روی گونه ام گذاشت و دستش رو

نوازش وار روی کمرم کشید:

-تو همین طوری هم منو آروم می کنی. اصلا دوست دارم با صدای آرومت خاطرات  
نورا رو برام بخونی تا بخوابم.

خودم رو ازش جدا کردم و با ذوق به سمت دفتر رفتم. دفتر رو برداشتم، نوین روی  
تخت دراز کشیده بود، سرم رو روی شکمش گذاشتم و صدام رو صاف کردم و توی  
خاطرات نورا غرق شدم.

شماره ای روی صفحه ی موبایل نقش بست که مدت ها بود، بی دلیل انتظارش را می  
کشیدم و آن شماره، برای عیسی بود. عیسی جاذبه و آرامشی داشت که آدم را به سمت  
خودش می کشید. برداشتم و با صدایی که بی شک او هم متوجه ی لرزشش شده بود،  
گفتم:

-سلام.

-سلام نورا خانم، خوبید؟

-ممنونم.

-من واسه ی یه برند لوازم آرایشی کار می کنم، می خواستم از شما خواهش کنم که  
مدلم بشید البته...

چه چیزی از این بهتر، باز قرار بود کنار عیسی باشم. سریع گفتم:

-قبول می کنم، مشکلی نیست.

با ذوق گفت:

-چه عالی!

بعد از خداحافظی گوشه رو قطع کردم ولی هنوز به خاطر شنیدن صدای آرامش بخش

او قلبم تند می زد.

صفحه ای ورق زدم و نگاهم را به بالا انداختم، نویان هنوز بیدار بود. با ناز گفتم:

-موهام رو ناز کن تا بقیه اش رو بخونم.

خندید و دستش رو آرام تو موهام کشید.

\*\*\*

بعد از تست و بستن قرارداد با صاحب شرکت که مرد جنتلمنی بود برای عکاسی به

مکانی که عیسی آدرس آن را فرستاده بود، رفتم. کسی که گریمم کرد، دختری بود

که خودش از زیبایی چیزی کم نداشت و اینقدر قشنگ صورتم را آرایش کرد که بی

شباهت به عروس ها نبودم. شبیه پرنسس ها توی فیلم ها شده بودم. عیسی با دیدنم

دهانش از تعجب باز ماند و لب زد:

-هر دفعه بیش تر از قبل من رو سمت خودت می کشی.

با خجالت لب زیرینم را گاز گرفتم. عیسی متوجه ی حرفی که زده بود، شد. تکانی به

سرش داد و لحن صحبتش تغییر کرد.

-روی این صندلی بشینید لطفا.

روی صندلی نشستم. عیسی گفت:

-لطفا به دورین نگاه کنید.

بعد از چند لحظه صدای چیکش بلند شد. عیسی چند عکس از صورتم گرفتم و برای

هر کدام از عکس ها به نقاط مختلفی خیره می شدم. بعد از اینکه عکاسی تمام شد،

خواستم برگردم که با شنیدن صدایش ایستادم:

-نورا خانم.

به سمتش برگشتم:

-بله؟

دستمالی را به دستم داد:

-بهتره صورتتون رو پاک کنید، شاید توی خیابون جلوه ی قشنگی نداشته باشه.



لبخندی زدم و دستمال را از دستش گرفتم. تا به حال چنین غیرتی را از هیچ مردی ندیده بودم و حس قشنگی بهم دست داده بود. دستمال را از دستش گرفتم و با پاک کردن صورتم لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست.

نوازش موهام توسط نویان خواب رو مهمون چشمهام کرده بود. کم کم پلکام سنگین شد و خوابیدم. با حس اینکه کسی بلندم کرد، بیدار شدم. نویان گفت:  
-بخواب عزیزم.

سرم رو روی بالشت گذاشت و پتو رو روی تنم کشید، به پهلو غلتیدم و دوباره خوابم برد.

\*\*\*

چند روزی از اون روز پر تنش می گذشت و زندگیمون رنگ آرامش رو به خودش دیده بود. به حمام رفتم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از سلام گفتن نمازم، دستام رو بالا کردم و برای سلامتی مامانم، دعا کردم. با صدای نویان به سمتش برگشتم.  
گفتم:

-کی اومدی؟

-خیلی وقته که دارم به یه فرشته نگاه می کنم.

با خنده گردنم رو کج کردم:

-امان از دست تو.

کنارم نشست و گفت:

-قولت که یادت نرفته.

با تعجب گفتم:

-کدوم؟

چشمکی زد:

-همون قضیه دیگه.

منظورش رو گرفتم و آهانی گفتم. سجاده ام رو جمع کردم و گفتم:

-فعلا غذا.

همه ی مدتی که شام می خوردیم، ذهنم درگیر بود، کنار نویان بودن رو دوست داشتم

ولی استرسی که دلش رو نمی دونستم، اشتها رو کور کرده بود. نویان که متوجه

شده بود، گاه گاهی نگاهم می کرد و با بدجنسی می گفت:

-بخور جون بگیری.

مشتی توی بازوش زدم:

-بدجنس.

زبونش رو بیرون آورد و حرصم رو بیش تر دراورد. مستی توی بازوش زدم که گفت:

-حالا که بحث مبارزه شد، منم بلدم.

از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد. جیغی زدم:

-نه.

من رو روی کولش انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت. مدام روی شونه اش می زدم و

می خواستم که رهام کنه ولی بی فایده بود. تا اتاق خواب فقط یه قدم فاصله بود.

روی تخت افتادم و نویان به حالت نیم خیز مقابلم نشست، گفتم:

-پسر خوبی باش، اذیت خانمت رو نکن، بذار بلند بشم.

دستام اسیر دستاش شد، ابرویی بالا انداخت:

-می خوام پسر بدی باشم.

تم اسیر بازوهای قدرتمندش شد، زمزمه های عاشقانه اش هوس غرق شدن توی

آغوشش رو به جونم انداخت. توی آغوشش گرم شدم و وارد دنیای زنانگی شدم.

\*\*\*

اتاق روشن شده بود و نوین توی خواب عمیقی فرو رفته بود. با دیدن خودم توی اون وضعیت، لب گزیدم و با یادآوری اتفاق دیشب رو به نوین کردم و لبخند زدم. ملحفه رو از دورم باز کردم و به سمت حموم رفتم. بعد از اینکه دوش گرفتم، پیرهن کوتاه سرمه ای پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم. با صدای نوین سرم به سمتش چرخید:

-سلام، خانمی.

-سلام، صبح به خیر.

بوسه ای روی موهام زد:

-خانم شدنت مبارک.

سرم رو زیر انداختم و آرام لب زدم:

-ممنونم، آقای.

دردی رو توی شکم حس کردم که دستم رو روی شکم گذاشتم و آخی گفتم.  
گفت:

-درد داری؟

-نه فکر کنم طبیعی باشه. گرسنه ام، بریم یه چیزی بخورم.

پا توی آشپزخونه که گذاشتم، نوین به صندلی اشاره کرد:

- شما اینجا بشین. من صبحونه درست می کنم.

روی صندلی نشستم:

-مرسی آقای مهربون.

-وظیفه است خانم گل.

وقتی میز صبحونه رو می چید از نگاه کردنش حظ می کردم، خیلی دقیق و با حوصله

کار می کرد.

صندلی رو به سمتم کشید و کنارم نشست. تند تند صبحونه می خورد. گفتم:

-یه فکر دیگه می کردم.

دست از خوردن کشید:

-چه فکری؟

لبام رو جمع کردم و شونه هام رو به جلو فرستادم:

-فکر کردم برام لقمه می گیری.

چشمه‌هاش رو ریز کرد:

-لوس شدی نهال.

شونه ای بالا انداختم:

-لوس نیستم آقایی.

لقمه ای گرفت و لقمه رو به سمتم گرفت. لقمه رو از دستش گرفتم و بوسه ای روی

گونه اش زدم:

-ممنونم عشقم.

ضربه ای به بینم زد:

-قابلی نداشت خانمی.

-نهال.

یه قلوپ از چایی خوردم:

-بله؟

-بعد از ظهر پرواز داریم.

با تعجب گفتم:

-چی؟!؟

-کیش، ماه عسل.

-نویان تو عقلت درست کار می کنه؟ توی این وضعیت که مامانم...

-نهال خواهش می کنم. ما هم حق داریم مثل بقیه تازه عروس دامادها زندگی کنیم.

- یعنی نمی خوای درکم کنی؟

توی چشمهام خیره شد:

- تو چی نمی خوای منو درک کنی؟

من دوست دارم با عروسم برم ماه عسل.

بعد از مکثی طولانی گفتم:

- باشه.

لپم رو کشید:

- خانمی خودمی!

زورکی خندیدم و حرفی نزدم. نویان هم حق داشت، نباید اون رو درگیر مشکلات

خودم بکنم.

\*\*\*

چمدون رو بستم:

- نویان حاضری؟

- آره بریم.

ماشینش رو داخل حیاط پارک کرد و تا فرودگاه با تاکسی رفتیم. وارد فرودگاه شدم، جایی که فقط توی فیلم ها دیده بودم، همون قدر شلوغ و پرسر و صدا بود. نویان گفت:

- پروازمون تاخیر داره.

روی صندلی نشست و کنارش نشستم:

-چه خوب!

با تعجب گفت:

-خوب؟!!

دفتر خاطرات نورا رو از توی کیفم برداشتم:

-بخونیم؟

با تعجب گفت:

-الان؟!!

دفتر رو باز کردم:

-کی حواسش به ما هست. بخونیم زمان زود میره.

سرش رو ریز تکون داد و خیره به دفتر شد.



لب باز کردم:

-امروز یک پیشنهاد به من داده شد. پیشنهادی که برای فکر کردن به آن، فقط دو دقیقه فرصت داشتم. عیسی پیامک زد و آدرس کافه ای را داد. متن پیامک این بود «نورا خانم، من باید واقعیت هایی را به شما بگویم که شنیدن آن توسط شما خیلی از نگرانی های من را حل می کند، من یک ساعت توی این کافه منتظر شما خواهم ماند، لطفا اگر دوست دارید، تشریف بیارید» برای هزارمین بار پیام را خواندم. بالاخره تصمیمم را گرفتم و از جام بلند شدم. بین لباس هایم قشنگ ترین لباسم را پوشیدم و با وسواس آرایش کردم. از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. مثل همیشه موقع خارج شدن از خانه هیچ کس نپرسید که کجا می روم. ساعت حوالی پنج بود که جلوی در کافه ایستادم و دوان دوان به سمت کافه رفتم. عیسی که من را ندیده بود، سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. سریع مقابلش رفتم:

-سلام.

چشمهایش با دیدنم برق زد:

-داشتم ناامید می شدم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم:

- چرا ناامید؟! -

مقابلم نشست و دستش را زیر چانه ام گذاشت:

- نا امید از اینکه شما رو بینم.

گارسون سر میزمان آمد. گفت:

- چی میل دارید؟ -

عیسی رو به من کرد:

- خانم، لطفا شما انتخاب کن.

- قهوه اسپرسو، لطفا.

عیسی گفت:

- جدی، پس منم قهوه اسپرسو.

گارسون چشمی زیر لب گفت و رفت.

\*\*\*

انگار که واقعیت مهمی رو کشف کرده بودم رو به نویمان گفتم:

- عیسی هم اون روز که رفتیم کافه، قهوه اسپرسو سفارش داد. جالبه مگه نه؟! -

نویمان با چشمهای ریز شده گفت:

- کافه؟! با عیسی!؟

- آره دیگه، همون روزی که پیشنهاد دزدی رو داد.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

- یادته، اون روز که اومدی، فکر کردی می خوام بهت تجاوز کنم دستتو گذاشته بودی

جلوی چشمت، عفتم رو نگیر...

خندیدم و به نقطه ای خیره شدم:

- ای کاش یه جور دیگه با هم آشنا شده بودیم.

- چرا؟

توی چشمه‌هاش نگاه کردم:

- همش حس می کنم توی ذهنت نقش یه دزد رو دارم.

اخم مصنوعی کرد:

- نشنوم دیگه، بقیه ی اون رو بخون.

- گارسون قهوه را آورد.

گفتم:

- نمی‌خوایید امرتون رو بگید؟

-من مثل پسر بچه های خجالتی...

دستش توی جیبش رفت و کاغذی رو بیرون کشید:

-حرفام رو روی کاغذ نوشتم.

کاغذ را به سمتم گرفت. باز کردم و خواستم بخونم که گفت:

-نه...نه...تنهایی بخون.

کاغذ را توی کیفم گذاشتم و زپیش را بستم. همه ی مدت خیره نگاهم می کرد و

حرفی نمی زد. معذب از نگاه سنگینش، قهوه ام را خوردم و گفتم:

-من برم!؟

ابرویی بالا انداخت:

-به این زودی!

لب هایم را روی هم فشردم و اشاره ای به کیف کردم:

-می خوام بخونمش.

خندید:

-باشه.

خداحافظی کردم و با نگاهش بدرقه ام کرد. توی ماشین نشستم و دستم به سمت کیفم رفت. سریع کاغذ رو بیرون آوردم و با صدای بلند خواندم:

-نورا، از همان لحظه که پشت ویزور دوربینم، چهره ی دلفریب تو را دیدیم، دیوانه ات شدم. قبل از تو فکر می کردم، زیباترین سوژه در عالم گل است ولی بعد از دیدن صورت قشنگ تر از ماه تو، فهمیدم که همه ی گل های عالم باید مقابل زیبایی تو سجده کنند. نورا، صدای چیک دوربین من هم هنگام ثبت عکس تو زیباتر است و تبدیل به جیک جیک گنجشکی می شود که توی باغ پر گل می گردد و شاد است. حرف های بی سر و ته مرا به پای دیوانگی ام بگذار، کلام آخر من این است: «دوستت دارم»

خواندن این نامه ضربان قلبم را تند کرد، حالی نامعلوم را توی وجودم قرار داد و مرا بی تاب کرد. تا انتهای شب، بارها نامه را خواندم و شب تا صبح خواب به چشم هایم نیامد.

نویان گفت:

-بریم نهالی.

-بریم.

چمدون رو روی گیت گذاشت و برداشت. بعد از چک کردن بلیط ها از پله برقی پایین رفتیم و سوار هواپیما شدیم. نوین کنار شیشه نشست و من کنارش نشستم. مهماندار نکاتی رو توضیح داد. استرس عجیبی گرفته بودم. اولین بار بود که قرار بود، پرواز رو تجربه کنم. نوین گفت:

-خوبی؟ رنگت پریده.

-استرس دارم، الان می خواد راه بیفته؟

دستش رو روی دستم گذاشت:

-آروم باش عزیزم. نفس عمیق بکش.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم. هواپیما بلند شد و ترس عجیبی وجودم رو دربر گرفت. دست نوین رو فشردم. کم کم آروم شدم و چشمهام رو باز کردم. هواپیما روی زمین نشست، لحظه ی فرودش هم وحشتناک بود. از پله ها پایین رفتیم و از فرودگاه خارج شدیم. تا کسی به سمتمون اومد. با لهجه ی شیرین جنوبی گفت:

-بفرمایید.

نوین اشاره ای به چمدون ها کرد:

-صندوق رو بزنید، اینا رو بذارم.

راننده با خوش رویی گفت:

-خودم می دارم، نوکرتونم هستم.

نویان جواب داد:

-اختیار دارید، شما سرور مایی.

روی صندلی عقب نشستیم و راننده بعد از گذاشتن چمدون ها توی صندوق توی

ماشین نشست و عرق نشسته روی صورتش رو با دستمال پاک کرد. گفت:

-کجا بریم؟

نویان اسم یه هتل رو گفت و راننده دنده رو به جلو فرستاد:

-چشم.

نویان به دستش نگاه کرد:

-بین چی شده؟

با دیدن خراش های قرمز روی پوست دستش چینی به بینیم دادم:

-چرا اینطوری شدی؟

-آثار ناخن های شماست، بانو.

یاد هواپیما و لحظه هایی که از ترس دست نویان رو می فشردم، افتادم. گوشه ی لبم رو

گزیدم:

-ببخشید.

با شیطنت قری به گردنم دادم:

-می خوای بوسش کنم؟

اشاره ای به راننده کرد:

-الان؟

خندیدم:

-نه، باشه واسه ی بعد.

راننده از توی آینه ی جلو نگاهی به ما کرد:

-به سلامتی، تازه ازدواج کردید؟

نگاهی به نویان کردم:

-بله تازه عروس دامادیم.

-ماشالله بهم میاید. خوشبخت بشید.

-ممنون.



نویان با حرصی ساختگی نگاهم کرد. گفتم:

-چته؟

در حالی که ادای من رو در می آورد، گفت:

-تازه عروس دامادیم.

دستم رو روی پاش گذاشتم و با ناز توی چشمهایش زل زدم:

-یعنی صدامم باید فقط برای تو باشه؟

-بله، مرد سالاریه دیگه.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو به سمت شیشه دادم. راننده جلوی هتلی نگه

داشت. از ماشین پیاده شدیم. بعد از حساب کردن کرایه و برداشتن چمدون ها از

راننده خداحافظی کردیم و وارد هتل شدیم.

هتل بزرگی که دکوراسیون خاصش توجه ام رو جلب کرد. نویان به سمت مردی که

پشت میزی ایستاده بود، رفت. مرد به گرمی بهمون خوش آمد گفت و بعد از دیدن

شناسنامه ها، کلیدی رو به سمت نویان گرفت:

-اتاق پونصد و چهارده برای شماست.

نویان کلید رو از دست مرد گرفت:

-مچکرم، آقا.

از پله های مارپیچ بالا رفتیم و همه ی مدت چشمهام مجذوب معماری شیک هتل بود.  
نویان دستم رو کشید:

-نهال بیا چی رونگاه می کنی؟! در و دیوار؟!!

توی اتاقی رفتیم که دکوراسیونش ترکیبی از رنگ های طلایی و کرم رنگ بود.  
کفش هام رو تو جا کفشی کنار اتاق گذاشتم و توی اتاق خواب رفتم. تخت دو نفره  
ی طلایی با رو تختی سرمه ای حجم بزرگی از اتاق رو اشغال کرده بود. نویان لباساش  
رو از تنش بیرون آورد و گفت:

-من می رم دوش می گیرم. برگشتم یه چیزی واسه خوردن باشه خانمی.

در حالی که کش موهام رو باز می کردم، گفتم:

-چشم. زود بیا، منم می خوام برم.

از اتاق بیرون رفتم و توی آشپزخونه پا گذاشتم. در یخچال رو باز کردم، انواع و اقسام  
نوشیدنی توی یخچال بود. آب پرتقال رو توی لیوان ریختم و خوردم و یه لیوان هم  
برای نویان ریختم. توی سینی گذاشتم و با یه بسته بیسکویت به سمت اتاق رفتم. نویان

جلوی آینه ایستاده بود. حوله ای دور تنش پیچیده بود و با شسوار موهاش رو خشک

می کرد. گفتم:

-به این زودی اومدی؟!-

-امر خانم بود.

لبخندی زدم و سینی رو روی میز گذاشتم. شسوار رو از دستش گرفتم و مشغول

خشک کردن موهاش شدم. روی کمرش بوسه ای زدم که گفت:

-شیطونی نداشتیم.

دست لای موهای کوتاه و براقش کشیدم:

-چه خوشگله موهای آقامون.

-زبون نریز خانم کوچولو.

شسوار رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم. لیوان رو توی دستش گرفت و روی

تخت نشست. خواستم لباسم رو دربیارم و به حموم برم ولی نگاه خیره اش معذبم کرد.

سریع لباسم رو برداشتم و توی حموم رفتم. صدای خنده اش از این حرکتم به هوا رفت

که گفتم:

-نخند، پررو.

آب گرم حسابی حالم رو خوب کرده بود. تاپ قرمز رو با شلوارک مشکی پوشیدم. موهام رو باز گذاشتم و گل سر مشکی رنگی گوشه ی موهام زد. رژ لب قرمز رو روی لبام کشیدم و با ریمل مژه هام رو برجسته تر کردم. از اتاق که بیرون اومدم. روی مبل نشسته بود و به صفحه ی تلویزیون خیره بود. کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم. دستش رو پشتم گذاشتم و روی موهام رو بوسید. گفتم:

-بریم دریا؟

-شام می خوریم بعد می ریم.

لبام رو جمع کردم:

-دیر می شه آخه.

-مگه عجله داریم؟!

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

چند لحظه بعد با دفتر خاطرات به سمتش برگشتم. کنارش نشستم و دفتر رو روی پاش

گذاشتم:

-برام بخون.

-چی؟!

اشاره ای به دفتر کردم:

-بخون دیگه.

-دارم فیلم می بینم.

لبام رو جمع کردم و دفتر رو برداشتم:

-نمی خواد تو بخونی، خودم می خونم.

خیره به صفحه ی دفتر گفتم:

- بلند بخونم؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید:

-بخون.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و صدام رو صاف کردم:

-از همان لحظه ای که سروکله ی عیسی توی زندگی من پیدا شد، زندگی من طور

دیگری شد و حالا با خواندن آن نامه، تغییرات حال من پر رنگ تر شده بود. هر صبح

جواب صبح خیر گفتن آن را می دادم و شب ها بعد از دیدن پیامک شب به خیرش می

خوابیدم. اما مدت ها گذشته بود و جز گفتن این چند کلمه با هم حرف نمی زدیم.

آن روز تصمیم گرفتم که به عیسی بگم همه ی آن چه را که توی دلم هست، به او  
 بگویم که با دیدن پیامکش قلبم به تلاطم می افتد. گوشی را برداشتم و شماره اش را  
 لمس کردم، بعد از شنیدن یک بوق صدایش توی گوشم پیچید:

-جانم!؟

با شنیدن صدایش همه ی حرفهایم از یادم رفت و فقط یک شعر توی ذهنم زنده شد.  
 صدای نفس های آرومش، موسیقی شعرم شد و خواندم:

-دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو ، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریایی ست

کی توان نهفتمن باشد

با تو زین سهمگین توفانی

کاش یارای گفتمن باشد

بس که لبریزم از تو می خواهم

بروم در میان صحراها

سر بسایم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه ی تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیدااست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

شعر تمام شد و من به واسطه ی این شعر همه ی آنچه را که در دل داشتم به عیسی

گفتم، گفتم که بی تابانه دوستش دارم و عیسی گفت:

-این حرفا یعنی دوستم داری!؟

-تو چیز دیگه ای رو برداشت می کنی؟

با خنده گفت:

-نه.

چند لحظه ساکت بودیم، سکوت رو شکست:

-نورا، فردا باید باهام بریم بیرون باید یه چیزایی رو در مورد بدونی.

آروم لب زدم:

-باشه، هر ساعتی که بگی هستم.

-ساعت شش.

-باشه. خدافظ.

متوجه ی هیجان صدایم شد و با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-باشه ، خدانگهدار.

-خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم ولی هنوز قلبم تند می زد.

با صدای زنگ، نوپان از جاش بلند شد و به سمت در رفت. در رو باز کرد و با سینی

برگشت. سینی زیبا و طلایی رنگ که چند نوع دسر داخلش چیده شده بود و زرشک



پلو و باقالی پلو و دو دیس که روی یک از اون ها جوجه و کوبیده و روی دیگری مرغ

بود، محتویات سینی رو تشکیل داده بود. دستی روی شکم کشیدم:

-وای، چقدر گرسنه ام بود.

نگاهی بهم کرد و لبخند زد:

-نوش جونت.

همون طور که یه قاشق رو به لبم نزدیک می کردم، گفتم:

-من نمی دونستم خودشون غذا میارن.

-چرا؟!

قاشق رو توی همون حالت نگه داشتم:

-آخه یه بار که سیزده سالم بود با مامانم مشهد رفتیم. بعد رفتیم مسافر خونه، بعدش

اجاق گاز روشن کردیم شامی درست کردیم.

قاشق رو توی دهنم گذاشتم و در حالی که می جویدم نگاهم به نویان افتاد که با لبخند

قشنگی بهم خیره بود. لپام رو که به خاطر حجم غذا باد کرده بود رو کشید:

-قربونت برم من!

بعد از خوردن شامی که کنار نویان بی نهایت خوش مزه بود. لباس پوشیدیم تا کمی

بیرون بریم. سر خیابون ایستادیم.

-نویان کجا می ریم؟!

نویان گوشی رو از توی جیبش بیرون آورد:

-شما کجااید؟

چند لحظه ساکت شد و با خنده گفت:

-من و خانمم منتظر تویم مثلا، زود بیا.

گوشی رو قطع کرد. پرسیدم:

-کیه؟

-یکی از دوستانم.

با تعجب گفتم:

-اینجا زندگی می کنه؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره، توی دبی باهاش آشنا شدیم.

-دبی چی کار می کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و خندید:

-مسافرت.

سرم رو بالا انداختم:

-آهان.

چند لحظه بعد ماشین مشکی رنگی جلوی پامون ترمز کرد و پسری سبزه و با نمک

همراه دختری ریزه میزه و خوش قیافه توی ماشین نشسته بود. نویان گفت:

-سلام آقای با معرفت.

پسر گفت:

-سوار شو مزه نریز.

نویان در رو باز کرد و منتظر شد تا من سوار شم و بعد از من خودش سوار شد و در رو

بست.

گفتم:

-سلام.

پسر همون طور که حرکت می کرد، می گفت:

-سلام، خیلی خوش آمدید.

آروم گفتم:

-ممنونم.

دختر به عقب نگاه کرد و رو به من گفت:

-سلام من اسما هستم نامزد ساعد.

-منم نهال، همسر نویان. خیلی خوشبختم.

پسر گفت:

-پس داش نویان قید نامزد رو زدی یه راست زدی به هدف.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-وقتی آدم عشق زندگیش رو پیدا می کنه دیگه نیازی به دست دست کردن نیست.

لبخندی زدم و نگاهش کردم. اسما قری به گردنش داد:

-یاد بگیر آقا ساعد.

ساعد با لحن بامزه ای گفت:

-مسبب دعوای ما تویی نویان!

نویان قهقهه زد:

-حقیقه! حالا کجا می خوای ببری ما رو؟

-سفت بشینید می خوام ببرمتون صفا.

ماشینش شتاب زیادی داشت اما دیگه به سرعت عادت کرده بودم و هراسی نداشتم. جلوی تالاری نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم و اسما کلی برای خواننده ای که پوسترش روی دیوار نصب بود ذوق کرد ولی من فقط کمی ذوق کردم و از ساعد که برامون بلیط گرفته بود، تشکر کردم چون تا به حال به کنسرت نرفته بودم تا حسی که توی اون سالن داری رو درک کنم. وارد سالن کنسرت شدیم و روی صندلی جلو که از قبل ساعد رزرو کرده بود، نشستیم. اسما که کنار ساعد نشسته بود به سمتم خم شد:

-ببخشید آقامون اینقدر تند رفت.

و به شوخی گفت:

-حامله که نبودی!

حامله! چه حس خوبی بود اگه الان بچه‌ی نویان توی شکمم بود ولی ما فقط دو شب از عروسیمون می گذره. نگاهی به نویان که با شیطنت بهم زل زده بود، کردم و گفتم:

-اگه باشم دیگه بچه ام به سرعت ماشین عادت می کنه چون باباش دست کمی نداره.

نویان سری تکون داد:

-غیبت شوهر!

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-جلوی خودت گفتم.

ضربه ای روی لبم زد:

-سرتق!

با ورود خواننده، صدای دست و سوت همه بلند شد. اسما از دیدنش ذوق کرده بود و بالا و پایین می پرید ولی من اصلا ذوق اسما رو به خاطر دیدن یه آدم درک نمی کردم. صدای موسیقی بلند شد و با لب باز کردن خواننده احساسات من جریحه دار شد، آهنگ آرومی می خوند، همون آهنگی که مدت ها بود سر زبون ها افتاده بود و من بدون اینکه اسم خواننده رو بدونم این آهنگ رو حفظ بودم. من و نویمان همون طور که دستمون توی دست هم بود، همراه خواننده بلند بلند خوندم، حس خوبی بود حضور توی اون فضا و همخوانی یه آهنگ با کسی که دوستش داری.

\*\*\*

بعد از کنسرت به رستوران رفتیم و نویمان شیرینی از دوامون رو به اسما و ساعد داد. ساعد ما رو تا جلوی هتل رسوند و بعد از خداحافظی رفت. همون طور که شنیده بودم، جنوبی ها مهمون نواز و بی نظیر بودند. از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقمون شدیم. توی

سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم. وارد اتاق که شدم، نوین در حالی که تیشرتش توی دستش بود و می خواست بپوشه، ایستاده بود. عضلات سینه اش من رو و سوسه ی نوازشش کرد، به سمتش رفتم و بوسه ای روی سینه اش زدم. زمزمه وار گفت:

-چی شده نهال، هوس آقات رو کردی!؟

گرمای تنش خاطره ی اون شبی رو که توی آغوشش حل شدم رو توی ذهنم زنده کرد و من باز هوس هم آغوشی کردم. آروم لب زدم:

-آره.

نوین من رو به سمت تخت برد و دوباره گرمای تنش رو به وجودم بخشید.

با صدای در از خواب بیدار شدم. به زحمت خودم رو از زیر دست و پای نوین نجات دادم، اولین لباسی رو که به دستم رسید پوشیدم و جلوی در رفتم. زنی با مانتو و شلواری هم رنگ، سینی که محتویاتش یه صبحونه شاهانه و مفصل بود رو به دستم داد، سینی رو گرفتم و ازش تشکر کردم. شال رو گوشه ای انداختم و سینی رو روی تخت گذاشتم. کنار نوین نشستم و آروم دستش رو تکون دادم:

-نوین.

بعد از چند بار صدا کردن با صدای خواب آلودی گفت:

-هوم؟! -

-چشمات رو باز کن، کارت دارم.

لای چشمه‌هاش رو باز کرد. با انگشت سینی رو نشون دادم:

-صبحونه.

پتو رو روی سرش کشید:

-نمی‌خوام.

پتو رو به زحمت از روی صورتش پایین کشیدم:

-پاشو بریم دریا.

-می‌خوام بخوابم.

روی تخت بالا و پایین پریدم و با ناله گفتم:

-بلند شو دیگه.

-تا تو یه صفحه از اون دفتر رو بخونی من بیدار شدم.

-دروغ می‌گی می‌خوای گولم بزنی.

انگشتش رو گوشه‌ی پیشونیش کشید:



-نه، بخون.

دفتر رو از روی پا تختی برداشتم و صفحه رو باز کردم:

-آن روز، روزی که عیسی زندگی واقعی خودش را نشان من داد تازه فهمیدم که

چقدر دوستش دارم. من را به در خانه ای قدیمی برد توی کوچه ای تنگ در محله ای

که دیدنش حالم را خراب کرد. در را باز کرد و وارد خانه ای شبیه خانه های قدیمی

که در تلویزیون دیده بودم، شدیم. پا توی خانه گذاشتم و پسری را دیدم که گوشه ی

اتاق خوابیده بود. عیسی اشاره ای به پسر کرد:

-این عموی منه. من وظیفه دارم خرج این رو بدم.

با تعجب گفتم:

-چرا؟!

-چون تن پروره.

ابرویی بالا انداختم و با حالت بدی به پسر تنبل و از خود راضی نگاه کردم. در اتاقی

رو باز کرد و تعارف کرد که داخل بشم. وارد اتاق شدم و دیدن پیرمردی از کار افتاده

که فقط چشمهایش کار می کرد، قلبم را به درد آورد. عیسی کنار تخت پیرمرد نشست

ولی من همان طور بی حرکت ایستاده بودم. دست پیرمرد را گرفت و بوسید:

-این پدربزرگ منه، دوست داشتنی و مهربون! بعد از فوت بابانم و وقتی که مامانم من رو رها کرد و دنبال عشق بازی رفت، بابا بزرگم من رو بزرگ کرد ولی حالا خودش زمین گیر شده.

نیم نگاهی به پدربزرگش انداخت و نگاه اش را به من دوخت:

-تفاوت زیادی میون دنیای من و شماست. من اینجا زندگی می کنم، بین این آدمها، با دیدن این چیزا و فهمیدن این واقعیت ها هنوز بهم علاقمندی؟!!

سادگی، صداقت و صبوری اش در مقابل این مشکلات باعث شد حس کنم که مرد زندگی ام را پیدا کرده ام. مرد زندگی من همین پسر بود. آروم لب زدم:

-من تصمیم خودم رو گرفتم، می خوام کنارت بمونم.

لبخند روی صورت هر دو مون پر رنگ تر شد و به هم خیره شدیم. عشق در ما جان گرفت و تازه فهمیدم عشق چیست، معشوقه کیست و عاشق یعنی چه.

با صدای زنگ موبایلم چشمهام گرد شد، خیلی وقت بود که موبایلم زنگ نخورده بود.

جیغ زدم:

-نویان.

مثل فنر از جا پرید و روی تخت نشست:

-چی شده نهالم!؟

بدنم به لرزش افتاده بود و حال بدی بهم دست داده بود. گفت:

-چی شده؟

-م...موبایلم...د...داره زنگ می خوره. حتما یه اتفاقی واسه ی م...مامانم افتاده.

سریع به سمت کیفم رفت و موبایلم رو برداشت و گفت:

-بله.

منتظر بهش چشم دوخته بودم. هر لحظه حالت صورتش گرفته تر می شد و با دیدنش

اشک های من روان تر می شد، نمی خواستم بشنوم چیزی رو که اصلا منتظرش نبودم.

ولی همه چیز شهادت می داد که اتفاق بدی توی راهه! نویان گوشی رو روی میز

گذاشت و روی تخت نشست. توی چشمهایش نگاه کردم و با عجز نالیدم:

-ن...نگو که دیگه نیست، بگو از روی تخت بلند شده، بگو.

بازوش رو گرفتم و تکونش دادم:

-بگو تو رو خدا بگو.

توی چشمهای قشنگش حلقه ی اشک نشست. من رو توی آغوشش گرفت و روی

موهام رو نوازش کرد. ضجه زدم:

-نویان.

-آروم باش عزیزم.

بوسه ای روی موهام زد:

-آروم باش.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و بهش چشم دوختم:

-واقعا مامانم...!؟

چشمهایش رو آروم روی هم گذاشت، دستم رو توی دستش گرفت:

-الان دیگه فقط من رو داری، قول می دم تا ابد کنارت باشم.

چونه ام لرزید و اشکهام روان شد:

-برگردیم.

قطره های اشک نشسته روی گونه ام رو پاک کرد:

-باشه فرودگاه می رم، اگه کسی کنسلی داشت امروز می ریم.

خواست از جاش بلند شه که گفتم:

-نویان.

-جانم!

-منو تنها نذار.

کمی فکر کرد و نگاهی به موبایلش انداخت:

-زنگ بزمن به ساعد، بره فرودگاه یه سر بزنه.

گوشی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. به در بسته خیره شدم و خاطرات مامانم

جلوی چشمم زنده شد. الان من عزادار بودم؟! سیاه پوش می شدم؟! سیاه پوش مامان؟!!

چرا نمی تونم جیغ بزمن؟! چرا نمی تونم خودم رو خالی کنم؟! چند لحظه بعد نویان

توی اتاق اومد و با دیدنم توی نگاهش نگرانی نشست. روبروم نشست و دستام رو توی

دستش گرفت:

-چرا می لرزی؟

دندونام روی هم قفل شده بود و نمی تونستم خوب حرف بزمن، گفتم:

-بگو دروغه، بگو.

موهام رو به عقب فرستاد و روی پیشونیم رو بوسید:

-آروم باش، آروم باش.

جیغ زدم:

-نمی تونم.

-می خوای برمت دکتر؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه فقط بریم پیش مامانم.

-باشه، باشه می برمت.

سرم رو توی آغوشش گرفت و اشکام روی پیرهنش نشست. آغوش نویان آروم بود

ولی توی این لحظه هیچ چیزی من رو آروم نمی کرد. گوشی نویان زنگ خورد، همون

طور که توی بغلش بودم، خم شد و گوشی رو از روی میز برداشت:

-جانم؟!!

-مرسی، خیلی لطف کردی من الان میام.

-آره، آره اینطوری که خیلی خوبه. مرسی داداش.

گوشی رو قطع کرد و رو بهم گفت:

-نهال سریع حاضر شو بریم. یه ساعت دیگه پرواز داریم.

-دلم می خواد برم بینم مریم اشتباه گفته.

لبخند کم جونی روی لبش نشست:

-بلند شو حاضر شو عزیزم.

اینقدر بی رمق بودم که لباسام رو با کمک نویان پوشیدم. با تکیه به دستای نویان از اتاق خارج شدم و به قسمت لاوی رفتیم. من رو روی مبل نشوند و به سمت پیشخوان هتل رفت. از پشت به نویان خیره شدم، آرزوهایی که مامان برای دامادش داشت توی ذهنم زنده شد ولی حالا حتی نتونست نویان رو ببینه. به سمتم اومد:

-بریم بیرون.

دستم رو گرفت و بلند شدم. جلوی در، ماشین ساعد بود. به سمت ماشین رفتیم، در رو باز کرد. توی ماشین نشستم و کنارم نشست. ساعد گفت:

-سلام آبجی، تسلیت می گم.

تسلیت، به من تسلیت می گفت؟! بغض کردم و پر صدا بغضم رو بیرون دادم، با صدای بلند هق می زدم. نویان دستش رو نوازش وار روی کمرم می کشید و می گفت:

-نهال آروم باش، آروم باش.

تا رسیدن به فرودگاه گریه کردم، دلداری های نویان و ساعد صوت ضعیفی بود که مغزم رو می آزرده.

جلوی فرودگاه از ماشین پیاده شدیم. روی صندلی نشستیم. سرم رو روی شونه ی نویان گذاشتم و اشکام روان شد. آروم کنار گوشم گفتم:

- نهال جان! تا اونجا می رسیم سعی کن یه کم آرامشت رو حفظ کنی.

- نمی تونم، نویان خیلی سخته.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

- می دونم، قربونت برم.

کلافه گفتم:

- اه پس کی پرواز داریم!؟

نگاهی به ساعتش انداخت:

- نیم ساعت دیگه.

ضربه ای روی پام زدم:

- نمی تونم صبر کنم، نمی تونم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

- چی کار کنم آرام بشی!؟

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم.



دستش به سمت گونه ام رفت و اشکهام رو پاک کرد. از توی کیفم دفترچه خاطرات

نورا رو بیرون آورد:

-می خوای بخونم.

لبام رو جمع کردم:

-اصلا حوصله ندارم.

-حالا بذار بخونم.

دفتر رو باز کرد و من سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم:

-عاشق شده ام و شبیه فیلم های هندی هر شب با جمله های عاشقانه اش که پشت تلفن

برایم زمزمه می کند می خوابم. کافه گردی، سینما، نشستن روی نیمکت پارک و از

آینده گفتن، شوخی هایی که خیلی به دل می نشیند و بازی هایی که فقط دو عاشق

لذتش را می فهمند، به این شیوه زندگی می گویند زندگی شیرین!

سری تکون داد و صفحه رو ورق زد:

چند روزی است که گیتا برای تولدش من را دعوت کرده است، هیچ کس هنوز از

رابطه ی ما خبر ندارد عیسی تصمیم داشت که توی این تولد من را به قشنگ ترین

شکل ممکن به بقیه معرفی کند و اعلام کند که معشوقه اش هستم اما با دعوت نویمان به این تولد به اصرار روژین، عیسی را از این تصمیم اش منصرف کردم.

با صدای نازک زنی که پروازمون رو اعلام کرد، از جامون بلند شدیم. همه ی مدت نویمان مراقب بود که روی زمین نیفتم، خیلی بی حال بودم و جلوی چشمهام تار بود. چقدر خوبه که توی این شرایط نویمان کنارمه. روی صندلی هواپیما که نشستم احساس تهوع بهم دست داد. چشم بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، دست روی صورتم گذاشت:

-خوبی؟ سرده بدنت.

-حالم داره بد می شه.

کیسه ای رو به سمتم گرفت:

-بگیر اینو.

-نمی خواد.

هواپیما بلند شد، چشمهام رو روی هم فشردم و لبم رو گاز گرفتم. کم کم بدنم آرام شد و چشمهام روباز کردم، نویمان باهام حرف می زد، روی دستم رو نوازش می کرد. صدای نویمان کمی آرام ترم کرده بود.

هوایما نشست و من وارد شهری شدم که در و دیوارش بوی رفتن مامان رو می داد. با

تا کسی جلوی در خونه رفتیم، گفتم:

-زود برو سویچ رو بیار بریم، من دیگه طاقت ندارم.

-بیا بالا، یه چیزی بخور.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-تو این وضعیت چی بخورم!؟

کلید رو توی قفل چرخوند:

-وایسا الان میام.

چند لحظه بعد توی ماشین نشست و به سمت بیمارستان رفتیم. دستمال رو به بینیم

نزدیک کردم:

-آخه این چه ماه عسلی بود ما رفتیم؟ چه رفتنی و چه اومدنی بود؟ اصلا چرا من توی

این وضعیت رفتم کیش؟ فقط خسته ترم کرد.

نویان حرفی نمی زد و خیره به روبروش بود. با گریه گفتم:

-وای خدا من چه قدر بدبختم.

-بسه نهال کم گریه کن.

بهش توپیدم:

-تو جای من بودی می تونستی گریه نکنی.

دستی توی موهاش کشید و هوفی کرد:

-به خاطر خودت می گم.

جلوی بیمارستان پارک کرد، از ماشین بیرون پریدم و به سمت پله ها دویدم. نویان

پشت سرم می دوید:

-کجا می ری؟!

-تخت مامانم طبقه ی بالاس.

-مامانت روی اون تخت نیست.

دستم رو روی گوشم گذاشت:

-هست، هست.

دستم رو کشید و من رو به سمت زیر زمین برد. با التماس گفتم:

-نه...نویان...نه من طاقت جلوی سرد خونه رفتن رو ندارم.

جلوم ایستاد:

-مگه من دلم می خواد تو رو اونجا ببرم آخه؟!

می لرزیدم و هق می زدم. دست نویان به سمت صورتم اومد که با صدای مریم صورتم رو عقب کشیدم. چشمهای مریم پف کرده و قرمز بود. با دیدنم اشکهایش روان شد، به سمتم اومد و توی آغوشم گرفت:

-بمیرم برات نهال! من در موردت بد قضاوت کردم وقتی خیر مرگ مغزی شدن مامانت رو شنیدم این آقا هم اینجا بود، گفت که در قبال پولی که داده تو برایش کار می کنی ولی...

نویان، نویان می دونست که مامانم مرگ مغزی شده و به من نگفته بود. خودش به بیمارستان اومده بود و من رو همراهش نیاورده بود. با خشم از آغوش مریم جدا شدم و در مقابل چشمهای متعجب مریم به سمت نویان رفتم:

-چرا به من نگفتی؟

ضربه ای توی سینه اش زدم:

-چرا نگفتی که مامانم مرگ مغزی شده؟

چشمهایش رو روی هم گذاشت و با صدای آرومی گفت:

-چه کمکی بهت می کرد عزیزم!؟

با گریه پام رو روی زمین کوبیدم:

-کمکم می کرد، من امیدوار بودم مامانم خوب بشه. اگه می دونستم که دیگه امیدی

به موندنش نیست، صبح تا شب از پشت شیشه نگاهش می کردم.

همون لحظه عیسی و خسرو از طبقه ی پایین اومدن. نویمان گفت:

-بریم تنها حرف بزنیم.

شبهه احمق ها گفتم:

-نه، همینجا.

دستی گوشه ی لبش کشید:

-شبی که مامانم مرگ مغزی شد، شبی بود که...

منتظر به لباس چشم دوخته بودم:

-فردای روزی بود که عقد کرده بودیم، همون وقتی که بابام خونه امون اومد و من

نبودم. توی چنین شرایطی چطور برات همچین چیزی رو می گفتم.

مات و مبهوت به عقب رفتم و بی توجه به نگاه متعجب اون سه نفر گفتم:

-چطور پیشنهاد ماه عسل دادی؟! تو که می دونستی مامانم لب مرگه، چطور می

تونستی شاد باشی؟!!

اشکهام روان شد:

- تو فقط به فکر خودتی نویان، فقط خودت...

با صدای مریم حرف توی دهنم خشک شد:

- چرا ازدواج کردی؟

خسرو پشت سر مریم ایستاد:

- بدون اجازه ی هیچ کسی؟!!

به زودی همه می فهمن که ازدواج کردم، همه می فهمن و فکرهای بدی راجع به من

می کنن، نبودن مامانم، قضاوت دیگران در مقابل کاری که من کردم و دلخوری از

نویان چیزی نبود که من از پیشش بریام. نویان دستم رو گرفت و رو به مریم و خسرو

گفت:

- الان وقت خوبی واسه ی جواب گرفتن این سوال ها نیست.

روی صندلی سرد فلزی نشستم و نویان گفت:

- بشین تا من برم کارای مادرت رو انجام بدم.

با صدای عیسی که گفت:

- کمک نمی خوای؟

نیم نگاهی بهش انداخت و پر حرص گفت:

-اصلا نیاز به حضور شما نیست.

و اونجا رو ترک کرد.

عیسی کنارم نشست و با صدای همیشه آرومش گفت:

-نهال خانم، به نظر من صلاح نیست شما اینجا بمونی.

مریم به سمتم اومد:

-راست می گه اینجا بودندت فایده نداره.

دستام رو توی هم قفل کردم و به نقطه ای روی زمین خیره شدم:

-نه، همین جا می مونم.

یاد شب عقدم افتادم که مامانم نبود. یاد لحظه هایی افتادم که توی بغل مامانم می

خوابیدم. نوازشم می کرد، روی موهام رو می بوسید. همه ی محتویات معده ام رو توی

دهنم حس کردم و به سمت جایی که تابلوی سرویس بهداشتی رو دیدم، دویدم. چند

بار عق زدم ولی هیچی توی معده ام نبود. از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم،

صورت اخموی نویان رو دیدم. گفت:

-بیا برو عیسی ببرتت خونه.

سرم رو بالا انداختم:



-نمی رم.

دستی روی ته ریشش کشید و توی چشمهام زل زد:

-با کی داری لج می کنی تو؟

با چشم های ریز شده گفتم:

-با تو.

-بیا برو رنگ به روت نمونده.

-واسه چی بهم نگفتی مامانم مرگ مغزی شده؟!

-الان موقع این حرف هاست؟!

-آره موقعشه، آره...

با صدای فریادش ساکت شدم:

-نهال وحشیم نکن. بیا باهاشون برو خونه به فکر خودتم که می گم اینجا نباشی.

برای اولین بار سرم داد زده بود. عیسی که اوضاع رو طوفانی دید پشت سرم اومد و

گفت:

-بریم نهال خانم.

نویان بدون اینکه نگاهم کنه، رفت. به همراه عیسی و مریم به سمت ماشین عیسی رفتیم.

خسرو پیش نویان موند. روی صندلی عقب نشستم و مریم جلو نشست. رو بهم گفت:

-حالا چرا با این پسره ازدواج کردی؟

نگاهم رو به سمت شیشه دادم و شونه ای بالا انداختم. عیسی گفت:

-مریم خانم به نظرم وقت این حرفها نیست.

مریم سری تکون داد و نگاهش رو به رو به رو داد. جلوی در خونه رسیدم جایی که پر

از خاطرات مامانم بود. مریم در رو باز کرد و توی حیاط رفتیم. توان راه رفتن توی

پاهام نبود و با کمک مریم از پله ها بالا رفتم. جلوی در خونه امون پر از کفش و

دمپایی بود، خونه امون بوی حزن می داد!

پا توی خونه گذاشتم، همه ی همسایه ها جمع بودن. با دیدنم همه از جاشون بلند شدن

و صدای تسلیت گفتنشون توی گوشم پیچید. من و مامان برای همه اشون ترشی درست

کرده بودیم. چقدر مامانم زحمت کشید تا من رو بزرگ کرد، چقدر زجر کشید. لیلی

با دیدنم بغض کرد و به سمت آشپزخونه دوید. معصومه خانم کنار پنجره روی ویلچر

نشسته بود، صورتش خیس از اشک بود، با دیدنم دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

-بیا نهال.

خودم رو توی آغوشش انداختم و گریه سر دادم:

-یتیم شدم. تازه فهمیدم بی کسی یعنی چی، یتیمی یعنی چی.

دستش رو نوازش گونه رو کمرم کشید:

-خودم هم مادرت می شم هم پدرت. عروست می کنم...

آروم کنار گوشش گفتم:

-عروس شدم معصومه خانم.

با تعجب گفت:

-چی؟!

سری تکون دادم و بلند شدم:

-هیچی.

چشمهای معصومه خانم هنوز گرد بود. به سمت اتاق رفتم و دراز کشیدم. چشمهام رو

بستم و با خودم همه ی اتفاقات رو توی ذهنم مرور کردم. شبی که قلب مامان درد

گرفت، پیشنهاد عیسی، رفتنم به خونه ی نوین و ازدواج با نوین. زندگی من شبیه

رمانی شده بود که هیچ کس باورش نمی کرد. با صدای نوه ی جمیله خانم که گفت:

-جنازه رو آوردن.

از جام بلند شدم. رمق راه رفتن نداشتم، روی زمین افتادم، درد شدیدی رو توی دلم

حس کردم و با صدای بلند ناله زدم:

-ای خدا.

چند تا از همسایه ها توی اتاق اومدن. با التماس گفتم:

-تو رو خدا بلندم کنید می خوام مامانم رو ببینم. می خوام ببینمش.

با ترحم بهم خیره بودن. جیغ زدم:

-چرا وایساید منو نگاه می کنید.

سوگل خانم به سمتم اومد و دستش رو زیر شونه ام انداخت، از جام بلند شدم و

همراهش رفتم.

تابوت روی شونه ی نویان و خسرو و دو تا از مردها بود. باورم نمی شد این تابوت

مادرم بود! جیغ زدم:

-مامان پاشو.

تابوت رو که روی زمین گذاشتن، کنترلم رو از دست دادم. دلم می خواست صورت

مامان رو ببینم. دست روی صورتش بکشم. سوگل رو پس زدم و از پله ها دوان دوان

پایین رفتم. ناله زدم:

-مامان...

به سمت تابوت رفتم کنار تابوت نشستم و خواستم بازش کنم که نوپان سریع کنارم

نشست و دستش رو روی دستم گذاشت:

-می خوای چی کار کنی؟

با گریه گفتم:

-می خوام بینمش.

-دیدنش حالت رو بدتر می کنه.

با صدایی شبیه ناله گفتم:

-اتفاقا حال خوب می شه تو که نمی فهمی چی می کشم. دارم دق می کنم.

نوپان ایستاد و دستم رو کشید:

-بلند شو.

-نمی خوام می خوام پیش مامانم باشم.

رو به خسرو گفتم:

-خوب نیست جنازه روی زمین بمونه بلندش کنید.

جیغ زدم:

-به مامان من می گی جنازه؟!

با بازوهای قدرتمندش من رو از زمین بلند کرد. برای نشستن بیش تر پیش مامانم التماسش می کردم ولی بی توجه به خواهش هام من رو به سمت ماشین برد. نگاه همه ی همسایه ها خیره به نویان بود و هیچ کس نسبت اون رو با من نمی دونست. توی ماشین که نشست گفتم:

-چرا نداشتی مامانم رو بینم؟

ماشین رو روشن کرد:

-به خاطر خودت عزیزم.

-دروغ می گی.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-نهال جان! غم تو غم منم هست، الان که دارم توی این وضعیت تو رو می بینم سخته. به خاطر همین کنترل اعصابم رو از دست دادم.

با حق حق گفتم:

-چرا نمی فهمی که توی این شرایط نیاز دارم بهم آرامش بدی نه اینکه زور بگی؟  
-من بهت زور نگفتم.

حوصله ی بحث نداشتم. نگاهم رو به شیشه دادم و آروم آروم اشک ریختم.

جلوی قبرستان پارک کرد. نویان کنارم بود و به سمت جمعیتی رفتیم که لا اله الا الله گویان پشت مادرم می رفتن. ای کاش کسی من رو بیدار می کرد این خواب خیلی وحشتناک بود. لحظه ای که می خواستن مامانم رو توی گور بزارن تازه فهمیدم که باید ازش جدا بشم که دیگه صداش رو نمی شنوم نه قدرت تکلم داشتم که جیغ بزنم نه پای راه رفتن داشتم، جلوی چشمهام تار شد و روی زمین پرت شدم. صدای جیغ بقیه و آغوش گرم نویان آخرین چیزی بود که فهمیدم.

با حس سوزشی توی دستم ابروم رو در هم کشیدم و آخ آرومی گفتم. با صدای جانم گفتن نویان چشمهام رو باز کردم و چشمهای سرخ از اشک پوپک رو جلوی چشم دیدم. پدرام سوزن سرم رو به سختی توی رگم فرو می برد، نگاهی بهش کردم و آروم لب زدم:

-سلام.

با لبخندی گفت:

-سلام، بهتری؟ ببخشید دردت می گیره تقصیر خودته که بد رگی.

لبخند خسته ای زدم. دست نویان روی سرم نشست:

-خوبی خانم؟

بدون اینکه نگاهش کنم پلکام رو باز و بسته کردم. بالاخره سوزن سرم داخل رگم جا

خوش کرد و پدرام چسبی رو روش زد. رو به پوپک گفت:

-بهتره ما بریم بیرون.

پوپک در رو باز کرد و رفت و چند لحظه بعد پدرام پشت سرش رفت و در رو بست.

نویان کنارم دراز کشید. رو به من به پهلو چرخید و دستش رو روی دستم گذاشت.

صدای همهمه ای از بیرون می اومد، گفتم:

-چقدر شلوغه.

-خب دارن ناهار می خورن دیگه.

سرم رو به سمتش برگردوندم:

-تو همه رو ناهار دادی؟

سرش رو بالا و پایین کرد. گفتم:

-مرسی.

دستش رو روی صورتم کشید:

-وظیفه امه نهالی.



چند لحظه بعد صدای خداحافظی بقیه بلند شد و بعد صدای داد و فریادی که از بیرون

اومد. ترسیده گفتم:

-صدای چیه؟

-هیچی. مهم نیست، بخواب.

گوش تیز کردم و صداها به نظرم آشنا شد. صدای دایی من و پدر نویان بود. گفتم:

-باباته با دایی یعقوب.

-مهم نیست بخواب.

با داد بلند پدر نویان که گفت:

-این دختر خواهر تو بود که با هزار حيله و کلک زن نویان من شد.

نویان مثل برق از جا پرید و بیرون رفت. صدای نویان رو می شنیدم که گفت:

-چه خبر تونه؟ نمی بینید زنم حالش بده؟

دایی داد زد:

-زنت؟ که دختر خواهر من عروس رادمان ها شده؟

محکم به در کوبید و فریاد زد:

-نهال بیا بیرون.

نویان گفت:

-سرم بهش وصله.

سرم رو از دستم کشیدم و پنبه رو روش فشردم. از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

دایی به وحشیانه ترین حالت ممکن به سمتم اومد:

-دختره ی خیره سر دیگه بی خبر شوهر می کنی؟

دستش رو بلند کرد تا سیلی توی صورتم بزنه که نویان دستش رو توی هوا گرفت و به عقب پرتش کرد. دایی دو قدم عقب رفت و روی زمین پرت شد. نویان به سمتش رفت و پاهاش رو دو طرف بدن داییم گذاشت:

-اگه یعقوب بهرامی هستی، اگه بابام رو می شناسی، اگه باهاش کار کردی، باید آوازه ی کله خرابی پسرش به گوشت رسیده باشه. بشنوم می خوای نهال رو اذیت کنی پدري ازت در میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

لگدی به پهلوی دایی زد:

-شنیدی؟

دایی حرفی نزد و متعجب به نوین خیره بود. نوین بیرون رفت و دایی از جاش بلند شد.

رو به پدر نوین گفت:

-همتون وحشی هستید.

پدر نوین قهقهه ای زد:

-خب می دونی حریف پسر من فقط خودم می شم، به پولی که چند سال پیش ازت

خوردم می رسی ولی به یه شرط...

گفت:

-پاشو خانم.

از جاشون بلند شدن و خواستن برن که دایی گفت:

-به چه شرط؟

پدر نوین در حالی که به جلوی در کفشهاش رو پاش می کرد، گفت:

-فردا بیا بهت بگم.

بعد از رفتن اون ها زن دایی یعقوب هم کیش رو چنگ زد:

-بریم یعقوب.

دایی سری از سر تاسف برام تکون داد و رفت. من موندم و نگاه های خیره ی لیلی و خسرو و مریم و معصومه خانم، حتما با خودشون فکر می کردن که چطور خودم رو بدبخت کردم.

عیسی روی مبل نشست و خرمایی خورد. با صدایی که شبیه زمزمه بود، گفت:

-صابون این خانواده به تنم خورده، می دونم چه جور آدمایی هستن.

معصومه خانم با دلسوزی نگاهم کرد:

-بمیرم حتما شوهرت خیلی اذیت می کنه.

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، اصلا. نویان خیلی مهربونه.

مریم پوزخندی زد:

-آره مشخص بود.

نیش کلامش رو گرفتم، روی زمین نشستم و سکوت کردم. چند لحظه بعد پوپک از

آشپزخونه بیرون اومد، گفتم:

-تو نرفتی؟

کنارم نشست:

-نه.

-پدرام کو؟

-رفت پیش نویان.

-کجان؟

-جلوی در.

با چشمهای ریز شده به دستم نگاه کرد:

-چرا آستینت خونی شده؟

نیم نگاهی به لباسم انداختم:

-فکر کنم به خاطر سرمه.

صورتش رو جمع کرد:

-چرا سرمت رو کشیدی؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو به زمین دوختم. با صدای پدرام، پوپک بلند شد. خواستم از

جام بلند بشم که گفت:

-نه، نه، بشین.

روی زمین نشستم:

-پس از پدرام تشکر کن.

-باشه.

-ممنون که اومدی، خداحافظ.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-خداحافظ عزیزم.

نیوان توی خونه اومد و به سمت آشپزخونه رفت. در یخچال رو باز کرد و شیشه ی

آب رو سر کشید. در یخچال رو بست:

-نهال جان کی بریم خونه؟!

همون طور که نگاهم به رو به رو بود، گفتم:

-می خوام امشب اینجا بمونم.

-هر طور راحتی، می مونیم.

به سمتم اومد و لیوان آب رو به سمتم گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم:

-مرسی.

کنارم نشست و دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

-هنوز بدنت سرده، نداشتی کامل سرم به بدنت بره.

دستش رو از روی پیشونیم برداشتم:

-خوبم.

-می خوای رختخواب پهن کنم بخوابی؟

-ای کاش به خانواده ات نمی گفتم بیان.

شونه ای بالا انداخت:

-گفتم شاید بهتر باشه بیان. من که نمی دونستم دایی تو شریک قبلی بابام بوده.

-شریک؟!

-توی یه سرمایه گذاری باهم شریک می شن ولی بابای من پول دایی تو رو هاپولی می

کنه.

ابروهام بالا پرید:

-ای وای ولی حقشه با این همه ثروتش هیچوقت هوای مامانم رو نداشت.

نویان لبخندی بهم زد، دستم رو توی دستش گرفت و فشرد.

خسرو گفت:

-مریم خانم بهتره ما بریم.

مریم گفت:

-آره نظر منم همینه.

از جاش بلند شد. معصومه خانم گفت:

-قربونت مادر منم ببر.

از جام بلند شدم و به سمت ویلچر معصومه خانم رفتم:

-کجا؟ تو رو خدا شما پیشم بمونید.

معصومه خانم تنها کسی بود که نوع نگاهش به من فرق نکرده بود. گفت:

-نه مادر جلوی شوهرت خجالت می کشم.

نویان گفت:

-چه خجالتی حاج خانم؟ مثل مادر می.

معصومه خانم با حالت بامزه ای گفت:

-مادر شما کجا و من کجا؟! اینقدر ترگل و ورگل خوشگل بود که آدم حظ می کرد،

بینه.

با این حرف صدای خنده ی لیلی که هنوزم مثل قبل تپل و بامزه بود، بلند شد. نویان

کنار من ایستاد:

-شما هم، هم جوونی و هم خوشگل.



-دیگه اعتماد به نفس الکی نده، پسر. خوشبخت بشید، خداحافظ.

لیلی و عیسی هم چند دقیقه بعد از اون ها رفتن. نوین رختخواب پهن کرد:

-بیا بخواب نهالی.

همون طور که کنار طاقچه بودم و نگاهم به حیاط بود، آروم لب زدم:

-می ترسم.

روبروم ایستاد:

-از چی؟!؟

توی چشمهای خیره شدم و با صدای لرزونی گفتم:

-موقعی که بابات می خواست بره.

-خب...

-به دایی گفتم به یه شرط پول رو بهت برمی گردونم.

چشمهایش ریز شد:

-چه شرطی؟

-نمی دونم گفتم فردا بهش می گه، نکنه شرطش جدایی ما باشه.

با لبخند من رو به آغوش کشید و روی موهام رو بوسید:

-هیچ کس نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه، هیچ کس.

حرف های نوین برخلاف همیشه آرامم نمی کرد، آتشی توی دلم به پا بود که با هیچ

آبی خاموش نمی شد. همون طور که عیسی و نورا رو جدا کردن، من و نوین رو جدا

می کنن.

نوین روی تشک دو نفره ای که پهن کرده بود، خوابید و پتو رو روش کشید، گفت:

-نهال جان بیا بخواب.

پتو رو روش کشید و با خنده ی نمکینی گفت:

-بیا دیگه، لحاف منتظرته.

به سمت اتاق رفتم و از توی کشوم شلوار و تی شرت مشکی رو برداشتم و پوشیدم.

هیچ لباس نویی نداشتم که جلوی نوین آبرومندانه باشه. بالشت و پتوی مامانم رو

برداشتم و بیرون رفتم. نوین گفت:

-بیا بالشت گذاشتم.

به پتو اشاره کرد:

-پتو که دو نفره اس.

-این فرق داره.

روی تشک نشستم و بالشت مامان رو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم.

-چه فرقی؟! -

-این مال مامانمه...

پتو رو روی خودم کشیدم:

-بوی اون رو می ده.

-پس کار جدید یادم دادی.

به پهلو چرخیدم و توی چشمهایش زل زدم:

-یعنی چی؟ -

-اگه یه روزی تو نبودی منم روی بالشت تو بخوابم.

با ترسی که توی چشمهام پیدا شد، گفتم:

-مگه قراره یه روزی من نباشم؟ -

با خنده گفت:

-نه گلم، مثلا ممکنه یه روزی تو به خاطر به دنیا آوردن دخترمون بری بیمارستان، من یه

شب تنها می شم دیگه.

برای مادر شدن هم حتی مامان کنارم نبود. چشمهام نم دار شد و با بغض گفتم:

-باورم نمی شه مامانم دیگه نیست.

دستش رو توی موهام فرو برد و بیرون کشید:

-قربونت برم من، دیگه گریه نکنی چشمهات خراب می شه.

چشمهام رو روی هم گذاشتم و قطره های اشک روان شد. گفتم:

-نویان من و مامانم بعد از ظهر ها زیر اون پنجره می خوابیدم. کلی باهاش حرف می زدم

با حوصله گوش می کرد...

با صدای نفس های منظمش ساکت شدم و پرسیدم:

-خوابیدی نویان؟

صدایی نشنیدم، انگار واقعا خوابیده بود. خواب به چشمم نمی اومد و بیقرار بودم.

مانتوم رو روی شونه ام انداختم و شالی سرم کردم و به سمت حیاط رفتم. روی تخت

نشستم و به آسمون سیاه شب چشم دوختم. آروم لب زدم:

-امشب تنهایی مامان؟ می دونم امشب خدا تو رو می بره بهشت، مامان برام دعا کن،

می ترسم.

با صدای عیسی گفتم:

-شما بیداری؟

سینی چایی توی دستش بود، گفتم:

-سینی چای؟! نصف شبی؟

روی تخت نشست و سینی رو مقابلم گذاشت:

-من شبا عادت به خوابیدن ندارم.

-چرا؟

-خواب به چشمم نمیاد.

حرفی نزد و نگاهش رو به آسمون دوخت. گفتم:

-آقا عیسی.

-بله.

-من یه چیزی می دونم.

نگاهش به سمت برگشت و برق امیدی توی چشمهاش نشست:

-از جای نورا خبر داری؟

-نه، ولی یه چیزی پیدا کردم. نمی دونم کمکی بهت می کنه یا نه.

کامل به سمتم چرخید:

-چی؟

-دفتر خاطراتش.

-از بهراد چیزی نوشته توش؟

-تا جایی که من خوندم، بیش تر از تو نوشته. از بهراد در حد چند کلمه ی حرف توی  
حیات خونه اشون نوشته.

-می شه دفتر رو بینم؟

دستم رو به تخت تکیه دادم:

-تو کیفمه، الان برات میارم.

پا توی خونه گذاشتم، نویان توی خواب عمیقی فرو رفته بود. پاورچین، پاورچین به  
سمت اتاق رفتم. دفتر رو برداشتم و بیرون اومدم. به سمت حیات رفتم. صفحه ی  
موردنظرم رو باز کردم:

-ما تا اینجا خوندیم، تولد گیتاس.

عیسی طوری که انگار شی ارزشمندی رو به دست گرفته، دفتر رو گرفت. دستی روی  
دست خط نورا کشید و لب باز کرد:

-همراه نویان وارد سالن کوچکی شدم که تولد گیتا آنجا برگزار می شد. فضا تاریک  
بود و تنها نور روشن، رقص نوری بود که در حال گردش بود. دودهایی که از زیر پای

رقصنده ها بلند می شد فضا را زیبا کرده بود. با دیدن عیسی برق شوق توی چشمهایم

نشست و بی اختیار دست نویان که توی دستم بود را فشردم. نویان با تعجب گفت:

-حالت خوبه نورا؟

سرم را بالا و پایین کردم و چشمکی زدم:

-توپ توپم.

نویان طبق معمول مبلی را پیدا کرد و رویش نشست. گفتم:

-نمی خوای برقصی؟

-نه، با کی برقصم؟

چند لحظه بعد عیسی به سمت ما آمد و دستش را جلوی نویان دراز کرد:

-سلام عیسی هستم، پسر خاله ی گیتا.

نویان با همان لحن سرد همیشگی دستش را فشرد:

-نویانم.

عیسی مثل یک بازیگر ماهر رو به من کرد:

-خانم من شما رو کجا دیدم؟

دستم را روی لبم گذاشتم و با بدجنسی گفتم:

-یادم نیست.

با صدای روژین که از پشت سر عیسی ظاهر شد، ساکت شدم. با عشوہ گفت:

-ولی من یادمه، نمایشگاه عکاسی.

هر دو آهانی گفتیم. روژین کنار نویان نشست و دستش را روی پای نویان گذاشت:

-خب آقا نویان چه خبر؟

نویان سرش را تکان داد:

-من تازگیا خبر گذاری نرفتم.

جواب نویان عیسی را به خنده انداخت و روژین از شدت خشم سرخ شد ولی با

لبخندی خشم درونش را خاموش کرد. برق های سالن روشن شد. صدای اعتراض همه

بلند شد و نویان با ناباوری به سورن که کنار پریرز برق ایستاده بود، اشاره کرد:

-اون سورنه؟!

من متعجب تر از نویان گفتم:

-آره.

روژین گفت:

-دوست پسر گیتاس، از اون روز کوه به بعد با هم شدن.



سورن به سمت گیتا که با لباس بلند آبی رنگ ایستاده بود، رفت:

-نوبت رقص زوج هاست.

دست گیتا را گرفت و به وسط سالن برد.

موسیقی ملایمی پخش شد و گیتا و سورن شروع به رقصیدن کردند. کم کم سالن

شلوغ شد. عیسی دستش را به سمتم گرفت:

-افتخار رقص می دید بانوی زیبا؟

ذوق زده بودم و از اینکه قرار بود، دست تو دست عیسی برقصم خوشحال بودم. با ذوق

دستم را توی دست های گرمش گذاشتم:

-با کمال میل.

وسط سالن رفتیم، حرکات عیسی نرم و آرام بود و رقص توی آغوشش، آرامشی

داشت که تا اعماق قلبم نفوذ می کرد. از چشمهای خوش رنگش، چشم بر نمی داشتم

و لبخند از روی لبم کنار نمی رفت. با پایان آهنگ صدای دست بقیه بلند شد. به سمت

نویان برگشتم. با لحن نیش داری گفت:

-حسابی داشت بهت خوش می گذشت نه؟

با تعجب گفتم:

-چطور؟

با چشمهای ریز شده گفت:

-نگاهت به اون پسره یه جوریه.

-چه جوری؟!

-خودت می دونی منظورم چیه، فقط امیدوارم که پسر خوبی باشه.

با صدای گیتا نگاهش را از روی چهره ی مات و مبهوتم برداشت. گیتا گفت:

-می خوام دعوت کنم از یه دوست قدیمی که ازش خواستم برای اولین بار توی جمع

دوستام بیاد.

دستش را به سمت در گرفت:

-خانم ها، آقایان این شما و این پدر عزیز من.

با لحن بچگونه ای گفت:

-بابایی بیا.

مردی وارد سالن شد که ای کاش هیچوقت نمی دیدمش. پدربزرگم بود. کسی که

سال ها فکر می کردم وفادارترین مرد دنیاست که با مادر بزرگ زمین گیرم زندگی

کرده ولی حالا فهمیده بودم که همان مرد که یک عمر باوفا خوانده شده بود، یک

دختر پانزده ساله داشت. دست های نوین مشت شده بود و چشمهایش را خشم پر کرده بود. بابایی مات و مبهوت خیره به ما بود. جلوی ما ایستاد.

لب زد:

- شما دو تا اینجا چی کار می کنید؟

نوین پوزخندی زد:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ چه سوال مسخره ای...

قهقهه زد:

- تولدت دخترته دیگه، تولد دختری که کوچک تر از نوه اته.

خیره توی چشمهایش شد و سرش را تکون داد:

- وای چه جوری تونستی از همه پنهون کنی؟

فریاد زد:

- چه جور تونستی...

صدای کفش های پاشنه بلند گیتا حرفش را قطع کرد:

- چه خبرته اینجا رو گذاشتی روی سرت؟ آبروی من رو می خوای جلوی دوستانم

بری. زن نگیره با این همه مال و ثروت بشینه مامان بزرگ علیل تو رو نگه داره.

چشمهای نویان ریز شد و به بابایی که هنوز توی شوک بود، نگاه کرد:

-پس ارث خور اضافه کردی؟

رو به گیتا کرد:

-شاخ به شاخ ما بشی بد می بینی، از چشمهات معلومه توی ذهنت خبراییه ولی من یه

کاری می کنم که دستت به پول نرسه.

با کمال ناباوری گیتا خندید:

-نمی تونی. هیچ کس نمی تونه جلوی گیتا وایسه. کل اموال بابام واسه ی منه، واسه ی

دخترش.

چشم نویان به میزی که کنارمون بود افتاد. میز را بلند کرد و پرت کرد با صدای

شکستنش صدای جیغ همه بلند شد. گلدون شیشه ای بزرگ را برداشت. گیتا گفت:

-چی کار می کنی آبروم رو بردی.

گلدان را جلوی پای گیتا شکست که صدای بدی تولید شد. گیتا گفت:

-دیوانه.

نویان توی چشمه اش خیره شد:

-خواستم بدونی با چه جماعت طرفی، واسه ی مامانت که هووی مامان بزرگ من شده

تعریف کن که نوه ی مامان بزرگم چقدر دیوونه اس. بریم نورا.

از سالن بیرون رفتیم. لحظه ی آخر نیم نگاهی به بابایی کردم، توی نگاهش هیچ خبری

از غرور همیشگی نبود.

\*\*\*

با صدای من عیسی دفتر را بست و اشک های نشسته روی گونه اش را پاک کرد.

گفتم:

-وای نویان چقدر دیوانه بوده! توی تولد آبروی دختره رو برده. ولی چقدر جنجالی

بوده، فکر کن رفتن تولد دوستشون فهمیدن که بابای دوستش پدربزرگشونه، بمیرم

طفلکی نویان چقدر برایش سخت بوده دیدن این صحنه.

عیسی آه کشید:

-شب به یاد ماندنی بود.

-چرا همه ی مدت که خاطره رو می خوندی گریه کردی؟

-هنوزم یاد نورا، منو گریه می ندازه.

با ترحم نگاهش کردم:

- چرا به هم نرسیدید؟

بغض کرد:

- نداشتن.

گفتم:

- متاسفم. راستی گیتا و سورن چی شدن؟

- سورن بعد از قضیه ی دزدی گیتا رو رها کرد و به خارج از کشور پناهنده شد.

صورتتم رو جمع کردم:

- چه آدم پستی!

- گیتا تاوان کاری که کرده بود رو داد.

- چه کاری؟

- خیلی کارها.

سرش رو تکون داد و دفتر رو به سمتم گرفت:

- ببرید بالا اگه نویان بفهمه من دیدم این دفتر رو عصبی میشه.

از روی تخت بلند شد:

- شب به خیر.

آروم لب زدم:

-شب به خیر.

سینی رو برداشت و رفت ولی من هنوز همون جا نشسته بودم.

با شنیدن صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-جانم؟

دستی روی چشمهای پف کرده اش کشید:

-از کی اینجایی؟

نگاهم به دفترچه خاطرات نورا که توی دستم میچاله شده بود، افتاد. آفتاب سپیده زده

بود اما من هنوز روی تخت نشسته بودم و تا صبح با یاد و خاطره ی مامان اشک ریخته

بودم. گفتم:

-از دیشب.

-بیا تو.

از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. پشت سر نویان وارد خونه شدم. گفت:

-اینقدر از دیشب گریه کردی، صورتت رو ببین.

به سمت یخچال رفتم و آروم لب زدم:

-مگه دست خودمه؟

دستش رو روی کمرم گذاشت:

-اگه خوب نیستی امروز نرم کارخونه؟

-نه برو، یخچال خالیه یه چیزی برای صبحونه بخر.

بوسه ای روی شونه ام نشوند:

-چشم بانو.

لبخندی زورکی روی لبم نشست. هنوز به خاطر ماجرای کیش ازش دلخور بودم.

شونه ای روی موهایم زد و از خونه بیرون رفت. چند ضربه به در خورد. گفتم:

-بله؟

-منم لیلی.

در رو باز کردم و لبخند خسته ای روی لبم نشست:

-سلام.

سینی که محتویاتش شیرینی های کوچک بود توی دستش بود.

-سلام به روی ماهت، خوبی؟

-ممنون، بیا تو.



نگاهش رو به اطراف چرخوند:

-شوهرت نیست؟

سرم رو به نشونه‌ی نه بالا انداختم. سینی شیرینی رو روی زمین گذاشت. گفت:

-خب نهال خانم، از شوهرت تعریف کن.

روبروش نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-چی بگم لیلی جون؟! حوصله‌ی تعریف کردن ندارم.

چشمه‌اش رو درشت کرد و دستاش رو بهم زد:

-وای اگه من شوهر تو رو داشتم هیچ غمی نداشتم.

با تعجب گفتم:

-هیچ غمی نداشته باشم؟! مادرم مرده.

-الان مامان تو هم که دومادش رو ببینه حظ می‌کنه. وای نهال جان زندگی رو به

خودت تلخ نکن.

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. گفتم:

-تو چه خبر؟

دستش رو توی هوا حرکت داد:

-هیچی، یه مدت پيله ی عیسی بودم ولی اون که به هیچ کس اهمیت نمی ده. همش از خونه اش صدای آهنگ میاد. حتی یه بار واسش کیک بردم چشمه‌هاش اشکی بود. من نمی دونم عاشق کیه این؟

به نقطه ای روی فرش خیره شدم و آهی کشیدم. عیسی دل‌بسته ی کسی بود که دیوانه ی او شده بود. لیلی دفترچه خاطرات نورا رو که گوشه ی اتاق افتاده بود، برداشت. صفحه ای که دیشب خونده بودیم تا خورده بود. همون صفحه رو باز کرد. گفتم:

-شخصیه لیلی جان.

همون طور که نگاهش روی صفحه بود، گفت:

-تو که می دونی لیلی فضوله بذار یه کمش رو بخونم.

گلویی صاف کرد و با صدای بلند خوند:

-در ماشین نشستیم. نوین با سرعت زیادی حرکت می کرد. روی فرمون مشت می زد و داد می زد. گفتم:

-چرا اینقدر ناراحتی؟

با صورت سرخ گفت:

- چون فکر می کردم اگه یه آدم درست توی خاندان رادمان پیدا بشه باباییه چون پای زن فلجش ایستاده ولی حالا که فهمیدم همه ی این مدت دروغ می گفته و نقاب حفظ می کرده می خوام داد بزنم.

- نظرت چیه بریم خونه ی مامانی شاید آروم بشی.

سرش را بالا و پایین کرد:

- آره باید برم، آخه اون آقا امشب پیش خانمشه.

جلوی در خانه ی مامانی پارک کرد. زنگ را زد و در همان لحظه باز شد. از باغ گذشتیم و از پله ها بالا رفتیم. وارد خانه شدیم. اختر، دختر خدمتکار با صدای ضعیفی سلام کرد. نویان به سمت اتاق مامانی رفت. پشت سر نویان وارد اتاق شدم. گوشه ی تخت نشست و بوسه ای روی گونه ی مامانی زد. مامانی مثل همیشه دست روی سرش کشید. سر نویان رو به سختی روی سینه اش گذاشت و با زبان شیرینش قربان صدقه ی تنها نوه ی پسرش رفت. دلم برای معصومیت در نگاهش ضعف رفت. نویان از او جدا شد و سریع قطره ی اشک نشسته روی گونه اش را پاک کرد. دست مامانی به سمتم دراز شد. جلوی تخت زانو زدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دست روی موهایم کشید:

-بابایی رفته ماموریت اگه بود شما رو می دید خوشحال می شد.

شنیدن این حرف اش بیش تر آتیشم زد. ماموریت بابایی خوابیدن در آغوش همسر

جدیدش بود.

لیلی دفتر را پرت کرد:

-وای این دفتر کیه؟

-خواهر شوهرم.

چینی به بینی اش داد:

-دلم گرفت چرا می خونی؟

در باز شد و نوین وارد خونه شد. لیلی دستپاچه از جاش بلند شد و گفت:

-سلام.

لبخند محوی روی لب نوین نشست و نون و بسته های خرید رو توی آشپزخونه

گذاشت. گفت:

-سلام خانم خوش آمدی.

لیلی گفت:

-نهال جون من برم دیگه.

- بمون عزیزم.

با خجالت گفت:

- نه از شوهرت خجالت می کشم.

خدا حافظی زیر لب گفت و سریع از خونه بیرون رفت.

سفره ی صبحونه رو پهن کرد. اینقدر بی حال بودم که فقط نگاهش می کردم. گفت:

- نهال جان، بشین بخور دیگه.

- میل ندارم.

اخم مصنوعی کرد:

- بیا یه کم بخور.

لبام رو جمع کردم و سر سفره نشستم. لقمه ای گرفت و به دستم داد:

- بخور نهال جان.

لقمه رو از دستش گرفتم و گاز کوچکی بهش زدم. گفت:

- راستی نهال.

- بله؟

- واسه مراسمای مامانت چی کار کنیم؟

-مراسم!؟

-منظورم سوم و هفته.

سرم رو تکون دادم:

-نمی دونم.

-به نظرم پولی رو که قراره خرج مراسم بشه رو بدیم خیریه.

از جام بلند شدم و همون طور که به سمت اتاق می رفتم، گفتم:

-فکر خوبیه، من واقعا طاقت نگاه های مردم رو وقتی من رو کنار تو می بینم ندارم.

توی اتاق رفتم و در کمدم رو باز کردم. لباس های مامان روی هم چیده شده بود. کیف

دستی که همیشه به دست می گرفتم، کنارش بود. قطره ی اشکی روی گونه ام چکید

و کیف رو برداشتم، کاغذی درونش مچاله شده بود که لیستی از خرید توش نوشته

بود. نویان کنارم نشست و با چشمهای ریز شده گفت:

-می خوای خودت رو داغون کنی خانمی؟

برگه رو توی کیف مامان گذاشتم:

-نه.

-نهالم.

همون طور که سرم پایین بود، گفتم:

-بله؟

-ازم ناراحتی؟

-نه.

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و مجبورم کرد توی چشمه‌هاش زل بزنم. گفتم:

-نهال جانم، عزیزدلم، اگه من تو رو بردم کیش فقط به این خاطر بود که روحیه ات

عوض بشه. می دونستم قراره چه اتفاقی برات بیفته می خواستم اول ذهنت رو آماده

کنم، امیدهایی رو توی دلت زنده کنم، بعد بهت بگم.

زمزمه وار گفتم:

-چه امیدی؟

انگشتش رو نوازش وار روی گونه ام کشید:

-امید به اینکه من کنارتم، هیچوقت تنهات نمی دارم.

لبخند کم جونی روی لبم نشست. دستش رو از روی گونه ام برداشتم و پشت دستش

رو بوسیدم:

-دوست دارم.

-منم...

با چشمهای ریز شده به نقطه ای خیره شد:

-اون چیه؟

نگاهم رو به سمت جایی که نویان بهش خیره بود، چرخوندم و تابلوی کائناتم که لوله

شده بود رو دیدم. دستپاچه گفتم:

-هیچی.

لبخند موزیانه ای زد و از جاش بلند شد. سریع به سمت کمد دویدم و تابلو رو توی

دستم گرفتم:

-نویان شخصیه.

به هر زوری بود تابلو رو از دستم گرفت و باز کرد. لبخند عمیقی روی لبش نشست و

کم کم تبدیل به قهقهه شد. با اخم گفتم:

-چرا می خندی؟

به ماشین اشاره کرد:

-از این ماشینا دوست داری؟ می خرم برات.

تابلو رو از دستش کشیدم:



-نمی خوام.

-حالا چرا قیافه گرفتی؟

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-خب آدم رو مسخره می کنی.

لپم رو کشید:

-مسخره نمی کنم، کارات برام شیرینه خانمی. من برم کارخونه، زود برمی گردم.

-باشه.

تا دم در بدرقه اش کردم و رفت.

با رفتن نویان غم دنیا به دلم هجوم آورد، سریع لباس پوشیدم، کیفم رو برداشتم و برای

فرار از خاطرات بودن با مامان به خونه ی معصومه خانم پناه بردم. مثل همیشه نزدیک

بهار، شکوفه های ریز روی درخت خشک شده اش نشسته بود. صداش رو شنیدم:

-صدای کفش کی میاد؟

-منم معصومه خانم.

-بیا قربون تو گل دختر بشم من.

پا توی خونه گذاشتم. معصومه خانم مثل همیشه مرتب بود و لبخند قشنگی روی لبش بود. گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم. دستش رو پشتم گذاشت و چند ضربه به پشتم زد:

-قربون خوشگلیات بشم من، چرا مشکی پوشیدی؟

توی چشمهایش زل زدم:

-من مشکی نیوشم کی بپوشه؟

دستش رو روی گونه ام کشید:

-تو تازه عروسی.

پوزخندی زدم:

-چقدر زندگیم شبیه تازه عروساس.

-می دونی وقتی توی چشمهای شوهرت نگاه کردم چی دیدم؟

مشتاق نگاهش کردم:

-چی؟

-اینکه واقعا عاشفته. در قبال تو احساس مسئولیت می کنه. تو رو ملکه ی خودش می دونه.

برق امیدی توی چشمهام نشست:

-جدی؟! احساس کردم بعد از ماجرای اون روز همه نوین رو یه مرد بداخلاق عصبی می دونن.

-ولی من اینطور حس نکردم. الان بلند شو یه ناهار خوشمزه درست کن، شوهرتم بیاد اینجا.

تکون ریزی به سرم دادم و لبخند زدم:

-چشم.

بعد از اینکه به نوین زنگ زدم، توی آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن ناهار شدم. با شنیدن صدای عیسی چشمهام از تعجب گرد شد. زیر گاز رو کم کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. عیسی کنار تخت معصومه خانم نشسته بود و سرش پایین بود. با صدای سلام گفتم سرش رو بالا آورد و با همون آرامش همیشگی گفت:

-سلام خوبی؟

-خوبم. شمام طرفدار معصومه خانم شدی؟

معصومه خانم گفت:

-عیسی یه روزی واسه ی عکاسی از حیاط اومد اینجا ولی از اون روز به بعد پابند اینجا شد.

عیسی نیم نگاهی به معصومه خانم انداخت:

-از بس شما ماهید.

-قربون تو پسر برم من.

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

-تا شما واسه ی همدیگه نوشابه باز می کنید من می رم و بر می گردم. خیارهای ریز و

گوجه رو برای درست کردن سالاد شیرازی برداشتم با صدای عیسی نگاهم به سمتش

چرخید:

-بله؟

-اون دفتر الان پشتونه؟

-آره، توی کیفمه. الان برات میارم.

عیسی روی زمین نشست:

-باشه، پس من منتظر می مونم.

بلند شدم و به سمت کیفم رفتم. دفتر رو برداشتم و به آشپزخونه برگشتم. به خیارها

اشاره کردم:

-پس تا من اینا رو درست می کنم، شما بلند بخون منم بشنوم.

سرش رو بالا و پایین انداخت:

-چشم.

صدای بم و مردونه اش توی گوشم پیچید:

-چند روزی خانه ی مامانی و بابایی ماندیم. نقش بازی کردن جلوی مامانی و تظاهر به

اینکه با بابایی مثل قبل رفتار کنی از کارهای سخت دنیا بود. بابایی از ترس نویان

جرئت بیرون رفتن از خانه و رفتن به خانه ی آن زن را نداشت. روز سوم بود که صدای

کوبیدن در توسط یک نفر وحشت را توی چشم بابایی نشانده. صدای دختری که فریاد

می زد:

-بابام کو؟ بابا بیا بیرون.

صدا، صدای گیتا بود! نویان پر حرص قدم برداشت که بابایی گفت:

-نویان خواهش می کنم بذار خودش بره.

-آخه...

-من دخترم رو می شناسم.

نویان رو به من گفت:

-برو پیش مامانی.

به اتاق مامانی رفتم. با ترس نگاهم کرد:

-نورا کیه؟

کنار تختش نشستم و دستش را توی دستم گرفتم:

-نمی دونم. احتمالاً دوست دختر نویان باشه.

خنده ی مصنوعی کردم:

-رها شده، عصبانیه.

گوشه ی لبش را گزید:

-این وصله ها به نویان نمی چسبه.

- چرا نمی چسبه...

از پشت پنجره نگاهم میخ گیتا شد که از روی در پایین پرید. در مقابل چشمان متعجب

مامانی حرفم رو نصفه رها کردم و از اتاق بیرون دویدم.

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- گیتا، گیتا اومده.

صدای کوبیدن در شد و صدای آیفون بلند شد. نگاهم به تصویر آیفون افتاد و با دیدن

عمو کمال دستپاچه دکمه ی باز کردن را لمس کردم. نویان گفت:

-احمق چرا باز کردی؟

به سمت در رفت و در را باز کرد. فریاد زد:

-چته دختره ی سرتق، بزnm لهت کنم؟

صدای جیغ گیتا بلند شد. بابایی و من به سمت نویان دویدیم و به هر زوری بود، گیتا را

از زیر دست و پای نویان نجات دادیم. همان لحظه عمو کمال وارد شد. گفت:

-چه خبره اینجا؟

به گیتا اشاره کرد:

-این نفله کیه؟

بابایی به لکنت افتاده بود:

-پ...پسرم...

نویان گفت:

-دوست نوراس. می خواست نورا رو بیره پارتنی.

عمو چشمهایش را ریز کرد:

-نورا که همه اش این ور اون ور وله. چی شده روش حساس شدید؟

چشمهایم را درشت کردم:

-عمو یعنی چی به من می گی ول؟

نویان گفت:

-حالا ول کن تو.

-آخه بین چی میگه دخترای خودش پرنسسن؟

عمو گفت:

-بله پرنسسن.

با صدای بابایی به خودمان آمدیم.

-گیتا نیست.

تصویر مامانی جلوی چشم هایم جان گرفت و گفتم:

-یا اباالفضل.

به سمت اتاق دویدم و گیتا را جلوی در اتاق دیدم که جیغ می زد:

-بین بابام حق داشت تو رو ول کنه، من بابام رو می خوام، نمی دارم نوه های توی...



شال اش را گرفتم و به عقب پرش کردم:

-برو گمشو کثافت.

صورت مامانی سرخ شده بود و به نفس نفس افتاده بود. با ترس به سمت اش دویدم و

جیغ زدم:

-مامانی.

با صدای جیغ من بابایی به سمت اتاق آمد و با دست های لرزان اکسیژن مامانی را روی

دهانش گذاشت اما حال مامانی خوب نمی شد. عمو کمال سریع به اورژانس زنگ زد

و گفت:

-تو برو بیرون.

از اتاق که بیرون آمدم گیتا را دیدم که صورت اش زخمی بودم و به خاطر کتک هایی

که از نوپان خورده بود، توان راه رفتن نداشت. به زحمت از جایش بلند شد و به سمت

بیرون رفت. نوپان توی راهرو نشسته بود و دود سیگارش را به هوا می فرستاد.

نگاهم به قابلمه افتاد و سریع به سمتش رفتم. زیرش رو خاموش کردم:

-خوب شد زود به دادش رسیدم.

صدای زنگ دستپاچه ام کرد، اگه نویان من رو کنار عیسی می دید، حتما عصبی می شد. اصلا نویان با دیدن عیسی چه واکنشی نشون می داد. معصومه خانم با صدای نسبتا بلندی گفت:

-نهال جان، فکر کنم شوهرت اومده.

-الان باز می کنم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و دکمه ی آیفون رو لمس کردم. جلوی در رفتم و با دیدنش لبهام به نشونه ی لبخند کش اومد. دستاس رو از هم باز کرد و اشاره کرد که به سمتش برم. گوشه ی لبم رو گزیدم و لب زدم:

-بیا.

لب زد:

-تو بیا.

نیم نگاهی به معصومه خانم که با لبخند عمیقی بهم خیره شده بود، انداختم و خجالت زده گفتم:

-کارم داره.

معصومه خانم سرش رو بالا و پایین کرد و به سمت نوین رفتم. چند قدم بود تا بهش نزدیک بشم که من رو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد. طوری که نفس کشیدن برام سخت بود. به سختی گفتم:

-نوین، خفه ام کردی.

سرش رو توی گودی گردنم برد و نفس کشید، گفتم:

-نوین چته؟

رهام کرد و نگاهم به چشمهای نم دارش افتاد. گفتم:

-بهم بگو چی شده؟ تو چرا اینجوری شدی؟

دستم رو توی دستش گرفت و روش رو بوسید:

-نهالم تو دختر صبوری هستی، آرومی...

-چی می خوای بگی؟

ابروش رو بالا انداخت و پوفی کرد:

-داییت از صبح اومده کارخونه، همه ی تلاشش رو داره می کنه که من رو از تو جدا

کنه، داییت حرفای خیلی بدی پشت سرت زد.

چشمهاش گرد شد:

-نکنه باور کردی؟

-نه گل نازم. من به تو ایمان دارم. فقط...

-فقط چی؟

-بابام قفل در خونه رو عوض کرده، ما دیگه نمی تونیم پا توی اون خونه بذاریم.

-یعنی بابات شمشیرش رو از رو بسته.

معصومه خانم گفت:

-نهال جان، چی کار می کنی؟

-اومدم.

دست نویان رو گرفتم و وارد خونه شدیم. عیسی از آشپزخونه بیرون اومد و سلام کرد.

اخمهای نویان در هم رفت و طوری که فقط من بشنوم، گفت:

-این اینجا چه غلطی می کنه؟

دستش رو فشردم:

-تو رو خدا خشت رو کنترل کن، مهمون معصومه خانمه.

-فقط به خاطر تو!

به سمت معصومه خانم رفت و با لبخندی مصنوعی سلام و احوالپرسی کرد. با تعارف معصومه خانم روی زمین نشست. با کمک عیسی سفره رو انداختیم و سر سفره نشستیم.

سفره ای که نوین و عیسی سرش نشسته بودن. جمع با نمکی شده بود!

بوی غذا که به مشام رسید. حال بدی بهم دست داد و به سمت دستشویی دویدم.

نوین مدام به در ضربه می زد و اسمم رو صدا می زد. اطراف دستشویی رو شستم. و

بیرون اومدم. نوین دستش رو روی پیشونی سردم گذاشت:

-چی شدی یهو؟

-نمی دونم، مهم نیست.

-بریم دکتر.

دستی رو شکمم کشیدم:

-نه، فکر کنم معده ام عصبی شده، بریم غذامون رو بخوریم.

با نگرانی نگاهم کرد:

-باشه، بیش تر مراقب خودت باش.

سر سفره که نشستیم، معصومه خانم که روی تخت نشسته بود و سینی غذایش مقابلش

بود، گفت:

-چی شدی؟

-نمی دونم، گاهی وقتا اینطوری می شم.

-غذات رو بخور، جون بگیری. رنگت پریده.

اصلا اشتها نداشتم ولی به زور چند تا قاشق خوردم. دستم به سمت بشقاب ها رفت و

خواستم جمع کنم که نویان گفت:

-من جمع می کنم.

معصومه خانم گفت:

-آره مادر بیا اینجا بشین باهات حرف دارم.

کنار تخت معصومه خانم نشستم و به عیسی و نویان خیره شدم که توی جمع کردن

سفره به هم دیگه کمک می کردن. خیلی صحنه ی بامزه ای شده بود. معصومه خانم

آروم کنار گوشم گفت:

-نهال تو بارداری؟

با چشهای گرد شده گفتم:

-نه!

-مطمئنی؟!

سرم رو بالا و پایین کردم، واقعا آمادگی چنین چیزی رو نداشتم:

-آره، آره.

-ولی سر فرصت یه آزمایش بدی، بد نیست.

با شنیدن صدای نویان که کنارم نشست، معصومه خانم سکوت کرد.

زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-چرا چشمهات گرد شده؟ معصومه خانم چی بهت گفته که تعجب کردی؟

-حرف زنونه بود.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان پس که اینطور.

عیسی با یه سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و بعد از اینکه تعارف کرد، نشست.

معصومه خانم از خاطراتش، روزهای زندگی با شوهرش، می گفت و شیرینی خاطرات

معصومه خانم، زهری رفتار نویان رو در مقابل عیسی از بین برده بود. نزدیک شب بود

که به خونه برگشتیم.

نویان توی اتاق دراز کشید و ساعدش رو روی چشمش گذاشت. هر وقت این حالت

رو به خودش می گرفت یعنی از چیزی ناراحت بود. کنارش نشستم:

- نمی خوام لباست رو عوض کنی؟

- حوصله ندارم.

سرم رو کمی خم کردم و با دیدن قطره ی اشک نشسته روی گونه اش، با تعجب

گفتم:

- نویان.

- چیه؟

قطره ی اشک نشسته روی گونه اش رو با سر انگشتم پاک کردم:

- این چیه؟

- نهال، تنهام بذار.

دستم رو روی موهاش کشیدم:

- نگو که به خاطر حرفهای داییمه.

- نه. بخاطر اون نیست.

- پس چی؟

- معصومه خانم رو که دیدم یاد مامان بزرگم افتادم.

- بمیرم الهی، تو خاطرات نورا یه کم ازش نوشته بود.



-بیار بخون برام.

-حالت رو بدتر می کنه.

-نه، بخون.

از توی کیفم دفتر رو برداشتم، سرم رو روی شکمش گذاشتم و دراز کشیدم:

-بعد از بستری شدن مامانی توی بیمارستان دکتر تشخیص داد که او سگته کرده و بعد

از یک شب ماندن توی اورژانس به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد. روزهای سختی

بود. همه ماجرای گیتا را فهمیده بودند و گیتا هم دست بر نمی داشت، هر روز جلوی

در خانه ی ما بود و به خاطر کتک هایی که عموهایم نثار تنش می کردند، روز به روز

توی نگاهش بیش تر از قبل رنگ کینه و انتقام می نشست. بابایی هم مدام پشت در

اتاق مامانی گریه می کرد و نیش و کنایه دیگران را تحمل می کرد، توی این آشفته

بازار چشمهای آرامش بخش عیسی، رفتن به کافه، زل زدن به چشمانش، لحظه ای که

دستم را می گرفت و برایم از صبوری می گفت، به قلب بی قرارم قرار می بخشید.

با صدای نوین کلامم رو قطع کردم:

-مامانی پنجاه روز توی کما بود ولی قلبش طاقت نیاورد و مرد. بابایی بعد از چهارم

مامانی، مقابل همه ایستاد.

با حرص گفت:

-زنش رو توی خونه آورد. بابام گفت: «ما توی این خونه می مونیم تا نذاریم جولون

بدن» ولی گیتا و مادرش پرروتر از این حرفها بودن، هر روز با کاراشون من و نورا رو

عذاب می دادن. تا حالا از خودت پرسیدی چرا نوین خارج رفته؟

آروم لب زدم:

-چرا؟

-چون طاقت کاراشون رو نداشتم.

-چه کاری؟

-ادا، اطوار، خودنمایی، چغولی پیش بابایی.

پوفی کرد و پر صدا نفسش رو بیرون داد. باز دوباره همون حس حالت تهوع لعنتی بهم

دست داد و از جام بلند شدم.

به طرف بیرون از اتاق دویدم و بعد از اینکه حالم کمی بهتر شد به سمت اتاق برگشتم.

نوین گفت:

-نهالم بپوش بریم دکتر.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم:

-نه واقعا بی حالم، فقط می خوام بخوابم.

روی زمین دراز کشیدم:

-فقط رختخواب برام پهن کن.

-آخه...

چشمهام رو بستم:

-خواهش می کنم، فردا می ریم دکتر.

رختخواب رو کنارم پهن کرد. غلتی زدم و روی رختخواب خوابیدم. نویان بعد از

اینکه لباس عوض کرد، کنارم خوابید و من رو توی آغوشش گرفت.

\*\*\*

با صدای مریم که از توی حیاط داد می زد:

-نهال.

چشم باز کردم و روسریم رو روی سرم انداختم. جلوی پنجره رفتم:

-بله؟!!

به دختری که قد بلند و اندام توپری داشت، اشاره کرد:

-این خانم با تو کار داره.

با تعجب نگاهی به دختر کردم که با خنده گفت:

- کجای دنیا دختر عمه دختر داییشو نمی شناسه؟ من آفتابم دختر دایی یعقوب.

آفتاب! آخرین باری که دیدمش پونزده سالش بود ولی حالا خیلی بزرگ شده بود.

لبخندی مصنوعی زدم:

- بیا تو آفتاب جان.

با خنده ای که هنوز روی لبش بود، از پله ها بالا اومد. در رو باز کردم. آغوشش رو باز

کرد که خودم رو عقب کشیدم:

- ببخشید من هنوز دست و روم نشسته است.

- باشه، عزیزم.

به سمت سینک رفتم و آبی به صورتم زدم. به پشتی تکیه داد و پاهاش رو کنارش جمع

کردم. گفت:

- چرا خونه ی مادرزن نویان رادمان مبل نداره؟

چشمهام رو روی هم فشردم و سری تکون دادم. حال جسمیم خوب نبود و حوصله ی

جواب دادن به پرسش های بی جا رو نداشتم. گفتم:

- الان برات چایی دم می کنم.

آب رو گذاشتم تا جوش بیاد و یه بشقاب میوه چیدم و به سمت پذیرایی رفتم. بشقاب

رو مقابلش گذاشتم و روبروش نشستم:

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-وقتی متوجه شدم که شوهر کردی گفتم بیام یه تبریک بهت بگم.

-خیلی ممنون.

-و البته مرگ عمه رو تسلیت بگم.

دستی توی موهام کشیدم:

-ممنون.

پوفی کرد:

-وای نویان چه جور تو رو تحمل می کنه؟

چشمهام گرد شد:

-چرا؟

-خب اینقدر بی حال و بی حوصله.

-همیشه اینطوری نیستم، خب الان به هر حال مشکلات...

-مشکلات چیه؟ تو باید به خودت بررسی، اونم با شوهری که تو داری.

با جدیت گفتم:

-شوهر من مگه چه مشکلی داره؟

پوزخندی زد:

-والا، دختری نبود که توی بغل نویان رادمان نخوابیده باشه.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، تو رو بابات فرستاده.

توی چشمه‌هاش زل زدم:

-ببین دختر خانم، من به شوهرم اعتماد کامل دارم.

لبخند مضحکی زد:

-نویان الان کجاست؟

-اولا نویان نه، آقا نویان. دوما کارخونه.

قهقهه ای زد:

-خیلی ساده ای که فکر می کنی نویان هر روز کارخونه می ره.

با عصبانیت بهش توپیدم:

-می ره، می دونم که می ره دختر فضول.

شونه ای بالا انداخت:

-ثابت کن.

لبهام رو روی هم فشردم و با فکری که به ذهنم رسید، جیغ زدم:

-بریم کارخونه.

برقی توی چشمه‌هاش نشست:

-بریم.

سوار ماشین شدیم و پاش رو روی گاز فشرد. گفتم:

-تو آدرس کارخونه رو داری؟

سرش رو بالا و پایین انداخت و لبخند زد:

-بله.

نگاهم رو به رو دوختم و حرصم رو از آفتاب سر لب پایینم خالی کردم. صدای زنگ

موبایلم بلند شد. تماس رو وصل کردم. نگاه معناداری به آفتاب کردم و با لحنی سرشار

از عشق گفتم:

-جانم عزیز دلم.

-نهال کجایی!؟

- با دختر دایی یعقوبم دارم میام پیشت.

با لحنی عصبی گفت:

- نهال سریع از ماشین پیاده شو.

متعجب گفتم:

- چرا؟

- نهال اون تو رو می خواد یه جای دیگه ببره.

گوشی رو قطع کردم و ناباورانه به آفتاب نگاه کردم که در ماشین قفل شد. مستی توی

در زدم:

- کجا می خوای منو ببری؟

- ببند دهن تو.

- پیاده کن منو.

به روبرو چشم دوخت و با خونسردی گفت:

- دستور بابامه.

مستی توی بازوش زدم:

- تو غلط کردی منو توی ماشین کردی.



جیغ زدم و دستگیره رو به سمت بیرون کشیدم:

-غلط کردی. بابات غلط کرد که به تو دستور داد.

تلاش و تقلام بی فایده بود. آفتاب جلوی آپارتمانی پارک کرد. به محض باز شدن

قفل در، از ماشین پایین پریدم و به سمت انتهای کوچه دویدم.

آفتاب با سرعت تندی پشت سرم می دوید. بدون اینکه به عقب نگاهم کنم، می دویدم.

پام به سنگی گیر کرد و روی زمین پرت شدم. درد شدیدی رو زیر دلم حس کردم،

دستم رو روی دلم گذاشت و با صدای ضعیفی ناله زدم. آفتاب نفس نفس زنان پشت

سرم ایستاد و مجبورم کرد که از جام بلند شم.

بازو هام رو گرفت و من رو به داخل پارکینگ پرت کرد. در رو بست و گفت:

-یه طبقه است با پله بریم؟

چینی به بینم دادم:

-من همینجا می شینم تا نویان بیاد.

روی پله نشستم. گفت:

-بلند شو بینم همینجا می شینم تا نویان بیاد.

دستم رو کشید که جیغ زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

-برو گمشو کنار، عوضی.

جلوم زانو زد و گفت:

-مادر شوهرت بالا نشسته، می خواد باهات حرف بزنه.

با بغض گفتم:

-چه حرفی؟! می خواد من رو از نویمان جدا کنه؟ می خواد بگه ازش جدا شم؟

-من جای تو بودم می رفتم بالا، پر قدرت از حقم دفاع می کردم.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-آره می رم بهش می گم که نویمان رو دوست دارم.

از روی پله بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم. آفتاب پشت سرم اومد. کلید رو توی

قفل در چوبی چرخوند و در باز شد. کفشام رو از پام دراوردم و وارد خونه شدم. مامان

نویمان روی مبل نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود.

به جای خالی کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین.

روی مبل یه نفره که خیلی ازش دورتر بود، نشستم و توی چشمه‌هاش زل زدم:

-بفرمایید.

دسته چکی رو از توی کیفش بیرون کشید:

-چقدر بنویسم؟

یه تای ابروم بالا پرید:

-بله؟!

-چقدر بنویسم که از زندگی نویان من بری بیرون؟

کیفم رو روی مبل کناری گذاشتم:

-نویان برام اینقدر ارزشمنده که اصلا نمی تونم روش قیمت بذارم.

چک رو روی میز گذاشت، دستهایش رو درهم قفل کرد. کمی خم شد و گفت:

-بین دختر خوب، تو دختری هستی که داییت با زندگی تو، با خوش بختی تو معامله

کرده، یعنی در صورتی که تو از نویان طلاق بگیری، دایی تو شریک کارخونه ی ما

می شه. تو پدر نداری، مادر نداری ولی نویان یه پسره اصل و نسب داره، اصلا تو رو

چه به نویان؟

بغض سنگین توی گلوم اجازه ی حرف زدن رو ازم گرفته بود و قلبم از شنیدن این

حرفها مثل آتشی شعله ور بود. از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت:

-بهبتره خودت با پای خودت از زندگی نویان بری بیرون و گرنه پرتت می کنن بیرون.

از خونه بیرون رفت و در رو محکم بست. حرفهای استرس رو توی وجودم نشونده بود و ترس از آینده دیوانه ام می کرد. بدنم سرد شده بود و از شدت سرما دستهام می لرزید. آفتاب لیوان آبی رو مقابلم گرفت و گفت:

-یه کم بخور.

آروم لب زدم:

-به بابات بگو بیاد اینجا.

-نهال.

لیوان رو از دستش گرفتم و به دیوار کوبیدم. لیوان با صدای بدی شکست. مثل ببری زخمی و وحشی شده بودم. از جام بلند شدم و لگدی زیر مجسمه زدم. مجسمه با صدای بدی به زمین پرت شد. آفتاب جیغ زد:

-چی کار می کنی؟

-می گم زنگ بزن به بابات بیاد.

گوشیش رو توی دستش گرفت:

-باشه، باشه زنگ می زنم. آروم باش.

به زور من رو روی مبل نشوند و تلفن رو توی دستش گرفت.

با چهره ای آویزون بهم نگاه کرد:

-نهال جون...-

پر حرص گفتم:

-لابد برنداشت.

دستم رو دراز کردم:

-بده گوشی رو به من، فکر کردی احمقم.

گوشی رو به دستم داد. اسم بابایی رو لمس کردم و تماس وصل شد. ولی چیزی جز

صدای بوق مضخرف همیشگی نشنیدم. گوشی رو روی میز پرت کردم و کلافه دستی

توی موهام کشیدم:

-بابات کدوم قبرستونی کار می کنه؟

با خونسردی روی مبل نشست:

-اگه جاش رو بگم، فرقی به حال تو نمی کنه.

-می شه پرسم چرا؟

-چون بیرون رفتن تو از این خونه تا زمانی که از نوین جدا نشدی قدغنه.

از روی مبل بلند شدم و کیفم رو چنگ زدم:

- پس بشینید تا از نویمان جدا بشم.

به سمت اتاقی که انتهای فضای راهرو ماندی بود، رفتم. خودم رو روی تخت پرت

کردم و چشمهام رو بستم. دلم می خواست چشم باز کنم و بفهمم همه ی این چند

دقیقه پیش، حرف های مامان نویمان، آفتاب خواب بوده اما واقعیت بود. آروم لب زدم:

- نویمان تو با دل من چی کار کردی، اومدی، عاشقم کردی، همسرت شدم. بی خبر از

همه عقد کردم و خودم رو جلوی همه خراب کردم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

- نویمانم، عشق تو رفیق ناباب دلم شد!

صدای اذان مغرب از پشت پنجره، آرامشش رو به داخل اتاق می کوبید. در باز شد و

آفتاب وارد اتاق شد. دستم رو روی چشمم گذاشتم:

- برو بیرون.

- می خوام پیتزا سفارش بدم، می خوای؟

- نه، شام نمی خورم.

در اتاق رو محکم بست:

- تقصیر منه که نگران توام. اینقدر چیزی نخور تا بمیری.

بروبابایی نثارش کردم و روی شکم خوابیدم. از توی کیفم دفترچه خاطرات نورا که

نیمی ازش پیدا بود رو برداشتم. دفتر رو باز کردم:

-مامانی روز سوم توی بیمارستان از دست رفت. غم انگیزترین لحظات زندگی من،

همان روزی بود که مامانی دنیا را ترک کرد. به محض اینکه دکتر خبر مرگش را داد

به بیرون از بیمارستان رفتم و به عیسی زنگ زدم. عیسی مثل همیشه با لحن عاشقانه ای

گفت:

-جانم زندگیم؟!!

بغض بزرگ توی گلویم اجازه ی حرف زدن را ازم گرفته بود. گفت:

-نورا جان، عزیز دلم جواب بده.

به زحمت اسم اش را صدا زدم. با صدایی که موجی از نگرانی درونش بود، گفت:

-نورا تو رو خدا بگو چی شده.

-عیسی مامانیم مرد.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-نورا تو الان کجایی؟

-جلوی بیمارستان.

-من الان میام اونجا.

-باشه.

قطع کرد و چند دقیقه نگذشته بود که ماشین اش را دیدم. چقدر بودن عیسی را کنارم دوست داشتم. چقدر برایش مهم بودم که برای آرام کردن من آمده بود. از ماشین که پیاده شدم، به سمتش دویدم و خودم را توی آغوشش انداختم. دستش را نوازش گونه روی کمرم کشید و زمزمه وار گفت:

-آروم باش نورای من.

نفسی تازه کرد و صدای بم مردانه اش توی گوش ام پیچید:

-نورای من غم تو عیسی رو نابود می کنه، اشک های تو منو دیوونه می کنه، تو دنیای منی.

آغوش عیسی و نجوای عاشقانه اش برای آرام کردن قلب بی قرارم کافی بود.

صفحه را ورق زدم تا خاطره ی بعدی را بخوانم:

-بعد از مرگ مامانی، بابایی برای آوردن گیتا و همسرش مقابل همه ایستاد و ما هم به دستور بابا به عمارت بابایی کوچ کردیم. روزهای سختی بود، هر شب شاهد بحث های گیتا و نویمان بودم و همسر بابایی هم مدام با مامان و بابام در جدال بودم. از خونه فراری



بودم و به هر بهانه ای از خونه بیرون می رفتم و به خانه ی عیسی پناه می بردم. عیسی مدام همه ی سعی اش را می کرد تا من را بخنداند و برایم شعرهای عاشقانه می خواند. عیسی تنها امید من برای زندگی بود.

گیتا بعد از مراسم چهلم مامانی، دوره می ترتیب داد که تنها هدف اش از این کار، حرص دادن ما بود ولی من بر خلاف بقیه اصلا حرص نمی خوردم چون می دانستم عیسی هم به این مهمانی دعوت شده بود و علاوه بر آن همه ی بستگان عیسی را می دیدم. لباس شب صورتی رنگی پوشیدم و موهایم را پریشان اطرافم ریختم.

چند ضربه به در خورد، گفتم:

-بله؟!!

گیتا گفت:

-نورا جون، مهمون ها او مدن. می خوام با دوستانم آشنا کنم.

کفش های پاشنه بلندم را پوشیدم:

-اومدم، گیتا جان.

همراه گیتا از پله ها پایین آمدم. دست من را می کشید و به سمت یک گروه دختر و پسر می برد ولی من تمام مدت نگاهم در پی عیسی می گشت.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. به محض دیدن شماره نوین تماس رو وصل کردم:

-نوین کجایی؟

-تو کجایی؟

-یه جایی اطراف خیابون (...)

کمی مکث کرد، گفت:

-آخه اونجا که نه خونه ی دایی توئه، نه بابای من. کجا بردن تو رو؟

نگاهی به اطراف کردم:

-نمی دونم، الان فقط آفتاب کنارمه.

با صدایی که آشوب درونم رو به نمایش می داشت، گفتم:

-می ترسم.

-نترس قربونت برم، از زیر سنگم شده پیدات می کنم. نمی دارم تو رو از من بگیرن.

اشکهام روی گونه ام هجوم آورد و با گریه گفتم:

-نوین.

-جانم؟!

-دلم برات تنگ شده.

آهی از ته دل کشید:

-قول می دم زود دوباره برگردی خونه.

آهی عمیق تر از آه او کشیدم و سکوت کردم.

-داشتی چی کار می کردی خانم؟

-داشتم خاطره های نورا رو می خوندم.

صدای خنده اش قلبم رو بی تاب تر کرد:

-تو اونجا هم دست از خاطره های نورا بر نمی داری؟

-بخونم برات؟

-حوصله... خب بخون، بخون که صدات برام نوازشه.

موهام رو پشت گوشم فرستادم:

-امان از زبون تو، شیرین زبونم.

-قربونت برم.

نگاهم به سمت دفتر کشیده شد و صدام رو صاف کردم:

- کسی دست آزادم را توی دست اش گرفت، این دست، دست عیسی نبود چون هیچ

گرمایی نداشت. سرم را به سمت صاحب دست چرخاندم که چهره ی بهراد را دیدم. با

تعجب گفتم:

- شما رو کی دعوت کرده؟

لبخندی زد:

- پدر محترمت.

چشمکی زد:

- البته فکر کنم برای اینکه من و تو یه دیداری تازه کنیم، دعوت شدیم.

نگاهی به اطراف کرد:

- چون من هیچ آشنایی نمی بینم.

متوجه ی منظورش نشدم. گیتا گفت:

- نورا این آقا کیه؟

خواستم جوابش را بدم که بهراد سریع گفت:

- اگه می شه چند لحظه نورا جون کنار من باشه.

گیتا لب هایش را روی هم فشرد:

-باشه.

بهراد دستم را گرفت و من را به سمت محلی برد که زوج ها می رقصیدند. به جز عیسی

رقصیدن توی آغوش هیچ کس را نمی خواستم. گفتم:

-بهراد جان، من حوصله ی رقص ندارم.

دستش را روی چشم اش گذاشت:

-چشم، بانو!

دستم را توی دستش فشرد و گفت:

-پس بریم یه کم نوشیدنی بخوریم.

-باشه.

هنوز نگاهم در پی عیسی بود ولی خبری ازش نبود، کم کم داشتم نگران می شدم.

روی مبلی نشستم و پام را روی پام انداختم. بهراد با دو جام نوشیدنی به سمتم آمد و

کنارم نشست. خودش را بهم نزدیک کرد و جام ها را روی میز مقابلمان گذاشت.

گفت:

-نورا می خوام یه چیزایی رو باهات مطرح کنم.

همان طور که نگاهم به اطراف بود، گفتم:

-بگو.

-نمی‌خوای به من نگاه کنی؟

لبخندی مصنوعی زدم و توی چشمه‌هاش نگاه کردم:

-بفرمایید.

بزاقش را قورت داد و لب‌هایش را روی هم فشرد:

-بین نورا جان پدر من و پدر تو ما دو تا رو برای هم لقمه گرفتن.

چشمه‌هایم گرد شد. ادامه داد:

-ولی خب، خوبی این ماجرا اینه که منم دلم می‌خواد دختر به این زیبایی خانم من

بشه.

چشمه‌هایم را درشت کردم و بهش توپیدم:

-ولی من همچین چیزی رو نمی‌خوام.

جام را به دستم داد:

-پس اگه مخالفی که منم اصراری ندارم.

جام را از او گرفتم و نوشیدم. طعم تلخش را به ریه فرستادم و هر لحظه حالم دگرگون

تر شد، گفت:

-خب پس حالا چطور منصرفشون کنیم؟

ابرویی بالا انداختم:

-چی؟!

-از ازدواج...

قهقهه ای زدم:

-مگه قراره زن تو بشم؟

با دیدن عیسی که از در داخل می شد، حال خوبی بهم دست داد. از جام بلند شدم:

-من قراره با اون ازدواج کنم.

به سمت در دویدم، تعادل نداشتم و تلو تلو می خوردم. به سمت عیسی رفتم و خودم را

توی آغوشش پرت کردم. عیسی گفت:

-نورا جان چرا اینطوری می کنی؟ یکی می بینه.

-شلوغه، کسی حواسش نیست.

دستش را کشیدم و او را از پله ها بالا بردم. توی اتاق من رفتیم و در را بستم. به سمت

اش رفتم و خودم را به آغوش اش نزدیک کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و

صورتم را روی سینه اش می کشیدم. عیسی گفت:

-نورا جان، عزیزم حالت خوب نیست؟ چیزی خوردی؟

-خوبم، فقط می خوام امشب برای تو بشم.

-نورا نه، عزیزم نه...

دست روی صورتش گذاشتم که مثل کوره ی آتش گرم شده بود. گفتم:

-بین خودتم گرمی.

روی پنجه ی پا ایستادم و لبام رو به لباش نزدیک کردم که در باز شد و قامت نویان

جلوی در پدیدار شد. عیسی خودش را عقب کشید و دستپاچه سلام کرد. نویان با قدم

های تند به سمت ما آمد و با مستی که توی سینه ام زد روی تخت پرت شدم. من فقط

قهقهه می زدم، حالم را آن لحظه نمی فهمیدم. یقه ی پیراهن عیسی را گرفت و فریاد

زد:

-کثافت، آبجی من رو مست کردی که بیچاره اش کنی.

-به خدا وقتی من او مدم، حالش اینطوری بود.

سیلی توی گوش اش زد:

-غلط کردی.



عیسی را روی زمین پرت کرد و روی سینه اش نشست. با صدای سروصدای ما همه بالا آمدند و ماجرا را فهمیدن. از آن شب مهمانی به بعد همه عیسی را یک پسری که قصد تجاوز به من را داشته فرض کردند در حالی که عیسی هیچ خطایی نکرده بود.

فقط صدای نفس های تند نویان را می شنیدم، گفتم:

-نویان جان.

-من قضاوت بی جا کردم نهال، پس بهراد نورا رو مست کرده بود، بهراد این قصد رو داشته ولی من...

-نویان جان هر کی جای تو بود، همین فکر رو می کرد.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-میشه بقیه اش رو بخونی.

-فکر کنم حالت خوب نیست، بهتره قبلش یه کم حرف بزنیم.

-نه، بخون.

-مطمئنی خوبی؟

پوفی کرد:

-بخون نهال جان.

-از خواب که بیدار شدم، تازه اتفاقات دیشب را به یاد آوردم. سریع گوشی را برداشتم

و شماره ی عیسی را گرفتم. همان لحظه جواب داد و با صدای گرفته ای گفت:

-بله.

-خواب بودی؟

آهی کشید:

-از دیشب پلک روی هم نداشتم، مدام توی فکر توام.

با ناله گفتم:

-عیسی خراب کردم مگه نه؟!

-نورا تو همه ی پل های پشت سرمو خراب کردی، با این اوضاع محاله من و تو به هم

برسیم.

مثل فنراز جا پریدم و جیغ زدم:

-نه، نه محال نیست. من الان می رم بهشون می گم که اشتباه می کنن.

بی توجه به نورا، نورا گفتنش، تماس را قطع کردم و به سمت آشپزخانه دویدم. همه

مشغول خوردن صبحانه بودند. رو به نویان گفتم:

-نویان.

سرش را بالا کرد:

-جانم!

بزاقم را قورت دادم و دستم را مشت کردم:

-تو اشتباه می کردی، عیسی بهم شراب نداد، بهراد داد.

بابا از جایش بلند شد:

-چی می گی دختر، دیوانه شدی.

-عیسی نمی خواست به من تجاوز کنه، من می خواستم که...

بابا و نویان به سمت آمدند، با التماس گفتم:

-عیسی نمی خواست، تو رو خدا من عیسی رو دوست دارم.

نویان از لای دندان هایش غرید:

-جلوی گیتا و مادرش اینقدر چرند نگو.

جیغ زدم:

-چرند نیست، من عاشقم.

دست بابا توی صورتم فرود آمد و با تعجب بهش نگاه کردم. پر حرص گفتم:

-برو گمشو تو اتاقت، بی غیرتم اگه بذارم فامیل زن بابام دامادم بشه.

چشمه ی اشکم در حال جاری شدن بود و برای اینکه گیتا اشکهایم را نبیند، به سمت

اتاق دویدم.

گفتم:

-تموم شد نویان، دیگه خسته شدم.

-باشه قربونت برم بخواب.

-بی تو که خوابم نمی بره.

-قول می دم فردا پیام پیشت.

دم عمیقی گرفتم و بازدمش رو به بیرون فرستادم:

-امیدوارم. شب به خیر.

-مراقب خودت باش خانمم، شب به خیر.

دستی نوازش گونه روی موهام کشیده می شد. غلتی زدم و با صدای خواب آلودی

گفتم:

-نویان، بذار بخوابم.

توی آغوشش افتادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. ولی این عطر، بوی تن نویان نبود. بهت زده، مثل فنر از جا پریدم. اینجا، خونه ی خودمون نبود و این مرد، این مردی که من رو توی آغوش گرفته بود پدر نویان بود! با عصبانیت گفتم:

-شما اینجا چی کار می کنی؟

روی تخت نشست و خنده ی زشتی کرد:

-اومدم عروسم رو ببینم.

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد:

-داشتم فکر می کردم، ازدواج نویان با تو بد نبود، حداقل پسر حسابی با عروسک به این خوشگلی کیف کرد. اصلا شاید بعد از طلاقتون، من شوهر تو شدم.

چشمهام رو محکم روی هم فشردم و باز کردم. هضم حرف آخرش برام سخت بود. با صدایی که لرزشش به وضوح حس می شد، گفتم:

-به چه حقی داری این حرف ها رو می زنی، اگه نویان...

انگشتش رو جلوی بینش گرفت:

-هیس، ساکت.

بهم نزدیک تر شد طوری که من به تاج تخت چسبیدم. گفت:

-بین دختر خوب، خوشگل، خانم من دوست ندارم به خاطر همخوابگی تو با نویان  
توله ای پس بیفته.

گنگ نگاهش کردم. ادامه داد:

-یعنی دوست ندارم مادر نوه ی من تو باشی. تو باید از نویان جدا بشی.

توی چشمهاش زل زدم و با گستاخی گفتم:

-نمی شم.

دستاش رو روی دستام گذاشت و بازو هام رو محکم گرفت. جیغ زدم:

-چرا اینطوری می کنی.

دستاش اینقدر پر زور بود که نمی تونستم بازو هام رو آزاد کنم. روی زانو هام نشست و

حس کردم استخون های پام در حال شکستنه، ترسیده بودم و فریاد می زدم:

-آفتاب.

قهقهه زد:

-آفتاب از من جرئت نمی کنه تو رو نجات بده، هیچ کس جرئت نمی کنه.

دستش به سمت لباسم رفت که با التماس گفتم:

-تو رو خدا، تو رو خدا ولم کن.

از روی پام بلند شد و ایستاد:

- فقط می خواستم بهت ثابت کنم که چقدر بی کله ام، چقدر وحشیم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

- اسباب اثاثیه ات رو جمع کن، از زندگی پسر من برو بیرون.

فریادی زد که همه ی تنم رو به ریشه انداخت:

- فهمیدی؟

قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد و سرم رو بالا و پایین انداختم:

- فهمیدم.

گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت:

- بیا.

- چی کارش کنم؟

- شماره ی نوپان رو گرفتم، بهش بگو که می خوام ازش جدا بشی.

من من کنان گفتم:

- م... من

ضربه ای توی سرم زد:

-زود باش.

گوشی رو توی دستم گرفت و بعد از چند بوق صدای نویان رو شنیدم:

-چی می گی کمیل خان؟

-منم نویان، نهال.

-بابام پیشته؟

با بغض گفتم:

-نویان.

پدرش از لای دندوناش غرید:

-بگو دیگه.

-نویان...

-جانم.

هر بار جانم گفتنش لالم می کرد و اجازه نمی داد که از جدایی حرف بزنم. باباش

گفت:

-نمی گی نه؟

با دیدن چاقویی که زیر گلوم نشست، بهت زده به پدرش نگاه کردم، گفت:



-هر چی بهت می گم، تکرار کن.

سرم رو به نشونه ی باشه بالا و پایین انداختم. گفت:

-نویان من و تو باید از هم جدا شیم.

طوطی وار تکرار کردم. نویان با عصبانیت گفت:

-نهال، چی می گی؟

بغض جلوی حرف زددم رو گرفته بود. به اشکهام اجازه ی باریدن دادم:

-نویان من می ترسم. نویان جونم در خطر، تو رو خدا، دوست دارم ولی دیگه نمی

تونم.

هق زدم:

-زن نویان رادمان بودن، سخته. نویان جون من تمومش کن، می ترسم.

گوشی رو از دستم کشید و چاقو رو نوازش گونه زیر گلوم کشیدم که سوزش خفیفی

رو روی گلوم حس کردم. گفت:

-باریکلا دختر خوب اگه همین طوری پیش بری جون سالم می بری.

چاقو رو توی جیبش گذاشت و لبه اش رو به گونه ام نزدیک کرد، بوسه ای روی گونه

ام زد که ناخواسته بینیم رو چین دادم و سرم رو عقب کشیدم.

-خدا حافظ دخترک خوشگل.

همه ی بدنم شروع به لرزش کرد و زانو هام از شدت سرما به هم می خورد.

آفتاب در اتاق رو باز کرد و با دیدنم توی اون وضعیت جیغ خفه ای کشید و به سمت

اومد. من رو که مثل بید می لرزیدم توی بغلش گرفت و دستش رو زیر گلوم گذاشت:

-نهال داره خون میاد.

با حق حق گفتم:

-مرتیکه ی عوضی دیوونه، زیر گلوم خط کشید.

آفتاب رفت و چند لحظه بعد با وسایل پانسمان برگشت. هر بار که اون مایع ضد عفونی

کننده رو زیر گلوم می کشید و سوزشش رو حس می کردم. نفرین هایی نثار پدر

نویان می کردم و آفتاب با خونسردی می گفت:

-تموم شد عزیزم، تموم شد.

روی زخم رو پانسمان کرد و قرصی رو همراه آب بهم داد. روی تخت دراز کشیدم و

پتو رو روی خودم کشید. چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. صدای گوشیم

بلند شد ولی توجهی بهش نکردم. آفتاب آروم گفت:

-نهال جان، بیداری؟ نویانه.

چشمهام رو بیش تر روی هم فشردم که متوجه ی بیدار بودنم شد. گفت:

-باشه، پس بهش می گم نمی خوامی باهاش صحبت کنی.

همون طور که چشمهام بسته بود، گفتم:

-نه، بهش بگو خوابم. بگو نهال خیلی داره اذیت می شه بهتره که زودتر جدا بشید.

پتو رو روی سرم کشیدم و آرام گریه کردم.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد، به اتاق برگشت

و گفت:

-نهال. تو رو خدا بلند شو.

از روی تخت بلند شدم:

-بله.

هول و دستپاچه لباساش رو توی چمدون می ریخت:

-بلند شو بریم، من از دهنم پرید یه چیزی گفتم که نویان فهمید تو رو کجا اوردم. می

خواد بیاد تو رو ببره.

دستم رو توی هم قفل کردم و روی تخت نشستم:

-ولی من می خوام رو در رو باهاش حرف بزنم و همه چیز رو بهش بگم.

-نمی شه بلند شو. نویان دستش به تو برسه، بابام منو بیچاره می کنه.

با التماس گفت:

-تو رو خدا نهال، پاشو.

ناچارا از روی تخت بلند شدم که صدای زنگ در بلند شد.

آفتاب مثل فنر از جا پرید:

-وای خاک به سرم، اومد.

روی تخت نشست:

-نهال در رو باز نکنیم، نمی کنیم باشه؟

بهت زده به آفتاب خیره بودم. مگه نویان اینقدر ترسناکه! در با صدای بدی کوبیده می

شد و چند لحظه بعد با سنگی که توی شیشه کوبیده شد، هر دو جیغ زدیم. صدای

نویان شنیده می شد:

-آفتاب عوضی باز کن و گرنه از دیوار میام بالا.

صداش قلبم رو بی قرار کرد و دلتنگ ترم کرد.

رو به آفتاب گفتم:

-من می رم باز می کنم.

آفتاب خواست مانع ام بشه که سریع به سمت آیفون رفتم و دکمه ی باز کردن در رو فشردم. آفتاب دستش رو جلوی دهنش گذاشت و متعجب بهم خیره شد. با خونسردی به سمت در رفتم و در رو باز کردم. در آسانسور در حال باز شدن بود و تپش قلب من هر لحظه تند تر می شد.

تصویر نویان رو که دیدم قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم رو فراموش کردم. ترسم از باباش رو از یاد بردم. مات و مبهوت به اون که به سمت می اومد خیره بودم که توی آغوشش افتادم.

محکم من رو توی بغلش فشرد و بوسه ای روی شونه ام زد و نفسش رو بین موهام فوت کرد. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-همه ی ترسم این بود که دیگه نتونم بغلت کنم.

-نویان.

دو طرف صورتم رو گرفت و توی چشمهام زل زد:

-تو پاره ی تنمی نهال. وقتی تو نباشی دنیا رو نمی خوام...

-نویان من و تو باید هم ج...

دستش رو روی بینش گذاشت:

-هیس، از جدایی نگو. نمی خوام یه قدم ازت دور شم نهال.

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید:

-نویان، من از سر کوفت شنیدن خسته شدم.

دستش رو روی گونه ام کشید و قطره ی اشک رو پاک کرد:

-بهت قول می دم یه جا ببرمت که دست هیشکی بهت نرسه. بهم اعتماد کن نهال.

توی چشمهای خیره شدم، چشمهای نویان اختیار رفتن رو ازم گرفته بود. اما ترس از

پدرش اجازه نمی داد کنارش بمونم. توی دو راهی گیر کرده بودم و نمی دونستم چه

تصمیمی باید بگیرم.

نویان دستهام رو توی دستش گرفت:

-نهال بین تو زن منی، ما به سختی باهم ازدواج کردیم. نهال با من بمون.

آفتاب گفت:

-نهال...

با نگاه تندی که نویان بهش کرد، حرفش رو نصفه رها کرد. فشاری به دستم داد:

-نهال جان.

قهوه ای نگاهش تسخیرم کرد و لبخندی روی لبم نشست:

-پات وایمیسم تا پای جون.

برقی توی نگاهش نشست و توی آغوشش افتادم. روی سرم رو بوسید و زمزمه وار

گفت:

-قربونت برم.

لبخندی بهش زدم و تکون ریزی به گردنم دادم:

-پس من برم وسایلم رو بیارم.

-برو عزیزم.

به سمت اتاق رفتم. آفتاب پشت سرم اومد و به در تکیه داد:

-نهال واقعا می خوامی بری؟

-مگه نمی بینی شوهرم اومده دنبالم.

ابرویی بالا انداخت:

-بله دارم می بینم.

شالم رو روی سرم انداختم و دفتر رو توی کیفم جا دادم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل

چشمهای آفتاب دست نویان رو توی دستم گرفتم و به سمت آسانسور رفتیم. توی

آسانسور لبخند شیطانی روی لبش نشست و به سمتم اومد. گفتم:

-نویان نه، حال خوب نیس، نفسم داره کم میاد.

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست:

-چرا مریضی؟

-نه، چند وقته نمی دونم چرا اینطوری شدم.

آسانسور طبقه ی همکف رو اعلام کرد و پیاده شدیم. سوار ماشین نویان شدم، روی

صندلی که نشستم، نفسم رو فوت مانند بیرون دادم:

-فکر می کردم دیگه هیچوقت نمی تونم کنار تو بشینم.

استارت زد و رو بهم گفت:

-خوشحالی؟

-معلومه.

دنده رو به سمت جلو فرستاد:

-پس پیش به سوی مخفیگاه.

یه تای ابروم بالا پرید:

-مخفیگاه؟!

-قراره عیسی بهمون جا بده، همون کلبه که نورا رو برده بود.



-آره، آره اونجا امنه.

-آره ولی در قبالتش می خواد که نورا رو ببینه.

سوالی که مدت ها بود ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم:

-نورا واقعا بیمارِه؟

گوشه ی پیشونیش رو ماساژ داد:

-بعد از ماجرای مهمونی و لو رفتن ماجرای عاشقی عیسی و نورا، بابا حسابی عیسی رو

ترسوند و کتکش زد. حتی چند روز آدمهاش رو فرستاد که عیسی رو به قصد کشت

بزنی ولی عیسی پا پس نکشید. بابا نورا رو به زور به عقد بهراد دراورد، نورا دو ماه توی

خونه ی بهراد بود که کم کم مبتلا شد به اسکیزوفرنی، بهراد هم نتونست باهاش کنار

بیاد رهاش کرد و رفت. نورا خونه ی بابایی برگشت و طعنه و کنایه های اطرافیان

مخصوصا گیتا و مادرش شروع شد. بهراد غیابی طلاقش داد ولی نورا اصلا براش مهم

نبود، مدام تو خواب اسم عیسی رو صدا می زد تا اینکه کم کم مبتلا به سندرم خود

مرده پنداری شد، نورا سال هاست که فکر می کنه مرده و فقط یه روحه. اون وجود

خودش رو روی زمین باور نداره.

-شاید عیسی بتونه...

سرش رو تکون داد:

-نه نهال نورا دیگه هیچ وقت به زندگی بر نمی گرده، وقتی دکترها ازش قطع امید کردن، من رفتم پاریس که نشنوم صدای گیتا و مادرش رو که نورا رو دیوونه خطاب می کردن و می خندیدن، خیلی سخت بود نهال، خیلی سخت.

دستش رو فشردم و بوسه ای روی گونه اش زدم:

-گذشته ها گذشته قربونت برم، آرام باش.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

-تو کنارم باشی آرامم.

-کنارتم.

با دیدن عیسی که گوشه ی خیابون ایستاده بود. گفتم:

-عیسی.

نویان جلوی پاش ترمز کرد و سوار ماشین شد. مرتب تر از همیشه بود و لباس های شیکش خاص ترش کرده بود. مثل اولین باری که کسی به یه قرار عاشقانه دعوت می شه ذوق زده بود و دسته گلی توی دستش بود. جواب سلام من رو سرسری داد و گفت:

-اول باید نورا رو ببینم، طبق قرارمون.

نویان دستش رو روی فرمون فشرد:

-مرد و قولش.

مدت طولانی گذشته بود، عیسی همه ی مسیر رو آهنگی زیرلبش زمزمه می کرد.

تکون های ماشین به خاطر سرعت زیادش اعصابم رو خورد کرده بود. بالاخره جلوی

دری بزرگ پارک کرد. نویان گفت:

-تو بشین توی ماشین.

لبام رو جمع کردم:

-منم می خوام بیام.

-آخه تو طاقت دیدنش رو نداری.

-می خوام بیام.

-باشه، پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و همراه عیسی و نویان وارد حیاط بزرگ و سرسبزی شدیم. هر

گوشه از حیاط زنی با لباس صورتی رنگ نشسته بود. یکی از اون ها با شخصی نامعلوم

بحث می کرد و یکی دیگه صدای قهقهه اش توی حیاط پیچیده بود. بعضی از اون ها

هم مثل بقیه آدم ها ساکت نشسته بودن و عمیقا فکر می کردن. نویمان دستم رو گرفت و من رو از پله ها بالا برد. جلوی در یکی از همون زن های صورتی پوش ایستاده بود. رو به ما گفت:

-برام سیگار می خرید؟

عیسی یه پاکت سیگار از جیش بیرون آورد:

-بیا.

زن ذوق زده سیگار رو گرفت و دوان دوان به سمت بیرون رفت.

نویمان با خنده گفت:

-حالا اینقدر دست و دل بازی نمی کردی یه نخ می دادی.

-نیازی بهش ندارم دیگه.

نگاه نویمان رنگ غم گرفت:

-اتفاقا از این به بعد، یه جعبه اش رو بگیر نیازت می شه.

وارد فضای راهرو ماندی شدیم. وارد اتاقی شدیم. پرستاری که کنار تخت دختری که

نگاهش رو به پنجره بود، نشسته بود، با گشاده رویی بهمون خوش آمد گفت. با لبخند

رو به نویمان کرد:

-سلام آقا نویان.

-سلام.

به من اشاره کرد:

-این خانم خوشگل همسرتونه؟

نویان دستم رو که توی دستش بود، بیش تر فشرد:

-بله.

زن به سمتم اومد و من رو به گرمی توی آغوشش فشرد:

-خیلی خوشبختم از آشنائیت، چه به هم میاید.

-ممنونم. منم خوشحالم شما رو می بینم.

-عزیزی.

به سمت دختر رفت و لبه ی تخت نشست. دستش رو روی شونه ی دختر گذاشت:

-نورا خانم. داداشت اومده دیدنت با یه زن داداش خوشگل. یه آقایی باهاشون هست

فکر کنم داداش این خانم خوشگله. اسمش...

رو به عیسی کرد:

-اسم شما چیه؟

عیسی با صدای بغض داری گفت:

-عیسی.

نورا سرش رو به سمتون برگردوند، از اون عکس زیبایی که توی اتاق دیده بودم فقط

چشمهای زیباش باقی مونده بود. صورتی لاغر و رنگ پریده و چشمهای سبز رنگ بی

فروغ صورتش رو چند سالی پیر کرده بود.

لب های خشکش تکون خورد و با صدای ضعیفی گفت:

-عیسی.

دسته گل از دستش افتاد و قطره ی اشکی روی گونه ی عیسی سر خورد:

-جان دلم.

آروم لب زد:

-بیا.

عیسی به سمتش رفت با قدم های تندی که انگار به سمت تخت دوید. پرستار از روی

تخت بلند شد و جاش رو به عیسی داد. نورا به حالت نیم خیز نشست و توی چشمهای

عیسی خیره شد. لبخندش جور خاصی بود، شبیه بچه ای که کسی به او اسباب بازی

بزرگی داده. گفت:

-خوشگل شدی عیسی. بهت گفتن من مردم؟

عیسی با تعجب گفت:

-چی می گی نورا؟

-تو داری خیال می کنی من کنارتم، تو روحمو می بینی، من جسم ندارم. من مردم

عیسی.

اخم ظریفی روی پیشونی عیسی نشست:

-تو زنده ای عزیز دلم، من و تو باهم ازدواج می کنیم، بچه دار می شیم.

-نه عیسی، بوی بد رو حس می کنی بوی جنازه ی منه.

عیسی چشمهایش رو روی هم فشرد و دست های نورا رو توی دستش گرفت:

-نه نورا ببین تو داری دستای منو حس می کنی...

عیسای کم حرف و ساکت کلمات رو پشت سرهم ردیف می کرد، نورا مدام می

گفت:

-نه نه.

پرستار گفت:

-ادامه نده آقا، ممکنه حالش بد بشه.

دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل پرستار گرفت:

-چشم، ادامه نمی دم.

نورا زیر لب گفت:

-عیسی.

-جان دلم.

-یاد اون شعره افتادم.

-کدوم؟

-روز آخری که توی کافه هم رو دیدیم برام خوندی، شب خواستگاریم.

آهی کشید:

-من یاد همون افتادم.

نورا به دیوار تکیه داد و دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-برام بخون

-به زمین میزنی و میشکنی

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و میسازی سرد



در دلی آتش جاویدی را

دیدمت وای چه دیداری وای

این چه دیدار دل آزاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت وای چه دیداری وای

نه نگاهی نه لب پر نوشی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم

فروغ فرخزاد

عیسی همراه شعر اشک می ریخت اما نورا فقط بهش زل زده بود. نورا گفت:

-منم دوست دارم گریه کنم. ولی مرده ها گریه نمی کنن.

-زنده ای نورا جان.

نورا قهقهه زد، اونقدر که از چشمه‌هاش اشک می اومد ولی یکدفعه حالتش تغییر کرد، چشمه‌هاش درشت شد و بلند فریاد زد:

-من مردم.

پرستار و نویان هر دو به سمتش رفتن و پرستار به عیسی گفت:

-خواهشا بیرون.

عیسی بهت زده از جاش بلند شد اما همچنان نگاهش به نورا بود، از اتاق بیرون رفت. نورا بی تاب شده بود و جیغ می زد:

-من مردم.

نویان نورا رو توی آغوشش گرفته بود ولی نمی تونست کنترلش کنه. پرستار آمپولی رو آماده کرد. ولی نورا در مقابل آمپول هم مقاومت می کرد. نویان نورا رو بلند کرد و روی تخت خوابوند و دستش رو روی کمر نورا گذاشت. پرستار آمپول رو تزریق کرد، نورا دستش رو روی تشک می کشید و چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشرد، دلم

برای معصومیتش ضعف رفت. پرستار سرنگ خالی رو توی سطل پرت کرد و رو به ما گفت:

-تنه‌اش بذارید، باید بخوابه.

از اتاق بیرون اومدیم، دیدن اون صحنه‌ها حال رو خیلی بد کرده بود. هر لحظه بی حال تر می شدم و همون حس تهوع لعنتی سراغم می اومد.

عیسی توی حیاط نشسته بود و به نقطه ای خیره بود. نوین گفت:  
-بلند شو بریم.

از جاش بلند شد و در کمال ناباوری به سمت نوین حمله ور شد، یقه ی نوین رو توی دستش گرفت که نوین یقه اش رو از دستش جدا کرد و اون رو به عقب پرت کرد. رو به عیسی غرید:

-تو با چه دل و جرئتی این غلط رو کردی؟

-با این دل و جرئت که همتون به من بدهکارید، به نورا هم بدهکارید. اگه شما می داشتید من با نورا ازدواج کنم الان نورا مادر بود نه اینکه به این حال و روز بیفته. شما نورا رو به زور به عقد اون عوضی دراوردید.

پاش رو روی زمین کوبید:

-این نورا بود؟! این نورای من بود؟

روی زمین نشست، سرش رو بین دستاش گرفت و مثل دختر بچه ای زار زد. قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد و به نوین که اشک توی چشمهاش حلقه زده بود، نگاه کردم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای ضعیفی عق زدم. نوین نگران بهم نگاه کرد:

-خوبی؟

دستی روی شکم کشیدم:

-نوین بریم. نمی تونم اینجا رو تحمل کنم.

-باشه عزیزم.

کنار عیسی نشست:

-عیسی جان پاشو بریم. اینجا موندن فایده ای نداره که.

عیسی از جاش بلند شد و کلیدی از توی جیبش بیرون آورد:

-این کلید کلبه اس. آدرسش رو برات پیامک می کنم.

نوین دستاش رو به زانوش تکیه داد و بلند شد:

-خب بیا باهم بریم دیگه.

-نه من ترجیح می دم تنها باشم.

کلید رو از عیسی گرفت و رو به من گفت:

-بریم نهال.

در رو باز کرد و من توی ماشین نشستم. عیسی مسیرش رو به سمت دیگه ای کج کرد.

نویان گفت:

-کجا؟

-می خوام تنهایی قدم بزنم.

-بیا ببرمت داخل شهر اونجا تنها قدم بزن.

-نه، فضای ماشین خفه اس. شما برید من از پس خودم بر میام.

نویان توی ماشین نشست. گفتم:

-بلایی سر خودش نیاره.

سرش رو بالا انداخت:

-نه بابا.

صدای موزیک رو کم کردم و گفتم:

-نویان سقف این رو باز کن، حالم داره بد می شه.

سقف ماشین باز شد و رو بهم گفت:

-نهال بذار بیرمت دکتر.

دستی رو گونه ام گذاشت:

-خیلی بدنت سرده.

-آره حالت تهوع و ضعف خیلی داره اذیتم می کنه بریم.

\*\*\*

وارد درمانگاهی شدیم و چند لحظه بعد، نوبت به ما رسید. سلامی زیر لب کردم. دکتر

به صندلی مقابلش اشاره کرد:

-سلام، بشین خانم.

نشستم و نوین بالای سرم ایستاد.

رو بهم گفت:

-مشکلتون چیه؟

-چند وقته حالت تهوع دارم مدام بدنم رو ضعف می گیره.

-چند وقته؟

-حدود دو هفته.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-معذرت می خوام وضعیت عادت ماهیانه اتون چگونه؟ عقب انداختید؟

-بله. فکر کنم به خاطر استرسه نه؟

اشاره ای به نوین کرد:

-شما متاهلید دیگه؟

-بله.

-ممکنه که باردار باشید.

نوین پقی زد زیر خنده. دکتر با تعجب گفت:

-چی شد؟

نوین ریز خندید:

-ذوق زده شدم.

ولی من حس نوین رو نداشتم. مدام حرف باباش توی ذهنم تکرار می شد، نمی خوام

تو مادر نوه ام باشی. رو به دکتر گفتم:

-ممکنه باردار نباشم؟ شاید به خاطر عصب معده باشه؟

-نوین روی صندلی کنار میز دکتر نشست و گفت:

-باردارم باشی که خوبه. چته تو نهال؟

رو به دکتر گفتم:

-نه، آخه...

دکتر گفت:

-حالا یه آزمایش می نویسم.

نویان گفت:

-مچکرم آقای دکتر.

قطره ی اشکی توی چشمهام نشست، حضور یه بچه توی زندگیمون باعث می شد که

پدر نویان از من متنفر تر بشه. نویان با نگرانی بهم خیره بود. سرم رو زیر انداختم و سعی

کردم توی چشمه‌هاش نگاه نکنم. دکتر نسخه رو به نویان داد:

-به سلامت.

نویان نسخه رو گرفت:

-ممنون.

از روی صندلی بلند شدم:

-ممنون، خداحافظ.



زودتر از نوین از مطب دکتر بیرون اومدم و به سمت بیرون از درمانگاه رفتم.

نوین چند لحظه بعد بیرون اومد:

-همینطوری سرت رو می اندازی پایین میای؟

-در رو باز کن بشینم.

قفل ماشین رو باز کرد. دستگیره رو کشیدم و وارد ماشین شدم. توی ماشین که نشستم،

گفتم:

-زود بریم کلبه.

-ببخشید ولی اول باید بریم آزمایشگاه، من تا جواب نگیرم از اینجا تکون نمی خورم.

-عجله داری؟

-واسه فهمیدن اینکه پدر شدم یا نه نباید عجله داشته باشم؟ تو عجله نداری؟

شونه ای بالا انداختم. سکوت کردم، اون هم حرفی نزد. جلوی یه آزمایشگاه نگه

داشت و با لبخندی که یه لحظه از روی لبش محو نمی شد، گفت:

-پیاده شو.

پا توی آزمایشگاه گذاشتیم. نوین نوبت گرفت و کنارم روی صندلی سرد فلزی نشست. نگاهم رو به روبرو دوخته بودم و پام رو روی زمین می کوبیدم. سرش رو نزدیک آورد:

-هنوز مامان نشده واسه ی من قیافه می گیری؟

-حوصله ندارم نوین.

-قربون خوشگلیات برم من، آخه چرا اینطوری شدی تو.

شماره ی پنج اعلام شد و نوین گفت:

-بریم نوبت توئه.

توی اتاقی رفتیم و نوین جلوی در ایستاد. زنی که روی صندلی نشسته بود، گفت:

-سلام بشین.

-چشم.

روی صندلی مخصوص خون گیری که هر دو طرفش دسته داشت، نشستیم.

-آستینتو رو بده بالا، دست تو بذار روی دسته اش.

کاری که گفت رو انجام دادم. کشی رو دور دستم بست و همون طور که دنبال رگم

می گشت، گفت:

-چند سالتہ؟

-بیست و یک.

لبخندی بهم زد:

-ولی خیلی ریز نقشی فکر کردم سنت کم تره.

لبخندی زورکی زدم:

-نه بیست و یکم.

-خوشگلم هستی، چند وقته ازدواج کردی؟

کش رو باز کرد و سرنگ خالی رو برداشت. گفتم:

-دوماه.

با خنده گفت:

-چه عجله داشتید! بعد از دو ماه اومدید آزمایش بارداری؟

سرنگ رو داخل رگم فرو برد. از شدت دردش با صدای ضعیفی جیغ زدم. گفت:

-تموم شد.

خون آروم آروم وارد سرنگ می شد و من نگاهم بهش بود. گفت:

-نگاه نکن که بترسی.

نگاهی به نویان که بالبخند بهم خیره بود، کردم:

-نمی ترسم.

-بله خانم خوشگلا که نمی ترسن، دلم می خواد اگه بچه دار شدی بچه ات رو بینم

شبه خودت شده یا نه، ماشاالله خیلی نازی.

-ممنونم.

سرنگ رو از دستم بیرون آورد و پنبه روی زخمم گذاشت. آستینم رو پایین کشیدم و

از روی صندلی بلند شدم. از آزمایشگاه بیرون اومدم ولی نویان هنوز توی پذیرش بود.

چند دقیقه گذشته بود که بیرون اومدم. پر حرص بهش توپیدم:

-یه سرنگ خون ازم گرفتن، سرم داره گیج می ره دو ساعته منو کاشتی.

-ببخشید عزیزم.

توی ماشین نشستیم. دستش رو روی فرمون گذاشت و به سمتم برگشت:

-نهال جان، چرا اینقدر بی اعصابی؟ چرا اینطوری باهام رفتار می کنی؟

با بغض گفتم:

-از همه دلم گرفته نویان، از همه. می ترسم از اینکه حامله باشم و بابات بفهمه.

-من پیشتم نهال، نمی دارم کسی اذیت کنه.

-آره می دونم، کجا بودی وقتی بابات رو زانو هام نشسته بود که منو بترسونه. رو گردنم

با چاقو خط کشید. کجا بودی؟

اخمهاش در هم رفت:

-بابای من اینکارها رو کرد؟

-آره.

دستش رو روی دنده کوبید:

-به وقتش به حسابش می رسم.

-گفت دوست نداره من مامان نوه اش باشم.

استارت زد:

-غلط کرد مرتیکه. به اون چه که کی بچه ی منو به دنیا بیاره. تو احمقی که حرف اون

واست مهمه.

-آره الان که دارم فکر می کنم من احمقم که بدون اجازه ی هیچ کسی ازدواج کردم.

احمقم که زن کسی شدم که کلی صاحب داره.

با صدای بلندی گفت:

-من تنهام، نیازی به وکیل وصی ندارم. یه جایی می برمت که دست هیچ کس بهت نرسه.

حرفی نزدم و توی سکوت گریه کردم. مدام به این فکر می کردم که بعد از اینکه نویان با من همراه بشه پدرش بهش هیچ پولی نمی ده و احتمالا نویان نتونه با فقر زندگی کنه و من رو تنها بذاره.

جلوی یه جگرکی ایستاد و از ماشین پیاده شد:

-بیا پایین.

-بگیر تو ماشین می خورم، حوصله ندارم.

-باشه.

توی ماشین نشستم و صدای آهنگ در حال پخش رو زیاد کردم:

-دنیامی، تو مژ نفسم می مونی هر جا همراهی...

همراه آهنگ می خوندم و خاطراتمون رو دوره می کردم. نویان کنارم بود اما آینده

نامعلوم بود. شاید پدرش جای ما رو بفهمه، شاید نویان رهام کنه و من بمونم و همه پل

های پشت سرم که روی سرم آوار شده. روی صندلی نشست و سینی رو روی پام

گذاشت:

-بخور جون بگیری. به قول خودت...

ادای من رو درآورد:

-یه سرنگ خون ازم گرفتن.

لقمه ای گرفتم که بوی جگر باعث شد که باز عق بزدم. نویان خندید که پر حرص

بهش گفتم:

-من حالم بده تو می خندی؟!

-خب اینا همه نشونه اس که جواب آزمایشت مثبته.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان پس حاضری به خاطر بچه ات من عذاب بکشم؟

تک خنده ای کرد:

-عذاب چی عزیزم؟ همه ی خانما این دوره رو دارن دیگه، سخت نگیر.

-همه ی زنا همین دوره رو دارن ولی شوهراشون باهاشون همدردی می کنن.

-ببخشید سر دومی من حامله می شم.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم، زیر لب گفتم:

-دیوونه.

دستش رو به صندلی تکیه داد و به سمتم خم شد:

-بگو بینم چی تو فکرته که اینقدر بهونه گیر و بی حوصله شدی.

توی چشمهاش زل زدم:

-بگم؟!

دستش رو روی گونه ام کشید:

-بگو خوشگلم.

-نویان، اگه تو من رو بخوای باید قید خانواده ات رو بزنی.

-می دونم.

-پس باید قید پولم بزنی، نه که واسه خودم بگم می ترسم تو با این شرایط نتونی کنار

بیای.

-کی گفته من باید قید پول رو بزنی؟ بابایی نصف کارخونه رو، یه زمین بزرگ رو به

نام من زده با فروش همون زمین می تونم یه زندگی عالی رو برات بسازم.

-واقعا؟!

-یه مدت تو کلبه می مونیم، زمین رو می دارم برای فروش تا زمانی که فروش بره

همون جا هستیم...



-خب بعدش که فروش رفت؟

-می خوام بیرمت یه جای دور.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-کجا؟

-بندر.

قهقهه زدم:

-دیوانه، بندر.

-وقتی رفتیم می بینی که سر حرفم هستم. یه رفیقام اونجاست باهاش صحبت کردم که

برامون یه خونه پیدا کنه.

لبخندی از سر رضایت زدم:

-خوبه که به فکر همه چیز هستی.

-آره هستم، حالا غذات رو بخور.

-چشم آقا.

جگر رو با اشتها می خوردم، حس می کردم کمی حالم بهتر شده و دیگه ترسی ندارم.

حتی دلم می خواست که جواب آزمایش مثبت باشه!

حوالی بعد از ظهر بود که به آزمایشگاه برای گرفتن جواب رفتیم. همه ی مدت توی

ماشین بودیم خیلی احساس خستگی می کردم. نوین از ماشین پیاده شد، گفت:

-اول بگو بینم مثبت باشه یا منفی با کدومش خوشحال تری؟

-حالا برو بینم چه گلی به سرمون زدی.

-چشم ناز بانو.

با قدم های تند از پله های آزمایشگاه بالا رفت. خیره به در، منتظر شنیدن جواب

آزمایش بودم.

چند لحظه بعد در حالی که برگه رو توی دستش تکون می داد به سمت ماشین اومد و

نشست. مشتاقانه گفتم:

-چی بود؟

برگه رو باز کرد و دستش رو گوشه ی لبش کشید:

-اینجا نوشته آقای نوین رادمان به یمن الهی و تلاش و قوت شما و همکاری بانوی

محترمه...

مشتی توی بازوش زدم:

-نوین مسخره نشو.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-والا من که نمی دونم ولی انگار یه خوشگل به خوشگلای جهان اضافه شده.

گنگ و نامفهوم نگاهش کردم:

-یعنی چی؟ من حامله ام؟!!

-آره دیگه مغز فندقی من.

حس اینکه قراره مادر بشم، همه ی حسای منفی رو ازم دور کرد و فقط به قلبی فکر

کردم که توی وجودم در حال تپیدن بود. توی آغوش نویان کشیده شدم، روی سرم رو

بوسید:

-مامان شدنت مبارک.

آغوشش رو رها کردم و ضربه ای به گونه اش زدم:

-بابا شدن شمام مبارک آقا.

با لبخند برای مدتی طولانی بهم خیره شد. با صدای بچگونه ای گفتم:

-پس کی می ریم کلبه، حوصله ی من و مامانی سر رفت.

دستش رو روی شکمم کشید:

-الان می ریم فندق کوچولو.

پاش رو روی پدال گاز گذاشت:

-البته دیگه زیاد گاز دادن ممنوع، خانم من نی نی داره.

-امیدوارم بتونی.

-بله می تونم، آدم وقتی بابا می شه باید آقا تر بشه.

-آهان.

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-بله، بله.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-مسخره می کنی؟

-نه.

-حالا اسم دخترمون رو چی بذاریم؟

-چه معلوم دختر باشه؟

-حالا هر چی شد. پسر، دختر، چه فرقی می کنه، مهم اینکه ثمره ی عشقمونه.

لبخندی زدم:

-آره.

-حالا چی بذاریم؟

-نمی دونم. نسیم، نوا، نیکا، ندا، نگار، نیکو...

-نیکو قشنگه.

-اگه پسر شد چی؟

-نیکان.

-دیگه؟

خندید:

-حرف مرد یه کلامه، نیکان.

-باشه نیکان.

حوالی غروب بود که به گندمزاری رسیدیم. نویان گفت:

-همینجاست.

از ماشین پیاده شدیم و من محو اون منظره ی قشنگ بودم.

توی گندمزار رفتم و چشم به سرسبزی مقابلش دوختم. کلبه ای وسط اون سبزه ها بود

که پشتش کوهی بود و پشت کوه ها خورشید در حال غروب کردن بود. با ذوق بالا و

پایین پریدم:

-نویان، چه خوشگله.

-نپر بالا و پایین عزیزم بده برات.

مقابلم ایستاد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت:

-دیگه باید مراقب نی نی من باشی.

-چشم.

انگشتم رو جلوی صورتم تکون دادم:

-البته گفته باشم تو نود و نه درصد مال منی، یه درصد واسه نی نی مون.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد:

-تو عزیز دل منی.

نفس عمیقی کشید:

-مرسی که رهام نکردی، مرسی که کنارم موندی.

-دوست دارم.

لباش رو روی لبام قرار داد و نفسم توی سینه حبس شد. خودم رو ازش جدا کردم:

-نویان من حامله ام.

-خب حامله باش.

دوباره داغی لبهاش رو حس کردم و ذره ذره به وجودم عشق تزریق شد. دستش رو

زیر بدنم انداخت و من رو بلند کرد. جیغ زدم:

-مثل اینکه دو نفرم. زورت رسید؟

-آخه تو با بچه نصف هیکل منم نداری خاله ریزه.

همون طور که توی آغوشش بودم، از میان گندمزار گذشت و به سبزی رسید. از شدت

ذوق با صدای بلند می خندیدم. همه چیز شبیه رویا بود، رویایی باورنکردنی!

\*\*\*

چند ضربه به در حمام زدم:

-این حمام پدر و پسر می تموم نشد؟

صدای داد نیکان بلند شد:

-من دیگه با بابایی حموم نمی رم، خیلی سفت می شوره.

با خنده سری تکون دادم و حوله رو روی تخت انداختم. نیکو دستش رو به مبل گرفته

بود و به سختی راه می رفت. کنارش نشستم و بوسه ای روی لپش زدم:

-قربون دختر کوچولوم برم که تاتی تاتی می کنه.

لب های کوچولوش به خنده باز شد. دست های تپش رو روی صورتم زد و با کلمات نامفهومی واژه ی مامان رو زمزمه کرد. تنها کلمه ای که درست می گفت، کلمه ی بابا بود چون عاشق نویان بود. دستش رو روی سینه هام کشید و ریز خندید:

-ب...به.

بغلش کردم و گفتم:

-ای شکمو!

مشغول شیردادنش شدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. موبایلی که مدت ها بود جز نویان کسی بهش زنگ نمی زد. خواستم نیکو رو از خودم جدا کنم که بانق زدنش بی خیال شدم و توی همون حالت به سمت گوشیم رفتم. شماره ی ناشناس بود. دکمه ی سبز رو لمس کردم و گوشی رو نزدیک گوشم گذاشتم. صدای مردونه ای توی گوشم پیچید:

-سلام نهال.

-سلام، شما؟

-حق دارید ما رو شناسید از پنج سال پیش که رفتید تا حالا خبری ازتون نشده. پدرامم.



-آهان. خوبید؟

-از احوال پرسی شما، شنیدم که بازم مامان شدی.

نیم نگاهی به نیکو که با ولع شیر می خورد، کردم:

-آره.

-می خواستم واسه زایمانت پوپک رو بفرستم که مراقبت باشه ولی خب پوپک امتحان

داشت.

-نه، نویان برام پرستار گرفت، ممنونم.

-بله نویان که حسابی مراقب شما هست.

چند لحظه مکث کرد و با صدای آروم تری گفت:

-نهال خانم، نویان کنار شماست؟

-نه، نیکان رو برده حمام. چیزی شده؟

نیکو سینه ام رو رها کرد و دست و پا زد تا روی زمین بنذارمش. لباسم رو درست کردم

و نیکو رو روی زمین گذاشتم. گفت:

-راستش یه چیزی رو باید بهتون بگم.

-بفرمایید.

-بابای نویان به جرم حمل مواد مخدر زندانه.

جیغ زدم:

-چی؟!

-می خواسته یه مقدار مواد مخدر رو به یه باندا بفروشه که پلیس بهش مشکوک شده و

ماشینش رو بررسی کرده. مقدار مواد خیلی زیاد بوده، دیروز دادگاه داشت، براش

حبس ابد بریدن.

با صدای نویان گفتم:

-نویان اومد.

سریع گوشی رو قطع کرد. گوشی رو پشت میز پرت کردم و گفتم:

-جانم!

-کجایی؟

-تو اتاقم.

جلوی در اتاق اومد و با دیدنم گفت:

-چرا اینجا وایسادی؟

اشاره ای به نیکو که عروسک توی دستش رو توی هوا تکون می داد، کردم:

-داشتم با نیکو بازی می کردم.

-چرا رنگت پریده؟

دستی روی گونه های سردم گذاشتم:

-نه، طوری نیست خوبم.

سریع گفتم:

-نویان بریم دریا؟

با تعجب گفت:

-دریا؟!!

صدای نیکان بلند شد که به سمت اتاق می اومد و بالا و پایین می پرید:

-دریا، دریا.

تی شرت نویان رو تکون داد:

-بریم دیگه.

نویان رو بهم کرد:

-این بچه تازه از حمام اومده، سرما می خوره.

لب های نیکان آویزون شد:

-نه خیر، سرما نمی خورم.

به سمت نیکان رفتم و دستش رو گرفتم:

-الان موهاش رو با سشوار خشک می کنم.

تند و دستپاچه سشوار رو بین موهای روشنش می کشیدم. گفت:

-آی مامان موهام رو کندی.

نویان در حالی که با نیکو بازی می کرد، خیره به من بود. سشوار رو خاموش کردم:

-برو آماده شو، منم این دو تا رو حاضر می کنم میام.

لباسای نیکو و نیکان رو بهشون پوشوندم و بعد از اون ها خودم حاضر شدم. نویان توی

ماشین منتظر بود. نیکو رو توی بغلم گرفتم و به سمت بیرون رفتیم. نیکان رو عقب

نشوندم و جلو سوار شدم. مثل همیشه نیکان به محض نشستن توی ماشین صدای آهنگ

رو زیاد کرد و مشغول قر دادن و بالا و پایین پریدن شد. نیکو از حرکات نیکان ذوق

زده شده بود و سعی می کرد تقلید کنه نویان مدام لپش رو می کشید و می خندید.

نیکو باعث شد که تا رسیدن به ساحل نویان به حال بد من توجهی نکنه.

نزدیک ساحل نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. نویان نیکو رو از دستم گرفت و

گفت:

-بده من خسته می شی باید یه کم پیاده روی کنیم.

دست نیکان رو توی دستم گرفتم و دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم. به ساحل

که رسیدیم، نیکان با دیدن چند تا بچه که کمی دورتر فوتبال بازی می کردن، دستم

رو رها کرد و به سمتشون دوید. نویان داد زد:

-نیکان، دورتر نریا.

همون طور که می دوید به عقب برگشت:

-نه، زود میام.

روی تخت سنگی نشستیم. نویان بوسه ای روی موهای کم پشت و طلایی رنگ نیکو

زد و پاهای تپش رو توی دستش فشرد. گفتم:

-نویان.

-جانم!

-یادته پنج سال پیش، یه ماه توی کلبه ی عیسی موندیم که بابات ما رو پیدا نکنه.

به نقطه ای خیره شد:

-یه ماه بعد، زمین به هر زوری بود فروش رفت، اومدیم بندر.

-یه خونه ی خالی از اسباب، تنها توی غربت. تنها کسمون توی این شهر رفیقت،

عمران بود. همون که خونه برامون پیدا کرد.

-کم کم خودمون برای خونه اثاث خریدیم و با کمک عمران چیدیم.

-وضعیت سختی بود. من باردار بودم و بدنم خیلی ضعیف بود. تک و تنها، هیچ کس

رو نداشتم که راهنماییم کنه.

-من بوتیک رو از پسرعموی عمران خریدم و مشغول فروش لباس شدم.

-اولش برات سخت بود از مدیر یه کارخونه ی بزرگ شدن تبدیل شدی به یه

فروشنده.

دستم رو توی دستش گرفت:

-نه، سخت نبود. توی دنیا تو برای من گرانبهایی، فقط تو!

دستش رو فشردم و لبهام رو روی هم فشردم:

-نویان اگه بهت بگم که لازمه برگردیم، کارخونه به تو نیاز داره چی می گی؟

پوزخندی زد:

-دیوونه شدی. تا وقتی بابام هست...

-بابات دیگه نیست نویان، یعنی هست اما دیگه نمی تونه کاری کنه، یعنی...

نویان با صدای بلندی گفت:

-نهال درست حرف بزن بینم چی می گی؟

-بابات زندانه نویان. به جرم مواد مخدر حبس ابد براش بریدن.

چشمه‌اش گرد شد و چند لحظه بعد قهقهه زد. با تعجب نگاهش کردم. گفت:

-مگه می شه؟! بابای من گیر بیفته؟ کی این خبر رو داده؟

-پدرام، به گوشی من زنگ زد.

سوتی زد:

-پس این قضیه واسه دو هفته پیشه چون پدرام اون موقع به بهونه ی احوالپرسی شماره

ی تو رو ازم گرفت.

سرش رو بالا و پایین انداخت:

-پس صحت داره.

دوباره نگاهش به سمتم برگشت:

-بابام رو بردن زندان؟

دستی روی پیشونیش کشیدم:

-آره، قربونت برم. باورت نمی شه.

توی موهاش چنگ زد و آه کشید:

-هیچ کاریم از دست من بر نمیاد.

-تو از کجا می دونی؟ شاید تونستی.

-وقتی وکیل دم کلفتش نتونسته کاری کنه، من چی کار کنم؟

چند لحظه سرش پایین بود و سرش رو بلند کرد:

-البته بد که نشد، بابای من زندان باشه، حداقل بقیه در امان.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-دیوانه.

-نمونه بارزش من و تو الان راحت برمی گردیم.

-واقعا بر گردیم؟

-آره دیگه کارخونه رو چی کار کنیم؟

با چشمهای درشت شده گفتم:

-تازه داشتم به اینجا عادت می کردم.

-آخه عمو کمال که پسر نداره، خودشم که سواد نداره کی اونجا رو اداره کنه؟

پوزخندی زدم:



- شدیم عین بی خانمان ها، از این شهر به اون شهر کوچ می کنیم.

- نه دیگه، بهت قول می دم که یه خونه ی خوشگل برات بخرم تا آخر عمر همون جا

زندگی کنیم.

لبام رو روی هم فشردم و سرم رو زیر انداختم:

-اگه به بابات عفو بخوره چی؟

-دیگه با دو تا بچه که نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

-آره، ولی مطمئنی باید برگردیم؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-دلم می خواد کارخونه رو طوری که دلم می خواد اداره کنم نه طوری که یه عمره

رادمان ها اداره می کردن.

بهش نزدیک شدم و دستم رو روی زانوش گذاشتم:

-آره.

نگاهی به نیکو که انگشتش رو روی شن ها می کشید، کردم. گفتم:

-نویان، دستاش کثیف شد.

-بذار بازی کنه.

با خنده گفت:

-واقعا کجای دنیا دیدی کسی پدرش تو زندان باشه اینقدر ریلکس باشه؟

با خنده سری تکون دادم.

لب باز کرد:

-درسته که بابام، به هر حال پدرمه و برام عزیزه ولی از لحاظ منطقی واقعا بهم ظلم

کرده. جای خراشی که روی گردنت افتاده، هنوز عذابم می ده هر دفعه نگام بهش می

افته، شرمنده ی تو می شم.

-چرا شرمنده؟ اصلا مهم نیست این چیزا نویان جان. مهم اینکه من کنارتم، تو کنارمی.

تو هر شرایطی همدیگر رو تنها نمی داریم.

به دریا نگاه کردم و رو بهش گفتم:

-بریم یه کم آب تنی؟

اشاره ای به نیکو کرد:

-با این؟

از جام بلند شدم:

-آره. خوش می گذره. اینم که تو بغل توئه.

کفشهامون رو دراوردیم و دست توی دست هم روی شن های سالن راه رفتیم. موج های دریا، آب رو به سمتم پرت می کردن و حس خوبی رو به وجودم می بخشیدن. دریا هم شبیه زندگی من بود، موج های پی در پی زندگی من رو متلاطم می کردن ولی من باز برای رسیدن به آرامش می جنگیدم. آرامش برای من خلاصه شده توی وجود نویان، دستای گرمش، صدای گوش نوازش در من حس زندگی رو جاری می کنه. من هر جای دنیا باشم وقتی نویان، نیکان و نیکو کنارم باشن خوشبختم. عشق نویان من رو بزرگ کرد، مادر کرد، خوشبخت کرد و من فهمیدم که توی دنیا چیزی قشنگ تر از عشق نیست.

پرواز به مقصد(...) نشست. نیکان تا لحظه ی پایین اومدن از پله های هواپیما راجع به هیجان هواپیما حرف می زد. اولین بار بود که سوار هواپیما می شد و حسابی ذوق زده بود. نیکو توی بغل نویان به خواب رفته بود. از فرودگاه بیرون اومدیم. پدرام از ماشینش پیاده شد و پشت سرش پوپک و کتی هم بیرون اومدن. نویان برقی توی چشمهاش نشست نیکو رو به دستم داد و آغوشش رو رو به پدرام باز کرد:

-به، داداش پدرام!

پدرام نویان رو توی آغوش گرفت و چند ضربه به شونه اش زد:

-چطوری بی معرفت؟

نیکان گفت:

-مامان این آقاهه کیه؟

-دوست بابا، تو باید بهش بگی عمو.

کتی و پوپک به سمت او مدن. پوپک نیکو رو از دستم گرفت و گفت:

-وای چقدر تپلوئه.

-گفتم:

-مراقب باش بیدار نشه.

کتی گفت:

-چی مراقب باش می خوایم بینیمش.

نیکو رو بغل کرد و با تکون شدیدی که بهش داد، صدای گریه ی نیکو بلند شد. نویان

گفت:

-مریضی؟

نیکان که تا اون لحظه ساکت بود و کسی متوجه ی حضورش نشده بود، گفت:

-بی ادب، چرا آبجیم رو بیدار کردی؟

پوپک صداس رو بچگونه کرد:

-وای شما چه چشمهای قشنگی داری!

نیکان دستهایش رو به کمرش تکیه داد:

-با من مردونه حرف بزن من بچه نیستم.

پدرام قهقهه ای زد:

-وای وای حقا که پسر نویانی، بیا بغل عمو.

-من فقط توی بغل مامانم می رم الانم خسته ام من رو ببرید خونه بخوابم.

پدرام تعظیم کرد:

-چشم راننده در خدمت شماست.

عقب ماشین سوار شدیم و نویان جلو نشست. نیکو کم کم توی ماشین آرام شد.

نگاهی بهش کردم که دست توی سینه ی کتی کرده بود، گفتم:

-کتی جان بده بغل خودم باشه داره اذیتت می کنه.

-نه داره با گردنبندم بازی می کنه.

نویان گفت:

-شیک شدی زیورالات می نداری.

-نه هدیه اس.

پوپک خندید:

-پدرام براش خریده.

نویان خندید:

-عه؟

رو به پدرام کرد:

-یه خبراییه؟ بالاخره بعد از نه سال به حرف دراومدی؟

پدرام به نشونه ی تایید سرش رو پایین انداخت و کتی گوشه ی لبش رو گزید. چه

شیرین عشقی است، عشقی که پایانش وصاله.

پدرام با خواهش نویان ما رو جلوی در خونه ی پدربزرگ نویان پیاده کرد و رفتن.

نویان از در بالا رفت و در رو برامون باز کرد. نیکان گفت:

-چرا مثل دزدها در رو باز کردی مگه کلید نداری؟

-نه پسرم، باید بسازم.

وارد خونه شدیم. نیکان گفت:

-وای چقدر درخت! اینجا کجاست؟

-خونه ی بابا بزرگ بابا.

-خیلی منظره ی زیبایی داره.

نویان لپش رو کشید:

-موش بخوره تو رو با این زبونت.

نیکو همون طور که انگشتش روی لبش بود، نگاهش به اطراف می چرخید.

رو به نویان گفتم:

-بعد از ما کسی توی این خونه نیومده؟

نویان سری تکون داد:

-فکر نمی کنم.

-نویان همه چیز عین سابقه.

لبخند زد:

-آره.

نیکان گفت:

-شما قبلا اینجا زندگی می کردید؟

روی مبل نشستم و مشغول شیردادن نیکو شدم. نویان گفت:

-بله.

کنارم نشست و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-براش تعریف کنم چه خاطراتی داشتیم؟ چطور با مامانش آشنا شدم.

رو بهش کردم:

-دیوونه.

-یادته ترسوندمت اون شب که اومدی دزدی؟ از در بالا رفتی، گرفتمت؟

-بله همه رو یادمه.

با خنده گفت:

-یادته شب عقدمون.

نفس عمیقی کشیدم:

-آره.

نیکان گفت:

-اتاق من کجاست؟

گفتم:

-البته اتاق موقت چون بابات قراره خونه بگیره.



نویان در حالی که بلند شد تا نیکان رو بالا بیره، گفت:

-چشم بانو! به روی دیده.

نیکو کم کم پلکاش سنگین شد و خوابش برد. دستم رو نوازش گونه روی سرش

کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زد. نویان چند لحظه بعد اومد. آروم پرسید:

-خوابید؟

-آره.

دستش رو از هم باز کرد:

-بده من ببرم بخوابمونمش تو اتاق نورا.

-چرا اونجا؟ خب بیارش پیش خودمون.

لبخند معناداری زد و چشمک زد:

-موقتا.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. شالم رو از سرم دراوردم و مشغول باز کردن دکمه

های مانتوم شدم که پشت سرم ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. آخرین دکمه

ی مانتوم رو باز کرد. گفتم:

-چی کار می کنی؟

-نیکان که تو اتاقه دراز کشیده، نیکو هم که خوابه، بهونه ای واسه ی فرار از دستم نداری.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-اتفاقا منم دلم تنگ شده، خیلی وقته به خاطر بچه ها...

لباش رو روی لبام قرار داد و محکم من رو توی آغوشش گرفت. من رو به سمت تخت برد و توی آغوشش حل شدم.

\*\*\*

با تکون تخت چشم باز کردم. نویان گفت:

-بخواب قربونت برم. دارم می رم کارخونه.

-واجبه بری؟

-برم یه سر بزنم.

-نیکو رو بیار پیشم.

-باشه.

نیکو رو کنارم خوابوند و بوسه ای روی گونه ی هردومون زد. گفتم:

-زود برگرد.

-چشم بانو. خداحافظ.

-خداحافظ.

دست روی گونه ی نیکو کشیدم و محکم اون رو تو ی آغوش کشیدم. عاشق بوی  
تنش بودم و گاهی با خودم فکر می کنم هیچ حسی بهتر از مادری کردن برای فرزندت  
نیست. عشقی که من و نویمان بهم داشتیم، زندگیمون رو گرم کرده بود و هر روز عاشق  
تر از دیروز می شدیم. گاهی باید صبورانه پای عشقت وایسی تا بتونی ادعای عاشقی  
کنی!

این داستان ادامه دارد.....



**با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان**

**منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم**